(گفتار اول)

(در ولادت و تربیت حاجی بابا)

[پدرم] کربلائی حسن، یکی از دلاکان مشهور شهر اصفهان بود. در هفده سالگی دختر شخصی
از همسایگان دکان خود را عقد کرد. از آن شگونش مبارک نشد. زنش نازا
بود و او نیز از سر افتادگی وسے افتاد. در سایهٔ چیره دستی و شهرت خود چندان مشتری
بازرگانه پیدا کرد که بعد از سی سال کاسبی توانست دستگاه خود را بدستے و بد
زنے دیگر گیرد. دختر مرافے توانگر را خواستگاری کرد. و بمطلوب خود واصل شد
پدرم از آن خواهش تراشیده بود و او نیز زرد تکلیفش را نتوانست. پس بدان
کرنش چند صباحے از درد سر زن اول فارغ شود. دو رسم پدر زن تازه
اینکه در بدن کن را درهم و دینار درداے نقد ناسره بجائے سره صفا کنم کو
من شرح و آداب دینداری. دعوے پایداری داشتم «تقدس بفروشد علاوه
پدر زن نوش در آن سفر همراه بود. و من در آن راه از تنگنائے نیستی بفراخناے
... سفر. پدرم حسن دلاک تنها بود. اما بعد از این سفر بلقب
... از ابتدائے خوش آمد مادرم. که مرا سخت بیار میاورد. مرا
حاجی بابا نامیدند. این نام با اینکه مخصوص حجاج بیت الله است در تمام عمر با من بود
... و احترامی چند برمن گشت که هیچ سزاوار آن نبودم٭
... از ... کار دکان خود را بیکے از بزرگ ترین شاگردان خود حواله نمود. آنگاه
... بازار بیشتر از اول پیش گرفت و در سایهٔ نام کربلا و اظهار تقدس ...
... پاسے ملایان و دعوے داران دین را نیز بدکان خویش کشیده چون

علت ثانی از تربیت من مهارت در کار تیغ و نشتر بود و سوادم بایستی منحصر به درست خواندن
حمد و سورهٔ نماز باشد. و لے از بدبختی به تربیت آخوندی از مشتریان پدرم نام زد شدم
که در پهلوے دوکان پدرم مکتب داری میکرد. و پدرم برائے تاکید در دین داری
خویش بقول خود سرش را قربةً الی الله مے تراشید این آخوند مرا در دوکان پدر بدید بپاداش
نیکی پدرم زحمت درس و مشق مرا رایگان بگردن گرفت از سائے او در سه دو سال
سوادکے پیدا کردم. چنانچه قرآن را روان مے توانستم خواند و خطے خوانا مے نوشتم
چنانچه حساب مے توانستند خواند. ایام تعطیل را نیز [illegible] مے گذراندم. در دوکان پدر
مبادی و مقدمات هنر خود را به ضرب چوب مے آموختم. و در صورت ازدحام مشتری سر چار
و ادران کشتر با خان به تیغ من حوالت مے شد و استی سر تراشی من نوعے از سر خراشی بود
مع ذالک با ایشان به ما کم نمے شد بهر.

چون به شانزده سالگی رسیدم. بدشواری تشخیص مے توانستند داد که در تیغ رانی چیره ترم
یا در سخن دانی. در عالم تیغ رانی گذشته از فن سر تراشی سر و مو زدن [illegible] ادن خط و ریش
زدن موی پیشانی و پاک برداشتن زیر ابرو و خوب پاک کردن گوش و [illegible] آرائش بیرون
حمام و در میان حمام نیز از مشت و مال و کیسه کشی و صابون و [illegible] زدن و قولنج شکنی
که در طرف مشرق ما اول است. کسے مثل من استاد نبود. وقتے که دست و پاے
مشتری را نشتر نیشے کردم و دانه دانه مے انداختم. و پشت و پهلویش را بسیار
شپاشاپ مشت و مال مے گرفتم. آوازه بند بندشان شنیدنی دوست [illegible]
شنیدنی بود.

از برکت لطف آخوند صحبت خود را مناسب کلام از اشعار شعرائے با نام فاضل
از سخنان شیخ سعدی و خواجه حافظ نمکین و رنگین مے کردم گاه گاه زمزمه بیتی نیز میکردم
کها که نیز از ایهام پیرایهٔ دیگری لبت از بس رنگے مشتریان را حریف ظریف و نادره دان

بندان را رفیق حجره گرمابه و گلستان بودم۔
چون دکان پدرم در پهلوی کاروان سرای شاه و آنجا بیشتر از همه محل ازدحام بود و گاه گاه ملاقات خاص و عام دیده‌ام غریب و لوحی بخیر و گاه میبود که مشتریان بنا بخوشمزگی و حاضرجوابی من از مزد معمول هم چیزی بیشتر دادند۔

در میان مشتریان بازرگانی بود عثمان آغا نامی بغدادی که مصاحبت مرا خوش میداشت۔ چه بجهت معاشرت با ترکان اندکی ترکی هم بلجور میکردم۔ این بود که سرتراشی مرا بسر تراشی پدرم با آن همه شهرت ترجیح میداد۔ این مرد دنیا که دیده دگر دید بود چندان با آب و تاب توصیفها و لطف اقلیمها نمود۔ که دلم بشدت هرچه تمام تر آرزوی سفر پیدا شد۔ و هم در آن روزها او را سفری در پیش آمد و برای سیاحه و دفتر نویسنده لازم داشت۔ چون من جامع هنر تیغ و قلم بودم بهمراهیم تکلیف نمود۔ و چندان وعده‌های چرب و شیرین داد که تن در دادم۔ چون با پدر این راز در میان نهادم بحکم فایده خود به رفتنم راضی نمی‌شد که با امید سودی موهوم۔ باختیار مخدوم ترک شغل کردن کار عقل نیست اما عاقبت باسکه زر و یاد خواجه و ملاحظه حسن عواقب با دعاهای بی اندازه یک دسته تیغ تازه بیادگارم داد و دل بجدائیم نهاد۔

اما در این سودا سودی دید و از دوری من نیک می اندیشید دانکه خدمت مسی در حق شغل من شیخه را [illegible] نمیگرفت۔ اما چون عزم مرا جزم و خبر آینده ام را مشتعل دید راضی شد و برای اثبات مهربانی کیسه نان خشک با دستبرد دعاهای داد۔ که این دارو انواع [illegible] و گرسنگی [illegible] استقام [illegible] ناقه و آسوده

است. و هم نیک سفارش نمود که در وقت بیرون رفتن از در چنانکه دولا پس
بیرون روم تا بخیر و دولت پس آئی ÷

گفتار دوم

در اولین سفر حاجی بابا و افتادن او به اسیری در دست ترکمانان

عثمان آقا بود اسم آنکه پوست بخارائی از مشهد بخرد و به استنبول ببرد ÷
عازم خراسان شد ÷ او را آدمی فرض کنید ÷ چهارگوشه کوتاه بالا سر بزرگ ÷
گردنش میان شانه فرو رفته ÷ انبوه ریشش سیاه ÷ ابرو ریشا بینی بزرگ و ایام الرحیم
اینک صورت ادا ما معنی او مسلمانی بود پاک ÷ مراقب طاعات و مواظب عبادات
رفتارش مرتب و منظم ÷ در قعر زمستان هم هیچ گاه در وضو جوراب را می‌کشید پا
را می‌شست اگرچه در مدت اقامت ایران بوده بود اما در باطن دشمن شیعیان
بود ÷ در عالم چیزی را از مداخل دوست‌تر نمی‌داشت ÷ هر شب از لحاف خود را
در گوشه امن نمی‌نهفت نمی‌خفت و با آنکه خود شراب پنهان می‌خورد اما
شراب خوارگان را لعن می‌گفت ÷ با این همه دل و دماغ ...
همیشه در جوش و قلیانش مدام در خروش بود ÷ در اوایل بهار ...
رفتنی بود ÷ ما هم بسیج سفر پرداختیم عثمان آقا به اسبی نشسته تا ...
... برای من یابوئی که علاوه بر من ثقل ...
و پهلوی من هم در ترک بندش بود ÷ غلامی داشت ... اسبی
و هم آتش ... و هیزم یا و ... بار کردن و ...
... استری ... او ... که ...
بر او مفرش را +

از لحاف و دود و شک و بالش و قالی با آتش پز یا نه بر آن حمل نمودیم بر اشتر
دیگر نیز [illegible] بخدا آن بار کردیم چه که همت و نیت خواجه همه در آن بود و ستهٔ ما
بر این تمام شد که شب پیش از روز سفر عثمان آغا لسته پیش بینی از روی پیش بینی
کلاه لته که در زیر عمامه داشت [illegible] در میان پنبه بالش پنجاه عدد اشرفی برای روز
تنگ گذاشت و این راز را بجز از من و از کسی نمی دانست بقیه سرمایهٔ خود را نیز در کیسه های
چرمین سفید در میان رختها به صندوق نهفته چه کاروان حاضر شد عبارت بود از
دویست نفر شتر و پانصد اسب و استر همه از [illegible] عراق گرانبار مردم کاروان از بازرگانان
و توانگران و چاروا داران و هیتم چاروا داران کمابیش سه صد و پنجاه نفر هم زوار امام رضا
بما افزوده و در حقیقت کاروان را رنگ و بوی تبرک و طهارت پیدا کرده چنانچه همه
این سفر را تحفهٔ بزرگ می شمردند و در اینگونه حالات یراق بستن از واجبات است
عثمان آغا که از آوازهٔ تفنگ زنبره آتش آب می شد و از برق تیغ خواب به چشمش
حرام آنهم یراق کرده تفنگ [illegible] چپ و راست بشانه [illegible] ساخته و زیر
بغل کیسه کمری با چند کیفهای چرمین و شاخ چخماق [illegible] و گلوله دان
در میان [illegible] لنجایت [illegible] غرض مسلح شد من
هم چهار ساله و علاوه بر آن نیزهٔ بلند بگاهم داشتم تا در میان [illegible]
خواجه نرفته باشد. غلام سیاه نیز با شمشیرے هم [illegible] تفنگ بے چخماق
سپاهی لشکر شده با رسنه [illegible] نمروز و [illegible] سعد اقبال او شان
[illegible] گوشه و کنار با کوس و نقاره [illegible] الرحیل الرحیل [illegible]
پگاه از دروازه [illegible] بیرون شدیم در همان منزل اول همراهان
مسلح همه باهم آمیختیم اگرچه همه با سلاح ولے از اهل صلح. صلاح می نمودیم
من با اسطو سفرے از مشایعه آن حال تازه بے اندازه خورسند

و از فرط خوشدلی مهمیز زنان اسپ از جا برانگیختم عثمان آقا از این حرکت
ناخوشنود و از فرط ناخوشنودی بر من بتاخت که حاجی اگر تو بخواهی در
این راه با این اسپ خود دوانی کنی هیچیک سر سلامت بمنزل نخواهیم
برد. با رفیقان الفت را چنان گرم گرفتم - که در همان منزل اول سرپارهٔ
را تراشیدم و اگر بگویم بجزا به خود خدمتے بزرگ کردم - راست گفته ام
او از حرکت سواری رنجیده و کوفته چون به منزل رسید - بحکم مهارت
در دلاکی مشتالی چنان کاملش کردم که گفتی مرده بود زنده شد ٭

بے چشم زخم به طهران رسیدیم - برائے استراحت خود - و چهارپایان و اعده
همراهان افزودن ده روز در آنجا بیارمیدیم منازل خطرناک به در بود
قبیلهٔ از ترکمان یاغی سر راه مشهد را بریده بودند. در همان روزها بر سر کاروانے
ریخته مال شان را به یغما برده مردم را به اسیری گرفته بودند از این خبر وحشت
از بیم و هراس در میان کاروانیان افتاده همه سراسیمه گردیدند علی الخصوص
عثمان آقا که سخت از بیم جان آب در دهانش بخشکید و کم ماند که از سر سودائے
پوست در گذرد اما به مفاد (مصرع) چون راحرم باشد سهل است بیابانها و
اینکه از استانبول خبر آمده بود که پوست بره بسیار گران است این بود
که طرف امیدش به بیم غالب آمده - در طهران و نواحی آن از چند روز
یا از چاوش بهر اسے همراهی با جمع آوری زوار مشغول بود وجمعے
کثیر را افزوده و سے گفت که باید شکر نماید که با دست من نوراً علی
نور شده اید. دیگر جائے ترس نماند. این چاووش گناهش - گردن
اوکه می گوید. روزے در راه مشهد سر ترکمانے مرده را بریده بود از بیا
بدین بهادری و کم ترسی معروف شده هیچ سبب دیگر اش خوب

بلند‌پایا لافراخ شانه رویشش از افتاد سیاه و سوخته رخساره ها برآمده چشم ها
فرورفته بجائے ریش مانند سبزه در چانه آتش دیده موے نیز پیش بود - برائے
اینکه همه کس بدانند که از هیچ نمی ترسند زره دربر خود بر سر گوش پوش آهنین
تا بدوش شمشیرے مقوس - باجفتی پشتول در کمر سپرے - از پوست کرگدن بر
کتف نیزه پرچم دار در دست همان با قضا دلا مبادرت می نمود و رجز میخواندند

پیل کو تا کتف و بازوے گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند
از قضا ہائے قدر گرچه گریزے نبود
هر قضا ہائے که قدر بر سر ما که آن بیند

اسپش هم بد نبود سبلیح پوشش از چیت بود جرسے بر گردن - و بجز گوشهایش
چیزے ده بیرون نه سینه بد. دپار دمش بر از زنگوله و منگوله - ایال و دمش
حنابسته ذوالجناح تعزیه حلبے بود پاوش با این بابو القدر خودستائی
و شاه اندازی کرده - و ترکمانان را استحقار نموده که عثمان آغا ادراحرز
تیغ و جوشن کبیر شمرده با توکل تمام دل به همراهیش سپرده میگفت چه باک
از موج بحران را که باشد نوح کشتیبان) کما بیش ده هفته از نوروز فیروز رفته نسیم
عنبر شمیم بهار از فر فرودین هر ده رنگین آورد و لفت اسپینت چمن و تماشا گر سنه
دناشناد ری الربیع خرمیت نهاد - توران زمین چمن به ترکتازی جنود قوافلے
نامیه به تصرف تر لباشی گل در آمد غارت گران صحن چمن و لیلیان دار
الملک گلشن سربه پیشن کشیدند ترکان تنگ چشم شگوفه فوج فوج و صحرا نشینان
ریاحین دسته دسته فرمان بری سلطان بهار را اختیار کردند ترکمانان کلاه تیغ
پیشه مانند بادن ریسه به قرار بدشت قبچاق ما فریراق گشتند بدالعجوزچه

دوار گجر علی الظهر کرده بود اینجا تاخت که عرب نیزه را انداخت که عرب
نیزه را انداخت - پادشاهان چکاوک و هزار دستان بآواز باغ و گلزار
به آواز بلند صدای خوش باش در انداختند ؛

همگی هم ز ایران صفا ؛ هر که زاهل صفاست خوش باشد

باز بعد از ادای نماز آدینه در مسجد جامع حضرت شاه عبدالعظیم جمع شدیم
و از ادای آن روز با نعره و فریاد پادشاهان که

زایر شاه رضا هستیم ؛ هر که زاهل رضاست خوش باشد

بیرون رفتیم ؛

اول بیابانی نمک زار و از آب و گیاه آثار پیدا آمد - که هیچ جانور را از آن
بی - و ده دل را از آن سرور - آن بیابان بی آب و گیاه را
با منازل کوتاه پیمودیم - چون نزدیک آبادی میرسیدیم - با قافله
برمی خوردیم - پادشاهان پیشاپیش بینا ختند - و با گلبانگهای جان گداز نقاره
های که از گردن های زنگ اسپان آویخته بودند پیشواز کردند - در میان
کاروان روز همه روز ذکر ترکانان بود - و شب همه شب فکر ایشان گرد در
بودگی ایشان یک دل بودیم یکدل - اما بادگری کثرت یاران و نا بپختگی همت
زواران همه لاف مردی و مردانگی می زدیم

که کو ترکان تا ببینی بنگرد ؛ جوان مردی و پردلی بنگرد
گر او مرگ ما [illegible] مرد افکنیم ؛ ور او شیر با حمله شیر افکنیم
نکامش چنان آب ساریم تلخ ؛ که یکسر رود تا بخارا و بلخ

همه باتفاق می گفتیم که تورا بخدا بگذار که بیاید - اگر هزاران هزار باشد
بیاری امام رضا یکی از ایشان سر زنده بگور نخواهد برد ؛

عثمان آغای سلطانی چنانچه میدانی خود را باخته بود. دارد همانگه لرزه بر استخوانش افتاده. اما او نیز مانند دیگران از لاف و گزاف بازی ایستاده. در ظاهر چنان اظهار مردانگی مینمود که هر کس می شنید میگفت در تمام عمر قصاب ترکمانان بوده است. چون چاوش خودستائی های او بدید بداهتی اینکه چرا باید غیر از خودستائی باشد. بدوست خود را اما چاوش گوشش باید که حرف ترکمان زدن با دم شمشیر بازی کردن است.

دنبار موده دلیری تو د بخوش میان :: ندیده دشمن خود را کمر بلند میشد

در مقابل ترکمانان آهن مثل من می باید. قوله تعالی: الخبیثات للخبیثین

شغال بیشه مازندران را :: مگر دهد سگ مازندرانی

اما باید دانست که عمر که او تقی اسید وارے و حبل المتین سلامت عثمان آغا شتی گری او بود وی پنداشت که از استشفاع بنام خلیفه ابوبکر و عمر از جنگ ترکمان خواهد رست. این بود که برای تشبه بقوم و شعار اهل الطریق امیران و شرفای اهل سنت سر پیچیده و سر و وضع خود را مانند اهل سنن آراست. اما خواننده میداند که نسبت او به پیغمبرش از نسبت قاطر سواری خود بشرافت بیش نبود. قصر

روزی چند بدین منوال قطع مسافت نمودیم. تا روزی چاوش شیر دل اکمال وقار و سنقوری پیش آمد که ای یاران ایلغارگاه ترکمانان اغلب این منزل است باید چشمها را گشود و دست و پا را جمع کرد و پراکنده نه رفت. اگر خدای نکرده قضای روی نماید باید دست از جان شسته پایداری کرد. مبادا خوف و هراس در دل خود راه دهید که کار تمام است. از این سخن بادی بهدت عثمان آغای شیر افگن فرد شد. اول کاریش اینکه سلاح و آلات را از بر خود گشود و به تنگ پشت تا طریست پس از آن جهات توپخ رفانه تا روان گذاشت. چون مردم از خیال شجاعت نمائی و مقاومت او با دشمن بر گشتند خود را به جای فراخ در کشید. و با چهره عبوسی ـ استغفر الله گویان بجه

شماران به نزول قضا و بلا تسلیم شد۔ دانگهی پشت گرمی او بچاؤش پهلوان بود
که از جمله اسباب بیباکی از خطر حرز و تعویذے چند به بازو بسته می گفت
که اینها طلسم تیغ بندی و تیر بندی است و با اصرار تمام میگفت۔ هر که از این
قبیل طلسمات با خود داشته باشد۔ روئین تن است۔ تیغ و تیر بدو کارگر
نمی شود۔ بلکه به زننده و اندازنده بر میگردد۔ مگر اینکه بر دم تیغ و تیر هم
[illegible] بسته باشند۔

چاؤش روئین تن با دو سه تن دیگر از دلاوران قدرے پیشاپیش کاروان حرکت
وار روان گاه گاه برائے اظهار شجاعت و جلادت اسپ می تاختند۔

عاقبت از آنچه همه می ترسیدیم بر سر ما آمد۔ اولاً صداے تفنگی پدید
شد [illegible] از آن گرد و غبار دودی هوا را تیره و تار کرد۔ [illegible]
که گویا یک لحظه پرده گوشها را بر درید۔ [illegible] و هراس هم بر جاے خشک
مانده۔ رنگها پریده [illegible] گویا حیوانات هم مثل انسان آن واهمه
را دریافتند۔ [illegible] یک بار مانند گنجشکان باز دیده اول باطراف یک دیگر حلقه
زدند۔ اما چون سر و کله ایلغاریان نمایان شد۔ اوضاع دیگرسان گشت۔ آنکه
تفنگ خالی شود۔ و تیغ از غلاف بر آید۔ سالاروان مانند چرچگان کبک بدین سوے
و آن سوے پراگنده شدند۔ پاره گریختند۔ و پاره از پا در افتادند۔ جمعے بے صدا
[illegible] میکردند جمعے با فغان فریاد بر می آوردند که الامان۔ غرض چه درد به فریادشان
رسد۔ دستگیری آن اوستاد گیے ندیم چاؤش که میگفت۔ شغال مازندران را سگ
مازندرانی گیرد۔ در دل کاروانیان ناپدیدار گشت۔ که هیچ کس را از او خبرے
نشد۔ چاروا داران تنها را بگذاشتند۔ و بارها را ریخته ستوران بگریختند۔ یک
تیر پرتاب ترکمانان کار را تمام شد۔ پس بکاروانیان تاختند۔ مردم را [illegible]

بارہا بحشود و تباراج پرداختند- ورچند دقیقه مالک اموال و نفوس بسیار

گلهٔ چهار دانه

گردیدند

عثمان آغا در آن گیر و دار درمیان لنگرهائے بار برروی خریطه بود و منتظر

که چه بر سرش آید- ناگاه ترکمانی غول هیئت و عفریت صورت بجیال اینکه آن

هم لنگه ایست- ونبالش گرفت- و بر روئے بلنلنا نید و چون از میان عبا برآورد

پیلوهش

کلیمے سخت به پهلویش نواخت- که بیدولت قزلباشی قالی قول اول کیل « رادوحی

بیچاره عثمان گرفتهٔ هول جان ترسان و لرزان شروع کرد به لعنت بر شیعیان و

رحمت بر سنیان فرستادن بلکه بدین شیوه دل ترکمانرا نرم سازد و لاما ترکمان

نه بنام علیؑ رحمے و نه بنام عمرؓ فاتحه خواند- آن همه لعنت و رحمت بهدر رفت)

از روئے احترام بجز دستار سبزش بجائے ستر عورت جز پیراهن و زیر جامه هرچه داشت

وزوے بستند- عبائے امیرانه اش راهم در آن حال ترکمان دیو مثال با شلوارش

در برابر وے در بر کرد- آمدند بر سرمن. لباسم کهنه اش امی اندیشید- رحمتم نداوند

در سایهٔ این بے اعتنائی دسته تیغ ولایم نیز بجا ماند و بجا شد- اما من پیداست-

قزلباش رافضی قالی قول بودم و جیوتا -

ترکمانان بعد از ترکتازی غنائم آنجا را تقسیم کردند- بارا چشم بسته بر ترک اسپان

بلا نشاندند- و بهمه بودند ببراند فرسنگها در میان دره خلوت برائے استراحت فرود آمدند

بودند و بهنگام آن چشم گشودن دادند- خود را در جائے دیدم- که بغیر از چشمهائے

ترکمانان کسے آنجا ما را ندیده است

بعد از سه چندین پشت و بلندی بے آبادانی در انجام بجائے پنهان رسیدیم که

از آنجا ترکمانان اکثر چنین جانب ... تا چشم کار میکرد سیاه چادر بود خیمه و گله در میان آن

وقت ... ستم ... گر ...

همین وادی است آن بیابان دوزخ که گم شد در او لشکر سلم و تور

گفتار سوم

افتادن حاجی بابا بدست ترکمانان

و بکار آمدن اسباب دلاکی او

تقسیم اسیرها از یک جهت بخیر ما واقع شد که من و عثمان آغا با هم بحصهٔ یک مالک دیو پیکر افتادیم که ذکر خیرش رفت. اسم این مرد «ارسلان سلطان» سردار این قبیله بود که در فرود آمدن از کوه بدان رسیدیم. چادرهای آن قبیله در سایهٔ درهٔ عمیق بر کنار آب روان و از کوه های اطراف ایشان بدانجا ریزان. و سراپا چراگاه بانگ گاو و گوسفند و سائر مواشی مالامال بود. ما در آنجا ماندیم. و سائر همدردان و همراهان را دور دست تر از ما در میان قبایل پراگنده ساختند.

چون چشم ترکمانان قبیله از دور بما افتاد. با آوازهای بلند شادی و خرمی بخیر باد قدوم اسیر آوردان. تماشای اسیران. از خیمه ها بیرون تاختند. و سگان پرپشم و پیله از دیدن ما بیگانگان. بپارس و هجوم پرداختند چنانچه کم مانده بود که ما را پاره پاره بسازند. زن سرکرده که او را «گدیانو» میگفتند. چون دستار سبز عثمان آغا را که تا آنگاه مقبول ما و حرمت و اعتبارش بود بدید. یکسر او فریفته به اشتیاق تمام از سرش برداشت. ولی کلاه لته را که گنجینهٔ پنجاه اشرفی بود. بر جای گذاشت. از شومی بخت زن دیگرش بعذر اینکه مشکوی جهاز شترش پشتش را زخم میسازد. و در زیر قلتاق لتهٔ نرمی لازم است. بطمع کلاه افتاد. عثمان آغا برای بقای بقیهٔ دولت خویش. دستی بر سر چسپان خیلی کوشش کرد. ولی سودی نبخشید. کلاهی که من میدانستم و او که در میان آن چیست. زنک ربود و در گوشهٔ چادر در میان کهنه پارچها

انداخت. و در عوض کلاه کهنه قلپاقی بر سر او نهاد. این کلاه هم مرده یکی
کسے بود که پیش از ما اسیر و از اندوه بیمار و ہلاک شده بود۔

عثمان آغا با کلاه صاحب مرده - بحکم کلفتی و بے دست و پائے صاحب
منصب مرده - یعنی بمنصب شتر چرانی نامزد شد و مرا قدغن کردند -
که از چادر ها قدمی دور تر نگذارم - و بنقد در مشک جنباندن و کره در
آوردن مباہی گردیدم۔

ارسلان سلطان اعلان ظفر و ولیمه و سفره را شیلانی با اہل
او بہر خود - که بیشتر رفیق سفر او بودند - کشید - و یکی بزرگ پلو پخته
شد - و گوسفندے درست بریان کردند - مردان در خیمه - و زنان در
خیمه دیگر. اول طعام را مردان خوردند - بعد از آن زنان - و باقی را
به چوپانان - و فضلهٔ خائیده و جاویدهٔ چوپانان را بما و سگان انعام دادند
من باندیشهٔ تمام از دور بوئے بہے کشیدم - چه از اول اسارت تا
آنگاه غذائے حسابی نخورده بودم - ناگاه زنے اشاره کرد و
در پشت خیمه بنشاند - و دوری پلوی با پارچهٔ دنبه و در پیشم نهاد که
این انعام کد بانو است - میگوید - دلم بسیار بحال تو میسوزد - غم
مخور خداوند بزرگ است. و بے آنکه جواب شکر گذاری از من
بشنود باز پس رفت۔

آن روز را مردان با بیان شجاعت و چگونگی سفر - و کشیدن
توتون - و زنان بنواختن دف و ترانهاے گوناگون بسر بردند -
من و بیچاره عثمان در گوشهٔ اسارت سر بزانوے فکرت - من از
نشانهٔ لطف کد بانو امیدوار سودا هائے خام می پختم - و او از همه

چیز نوشید- آه سرد از جگر پر درد می کشید- من برای دلداری او دادا بیهوده
می کوشیدم که ای مرد توکل و تفویض از شعار اسلام و ایمان است- خدا کریم
است- اما او با ناله و آه از بخت بد خود در شکایت بود که تو را بخدا دست
بردار- راست است. خدا کریم است اما برای تو که نه دیناری داری- و نه
صاحب خانه- نه برای من که خانه ام چنان خراب شده که دیگر آبادی پذیر نیست
اما باز همه اندوه او از فوت منفعت پوست بخارا بود- که تا دینار آخر حساب میکرد
و آه بی حساب میکشید ۞

باری زمان وصال دراز نکشید- فردای روز دیگر او را با پنجاه شتر به اگاه
فرستادند- با تهدید شدید و تاکید که اگر از بینی یک خون در آید- گوش و بینیت خواهیم
کند و قیمت او را بسر بهایت خواهیم افزود- آخرین نشانه دوستی من با
او همه چهار چادر او را به جهاز شتری نشاندم- و سرش را با کمال نرمی
و استادی تراشیدم این هنرنمائی برای تدبیر اندام خیلی بکار خورد
فی الفور هر که را سری بود بر داشت- و تراشیدن دوید این آوازه بزودی
بگوش الب ارسلان سلطان رسید- مرا بخواست و سرش که از زخم تیغ و شمشیر سراسر
درد و ریش بود- عرضه نمود- گفت که در تمام عمر بجز مقراض بدم جینی یا تیغ معمولی
لیکن اثر و پس دستان تو دیده بود- نه در دست دلاکی چالاک مانند من
تو را و پشت انگشت- دستی بسر مالید و با آن همه شکوه ابا دستگاه پادشاهی
ساخته بود دانست بیالید- و گفت حاجی راستی تو در هنر راه از زیر بر جسته
بود- بخدا که هرگز دست از سر تو بر ندارم- تو را دلاک باشی خود کردم
بر سر ساکد باشد آزادت فرمایم التماس کن که از من چه میخواهی
گذشته- اما به پیری خود ننهادم- و در دل چنین خیال کرد اگر در او قسمت

از این خدمت استعفا نکنم تا مردم. و در ظاهر از روی سپاس
گذاری خم گردیده دامنش بوسیدم. بارے از پیش شان و روزی او شدم. و
هرچه در دلش بیشتر جای کردم. در رهائی خود از آن خدمت دورتری ماهیه
یاسی کرمی دانستم. امیدوارتر و استوارتر می گردیدم. ازین روی درد
اسارتش بمن از دیگران کمتر کارگر شد. و چندان درد و رنج و اندوه را
درنمی یافتم.

گفتار چهارم

(به خیال افتادن حاجی بابا در ربودن
کلاه عثمان آغا و به تصرف آوردن پنجاه اشرفی)

برای پیش بردن خیال گریز اولین مطمح نظرم اینکه کلاه پنجاه اشرفی را بچنگ آرم. اما دریغ که او از آن کلاه بر دارد در گوشهٔ چادر خود انداخته بود. سه رنگ و بوئی نشد. آن را از آنجا ربودن دشوار بلکه محال می نمود. تا اینکه در سایه شهرت دلاکی که در نزد مردان آبروئی پیدا کردم. اما با زنان سروکاری نداشتم. اگرچه بعد از دودی پلو جائی امیدواری بود که بانو یا دامن گره گیرد. اما چون نه به خیمه او راهی داشتم. و نه به خیمه سائر زنان پیوند دوستی منحصر بود از جانب او بناله. و از جانب من به نیاز. آنهم از دور. از این روی نتیجهٔ کار چندان روشن نه بود. از الطاف یزدانی اینکه ترکمان را از رسوم شهریان آنقدر سر رشته هست و میدانند که دلاکان ایران نوعی جراحند (گذشته از کار حمام) خون گرفتن. دندان کشیدن. شکسته بندی هم از دست شان بر می آید. این بود که بانو در خود زیادتی خون دریافت و کس نزد من فرستاد که خون میتوانی گرفت. یا نه؟ من این فرصت را برای ربودن کلاه والا جاه دست آویز خوبی شمردم. چه شب و روز متعلق به کلاه بود. جواب دادم. که اگر چاقو بیابم. بمهارت من کس نیست یکی از ریش سفیدان قبیله که دم الحقی سه زود حکم کرد که دو فلان

«کدبانو» در تحت الارض است ـ و در برج سنبله ـ مریخ ـ و زهره مواقع
خون گرفتن را نیک نشاید ـ در آن ساعت مرا بچادر زنان بردند با نوآئین
بر زده بروی خرسک ناشکیب چشم براه من نشسته بود ـ دلی من که به آهو نگاهان
خالدار ـ سروقدان باریک اندام نازک میانان نارپستان ایران که چشم بدیدار
شان روشن ـ و دل بوصل شان مشتاق بود مانوف بودم ـ از یک طرف دیدار
فیل پیکر ـ تنگ چشم سکر کلفت شکم هنگفت ششش پستان سطبر ساق و لم بهم خورده
و از طرف دیگر چنان هول ارسلان سلطان ـ در دلم جائے گیر بود که جائے
گنجایش چیزے دیگر نداشت ـ همیشه خواب بریده شدن گوش و بینی خود را
میدیدم ـ ولی بکمال خویشتن داری مورد التفات بانو شدم ـ و سائر زنان
مرا بجائے استاد کامل و آدمی خارق العادة نهادند ـ و همه نبض خود بنمودند ـ من
هم بفراخور حال شان هر یک را تجویز علی و مداواتے نمودم ـ بارے از یک
سوے در تهیه و ترتیب تسمه و دستمال و پنبه ـ و از دیگر سوی با چهار
چشم جویائے دفینه ـ چه دیدم کلاه صاحب پنجاه اشرفی در گوشۀ چادر بخاک
سیاه افتاده ـ ببرکت تاثیر خاک پاک تدبیری بخاطر اندیشه ناک رسید ـ گفتم
بحصول مراد بسیار موافق است بار دیگر تفکر کنان نبض بانو را بگرفتم و سر جنبان
گفتم ـ خستگی بانو سنگین و پیچاپیچ شده نماید ـ خون او به زمین ریختن نشاید ـ باید او را
در طرفے نگاه دارم ـ تا در وقت فراغت نیک نظر آرم و اساس کار خود بر آن
نهم ـ این تکلیف در میان زنان موجب قیل و قال چیاپیان شد ـ ولی بانو آنرا
بمهارت من حمل نمودند و مشکلی از نو بظهور پیوست ـ در خانۀ ترکمانان اوانی
کمیاب است و گرانبها ـ و عادت شان اینکه ظرف نجس شده را دیگر بکار نمی برند
همه ظرفها را یگان یگان نام بردند ـ و بهر آلودگی هیچ یک تن در ندادند ـ من

در تردد و تزلزل - که در تکلیف خود اصرار کنم یا نه - بانو را بخاطر آمد که دلوچهٔ از پوست در فلان جاست - او را بیاورید - بیاوردند ؛

در برابر آفتاب برداشتم - و چند جائے آن را با چاقو سوراخ کردم که پاره است طرفے دیگر بیاید - عاقبت گفتم - اگر طرفے از مس و چوب نیست - کلاه قلپاق دار چیزے بیاورید ؛

کد بانو گفت - حالا خوب شد - کلاه پیر اسیر کجاست ؛

زنے که برائے قلپاق شوهرش برداشته بود - فریاد برآورد - که آن از من ست ؛

بانو برآشفت - که سبحان الله ! مگر بانوئے این خانه نیستم - و مگر هرچه هست اختیارش با من نیست - آن کلاه را می خواهم - و البته می خواهم ؛

آن یک گفت - نمے دهم - و البته نمے دهم ؛

به یکبار هنگامهٔ نزاع گرم گردید - و چادر ارسلان سلطان تمام زنانه شد - من ترسان و لرزان - که مبادا ارسلان سلطان بیاید - و استخوان متنازع فیه را بر باید - خدا پدرش را بیامرزد - منجم نیز بمیان افتاد - او به حرمت ریش و من بعزت لنگ و عبا را کوتاه کردیم - که اگر خدائے نخواسته قضائے روئے بدهد گناهش البته بگردن کسے است که کلاه لته را دریغ داشته است - خلاصه اصلاح ذات البین شد - و مهیاے خون گرفتن شدم - همین که بانو نشتر چاقو را در دست من - و لگن کلاه را در زیر دست خود دید - ترسید - و خواست که از خون گرفتن درگذرد اما من بعض او را بدقت گرفتم - و گفتم که این نکول معقول نیست - به علم الهی گذشته که خون تو امروز ریخته شود - اگر ریخته نشود - لازم می آید که علم خدا جهل شود - پس باید خون تو امروز ریخته شود - این حکمت موافق طبیعت هم افتاد - بانو تن به قضا در

داد. پس خون او را میان کلاه ریختم. و آن را در درازِ چادر ها به پارچه دربستم
بردم. که زنهار کسی به این دست نزند. که تدبیر من باطل می شود. و این
همه زحمت بهدر میرود. شبا هنگام چون همه بخواب رفتند. من با سر بسر کلاه
رفتم. و با طپش دل و لرزهٔ دست بشکافتم. همین که با لذت کامل پنجاه عدد اشرفی
خون آلود را برداشتم. خود را مالک گنج بادآورد پنداشتم. اول اشرفی ها را در آن
نزدیکی بجائے نهفتم. پس از آن کلاه در به خون آلوده را در زیر خاک کرده گفتم
برو که عجب وظیفه داشتی که مرا اینک از خاک برداشتی. روز دیگر به بانو پیغام
فرستادم. که از کلاه ام چه باید. دستگیر من نشود شد. عاقبت عرض بانو بجراست
ولے چون دیشب چند گرگ در حوالی کلاه دیدم. ترسیدم که دهان بخون
آلایند. و ضررے رسد. کلاه را بخاک نهفتم. بانو بسیار اظهار امتنان نموده. علاوه
بر وعده نوازش و التفات. با دست خود بره پخت. و بریان ساخت. و با پلو و
کشمش و سرشیر و ماست بمن هدیه فرستاد.

همین که اشرفی ها بچشم افتاد. بیاد آوارگی در کوه های عثمان آغا افتادم
که با شتران سودا می پخت. من نسبت باد در پادشاهی بودم. نیم قرارے با خود
دادم که نقودش را واپس دهم. اما کم کم بدلیل شرعی که هرکه گم شده دست از
وی شسته جوید. شرعاً از آن اوست. و بدلیل عقلی که اگر تدبیر من نبود این نقود
از میان میرفت. پس حق من به او از هر کسی بیشتر است. گذشته از اینها اگر این
نقد را به صاحبش بدهم. با حالت حالیه خود چه خواهد کرد. ممکن که از یک دست و پای
باز از دست بدهد. و حال اینکه اگر در دست من باشد. مثل آن است که در دست
او باشد. خلاصه عاقبت به این قرار دادم که اگر خدا بخواهد این نقود در دست
او باشد. چنین نمیکرد که بدست من افتد. الله [illegible] علی کل شیء قدیر

بعد از این آیه که رفع همه مشکلات کرد اشرفی ها را بخود از شیر مادر حلال تر شمردم - اما بر سبیل رد مظالم نیمهٔ بریان پیشکشی را کمر بستم که بعثمان آغا فرستم - چه بسیار دلم میخواست که لااقل دوست خویش را از دولت و نعمت خود بهره مند سازم که بزرگان گفته اند

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی ٭ بیاد آر حریفان باده پیما را

بچه چوپانی جستم که نزد او می رفت - سر شهپر را باد خوراندم - تا نیمه بریان را به عثمان آغا برساند - بچه چوپان قسم نخوردن خورد - و من فریب وی خوردم - ولی دریغ که چوپان زاده همین که بدان سوی دره گذشت - در برابر چشم من سر نیمه بره را بگشود - و بخوردن آغاز نمود - و شک نبود که تا از نظر غائب شود همه استخوانش را هم خواهد خائید - و خبرش را هم به عثمان آغا نخواهد برد - چون از رود گذشته بود - در تعاقبش از رفتن فائده ندیدم - سنگی چند انداختم - بقوزک پش هم نخورد - دشنامی چند دادم - بگوشش هم نرسید - آتش دل را بدین قرار نشاندم که بچه ام برو الهی جوان مرگ بشوی و زهر مار بخوری ٭

گفتار پنجم

(دزد شدن حاجی بابا و ایلغار وی بزاد بوم خویش برای رستگاری خود)

زیاده از یک سال در دست ترکمانان اسیر افتاده - و در آن مدت راز دار و مشکلات خواجه خود واقف شده بودم - در امور ذاتی و کارهای شهر با من کنکاش نمودی - و مرا امین و کاردان شمردی - بامید خلاصی گریبان خویش بارها از وی نیاز کرده ام که مرا با خود به الامان برد - عاقبت بحکم حصول اطمینان کلی بمن - بدان راضی شد - چون دزدی آن نداشتم که قدمی از چادر را دور تر گذارم تا بچراگاهها

روم۔ راه آن بیابان به گذار که در میان ما و ترکمانان واقع است۔ و چند و چون
کوه‌ها که سر به ثریا کشیده بر من مجهول بودی۔ و معلوم بود که اگر تنها بگریزم۔ مانند
بسیاری از دیگران از سر نو گرفتار۔ و مقدم یک به هزار شود۔ این بود که از اینگونه
گریزها بجا گریختم۔ بارے مقصد اصلی از همراهی خواجه امام آن بود۔ که اگر بعد خلاصی
ممکن نشود۔ بدان وسیله راه و چاه آن صحرا را یاد گیرم۔ تا اگر وقتے خداوند فرصتے
دهد در خلاصیم مانعے نباشد۔

ترکمانان بیشتر اوقات ایلغار را در فصل بهار می‌کنند۔ چه در آن ایام در
کوه‌ها علف از برای حیوان و در صحراها آذوقه برای انسان فراوان۔ و در آن اوقات
تردد کاروان بسیار است۔

کلوق طوق

چون اسیران کنده بر پائے بهار۔ از غل و پالهنگ افراسیاب بهمن و اسفندیار۔
اسفندارمذ رهائی یافتند۔ شهرنشینان هیچ را که از رنج ییلاق دیده در کوه‌ها و
دره‌های دور دست قشلاق داشتند۔ ایام خلاصی رسید۔ بهادران چیره دست
چهار عناصر الامان و یورش گشته۔ بجانب دارالسلطنت گلشن روی آوردند۔ افواج
خنک روی شتاء۔ و سپاه سرد زمستان که با آبهایان عرصهٔ جهانند۔ شاخ وشاخهٔ
اشجار را بشاخچه صدهم شکستند۔ و از محلات خیابان چمن دست تطاول افراشته۔
سینهٔ گل را به زخم‌های کاری چاک و گلگون قبایان چمن را۔ از لباس بار و برگ
عریان و هلاک ساختند۔ و از جیب غنچه همیان زر ور آوردند۔ بلبلان صاحب شوکت گلستان
و دلاوران صنوبر لوائے گلگون پرند در عرصهٔ گلشن افراخته۔ با ساز و برگ تمام به معسکر خدیو
بهار در آمدند۔ گلگون عمود غنچه بدست گرفت۔ نرگس بیدار شاخسار تیر و کمان برداشتند
نیزه داران ریحان شاخهای مشکین کلاله افراشتند۔ و به همزن هنگامهٔ چمن دیگر
شهر دیگے گشتند۔
نام ماه مرا

ارسلان سلطان نیز بیابانیان و کارآزمایان قبیله را از همه وعده بخواست
و تکلیف ایلغاری تا بناف ایران بر ایشان نمود تا با سپاهیان روند. و در دل شب
که هرکس بخواب است، به میان کاروان سرای شاه که مسکن بازرگانان توانگر
و سرمایه داران معتبر است بریزند و غارت کنند. در دانستن راه و چاه دشت
قپچاق خود یگانهٔ ترکمانان بلکه یگانهٔ آفاق بود. و رهبری بنفس او محول. اما کسی
که کوچه و بازار اصفهان را نیک بداند. و در شب راهنمائی بتواند، غیر از من
نبود. ازین روی برای برگزیدن من بدین کار با ایشان مشورت نمود
پارهٔ به مخالفت برخاستند که زاده و بزرگ شدهٔ جائی را بر رهنمونی غارت آنجا
برگزیدن کار عقل نیست. چه درمیان چشم و ابرو دلخواه خود را بدرستی تواند
از پیش برد. بعد از گفتگوی بسیار کار بر این قرار گرفت که من راهبر شوم
و دو تن بر من موکل سازند. تا اگر در حرکاتم شائبه خلافی مشاهده کنند. کارم
گماشته
را بسازند.

پس ازین قرارداد همه یکدل و یک جهت ابوقان گرفتن اسپان و تدارک
راه پرداختند. یکراتی که دوبار در میدان گوی پیشی ربوده بود. بسواری من
خاص نمودند. کلاه قلپاقی در غایت بزرگی بر سر، و کلیچه از پوست در بر، تیر و کمان
در شانه، نیزه که سنان وی بران و برجا نهاده پیشه بدست مانند ترکمانان یراق
کردم. در خورجین ترکی توبرهٔ جو خوری و میخ طویله و رسنی برای بستن و نگاه
داری اسپ را نهادم. و عرق گیری بزرگ بر فتراک بستم. و برای احتیاط سه
نواله با شش دانهٔ تخم مرغ آب پز و سپاهانی نوفته بر دوش انداختم، و ذخیره سائر
اوقات را حواله به قسمت و اعتبار به قناعت نمودم. در ایام اسیری و محرومی از نعم
و ناز با هرچه بدست افتد دفع گرسنگی کردمی. و بر روی هرچه بود. اگرچه خاک

و خاشاک باشد خفته. بشاگردی خواری در رخت خواب خفتن را فراموش کرده بودم. رخت خواب نداشتن زحمتی نداشت. همراهان نیز چنان سختی دیده و رنج آزموده بودند که درین باب کسی بگرد ایشان نمی رسید.

اشرفی های عثمان آغا را به کمربند خویش سخت بر دوختم. و بدان بیچاره که از خونابه خواری و اندوه شعاری بجز پوست و استخوان چیزی از آن بر جای نمانده بود دعاها دادم. که در وقت فرصت در تخلیص وی بقدر توان کوتاهی نکنم. و در نزد یاران و خاندانش به تحصیل سر بهای او بکوشم. بی نوای فلک زده. آهی سرد از جگر برکشید که "هیهات" من کیم بشمار کسی آیم تا غم را بچیزی شمارد. پسر جمیله خوش وقت به اندوختهایم خواهد بود. و زنم به بهانهٔ مرگم با شوهری دیگر دست در کمر. پر و بالم از همه روی ریخته. دست و پایم از همه جا گسیخته. یک التماس از تو دارم و بس. و آن این که با چپری و داری کی که در استانبول داد و ستد پوست بخارا چگونه بوده است؟ و خبر صحیح به من آری.

دلم بحال وی بسیار بسوخت. و باز در دلم بگذشت که نقودش را واپس دهم. با ملاحظات حکمیه و قیاس فطری بنا را بر آن نهادم که نقد در وسیلهٔ من باشد بلکه بدان وسیله بگریزم. و گریز خود را وسیلهٔ خلاصی او کنم. ترتیب قضیه را چنین دادم که خلاصی عثمان آغا بی نقد ممکن نیست و اگر نقدش را واپس دهم تا خلاصی او غیر ممکن است. پس نقدش را واپس نباید داد تا خلاصی او ممکن باشد. طریقهٔ خرج این نقد را من میدانم. "چه داند آنکه اشتر می چراند". بعد ازین قضیهٔ نتیجی الانتاج. اشرفی های زرین را تصرف شرعی نمودم. و با دعای فراوان صاحبش را بخدا سپردم.

منجم "سکندرونه" را به پشت سر و رجال الغیب را بمقابل انداخته و ساعت سعدی زیراست تا خفت و تا تعیین کرده شد هنگام بر اسپان بر آمدیم. و با سرد [illegible]

ارسلان سلطان دستهٔ ایلغاریان عبارت بود از بیست تن۔ بیشتر ایشان دلاوران
و بهادران کار آزموده۔ و همه بر اسپان؛ که به تاب آوری و سرعت رفتار مشهور است
سوار۔ چون در روشنی مهتاب آن گونه اسپان مسلح را از جائے برمے انگیختند۔ آنان
را رستم دستان و سام و نریمان حرامیان پنداشتم۔ آمدیم به سر بندهٔ مستمند۔ من
خود میدانستم که چند مرد علاجم۔ اگر بار خاطر نبودم یار شاطر هم نبودم۔ اما گاه گاه
بحکم اقتضا اظهار تجاهل اظهار نمودم و از شجاعت دمے میزدم۔ تا همراهان پندارند
که پشکے از موئے نیست۔ ولے در باطن دلم تپید که در هنگام کار حل خود را چگونه
از آب برآرم؟

راهبر ما از جنگلهاے انبوه دامنهٔ کوه قبچاق بے آنکه قدمے خطا گذارد
ما را رهنمائی مے کرد۔ و من تعجب مے کردم۔ دیدار آن درها ے هول انگیز و پست
و بلندی هاے سهم آمیز بچشم همانند من آدمی ناشی در نهایت وحشت و دهشت می نمود
بحکم غرور پائے ستوران خود۔ بوقت و بیوقت جوئے و جرو درّه و پشته ها را بیباک و
بے پروا مے گذشتیم۔ تا اینکه بمکزار بے آب و آبادانی عراق رسیدیم۔ آن وقت معلوم
شد که اطلاع ارسلان سلطان تا بچه حد۔ و از همه جا باخبر بوده است۔ خورد و کلان
همه کوه و پشته و درّه و وادی را باسم و رسم وجب بوجب بلد بود۔ و در پئے زدن
و استدلال از آثار پاے معجزه می نمود۔ از آثار پای دانست که راه رو از چه قبیل است
و از کجا به کجا می رود۔ بار دار است یا بے بار۔ از مشاهدهٔ این اطلاع و وقوف من
متحیر و لاحول کناں می ماندم۔

از پهلوے آبادانی با کمال احتراز مرور کناں شبها می راندیم۔ و روزها در جاے
خلوت میآرامیدیم۔ از آخرین آبادانی "وینی" از خیمه نشینان صحرا" توشه و آذوقه می گرفتیم۔
تا داخل کوه بے سر و بن عراق شدیم۔ اسپان را بقدر طاقت و توان راندیم۔ بعد از ...

صد و بیست فرسنگ راه - بحوالی اصفهان رسیدیم - هنگام دلیری در رسید - همراهان شالوده نیت خود بریختند - و از شنیدن آن گوشت بدن من ریخت ؛

نیت شان اینکه بدلالت من از جاهای خلوت بشهر در آیند - و نیمه شب وقتیکه مردم آرمیده باشند - به کاروان سرای شاه که در آنوقت از بازرگانان پر بود و از مسافرین و نقود مالامال بود - درخزند - و آنچه از نقود بدست آیند با چندتن بازرگان که مظنه سر بهای هنگفت داشته باشند برگیرند - و پیش از آنکه آوازه بشهر در افتد و مردم باپناه رسند - از راهی که رفته اند برگردند - من این ترتیب را چنان خطرناک و غیر متیسر دیدم که بی محابا بالنزدن رای ایشان برخاستم - اما ارسلان سلطان با چهره افروخته و چشمی دریده گفت که حاجی اینجا نگاه کن - این کار بچه بازی نیست شغل همیشگی ماست - چرا همیشه نباید حالا نمی شود ؟ بحق خدا و پیغمبر ؛ اگر آنچه میگویم جز آن کنی به مغز استخوان پدرت آنچه باید بکنم می کنم - آنگاه امر فرمود تا در پهلوی او بدلالت مشغول باشم - و بجانب دیگرم خبیثی موکل ساختند تا اگر در من آثار بدجنسی مشاهده کند دود از نهادم برآرد - هر دو در باب این سوگند یاد کردند - و جای باور بود - پس من در پیش افتادم - و از کوچه و پس کوچها که بلد بودم - به بحبوحه آبادی درآمدیم و راه را نیک نشان کردیم - و در رسیدن به محل ازدحام وقت دیر بود - و صدا و ندای نه - دریکی از ویرانها که در عین آبادی هم بسیار است - چند سر از اسپان را بپاسداری یکی بگذاشتیم - و از طریق احتیاط در پنج فرسخی شهر دره خلوتی را میعادگاه قرار دادیم - تا در صورت اقتضا در آنجا فراهم آئیم - بعد از این قرار بی صدا دور از چهار سوی بازار که محل شمشیرگران و داروغه است از گوشه دکاکین بدر کاروانسرا رسیدیم ؛

بحکم همسایگی دکان پدرم آنجا را وجب بوجب میدانستم - در کاروانسرایست

بود- با سنگ بر کوبیدم و دربان را فریاد کردم :- که "علی محمد" بیا - در را واکن قافله آمده ؛

علی محمد :- با چشم نیم خواب به پشت در آمده - چه طور قافله؟ قافله کجا ؛

گفتم :- قافلهٔ بغداد -

گفت :- برو پی کارت - تو هم این نصف شب بریشخند ما آمده - قافلهٔ بغداد دیروز آمد ؛

دیدم بد گیر کردم - سخن را برگرداندم - که خیر! قافله آمده به بغداد برود - حاجی بابا پسر حسن دلاک هم که با عثمان آغا رفته همراه است - به پدرش مژده آورده ام ؛

چون دربان این شنید گفت - آه! حاجی بابای خودمان گل گلابی خوش آمدی ؛

پس ترسان در را با طراق و طروق بگشود - و در کاروان سرائے آهسته آهسته با نوا درکشایش - علی محمد چراغ موشی در دست با یکتائی پیراهن پیدا شد - فی الفور در هاتش را بگرفتند - و بدرون خزیده به چستی و چالاکی مشغول کار خود شدند - نظر بمهارت در اینگونه امور جاهایکه احوال را بهتر از صاحبانش میدانستند این بود که در ده دقیقه - نقد و تنخواه بسیارے بدست آوردند - وچون عمده مقصود شان دستگیر کردن آدم توانگر بود - تا از سربهاے ایشان بهره ور شوند - سه تن برگزیدند - و بزودی دستهاے شان را بسته بر ترک اسبان سوار روی به بیابان نهادند ؛

من چون کاروان سرا را نیک بلد بودم - حجره توانگر ترین بازرگانان را میدانستم - و حجره که قدیم مقر عثمان آغا بود - خزیدم و در حجرے که اغلب بازرگانان

زرِ خود را در آن می نهند کیسهٔ سنگینی یافتم. و بے تشخیص چند و چون آن را سخت در بغل نهفتم. وقتے که ما بتاراج مشغول بودیم. غلغله و هیاهو از شهر برخاست. کاروان سرایان از پاسبان و چاروا داران وغیره به بام دویدند. از همسایگی مردم فوج فوج بنا کردند آمدن. تا این که داروغه با شاگردان در رسیدند. و بجائے گرفتن و بستن بانگ بگیر! به بند! بکش! برپا. و چند "تفنگے" تیر بتاریکی خالی شد و بجائے برنخورد. بے قضا و بلا جان از میان بدر بردیم. در اثنائے گیر و دار خیلے خواستم که آن راه رفتهٔ شوم را باز گذارم. و اگر بتوانم بگیرم. اما ترسیدم که مبادا! از خراجات شاه گریزان بارکش غول بیابان شوم. مردم سرد وضع نامبارکم را به بیند و تا اثبات کنم که من آن نیستم. تسمه از گرده ام بر آورند. چه بارها بچشم خود دیده بودم. که عوام کالانعام کورکورانه بیچارهٔ فلک زده را بباد سیلے و مشت میگرفتند. و بعد از خورد و خمیر ساختن او از یک دیگر می پرسیدند که کیست و گناهش چه. وکان پدرم بنظرم آمد. یاد ایامیکه در آنجا بخوشی گذرانیده بودم در برابر چشم جلوه گر شد

زیر همان قبه و آن بارگاه ٭ روی همان مسند و آن تکیه گاه

چها کرده و چها دیده و شنیده بودم. متفکر فرو مانده بودم. ناگاه دست سختی ببازویم چسپید. چه دیدم. ارسلان سلطان با مهابت میگفت. حاجی. بخدا اگر امشب مردانگی نکنی پدرت را به پیش چشمت مرده خواهی دید. من هم برائے اثبات مردانگی. مردے ایرانی را در جلوه دیده بریشش چسپیدم که فلان فلان شده با من بیا. وگرنه هر چه پدرت را پاره می کنم. بیچاره ایرانی ازین سخن بعادت معهود ایشان شروع بالتماس و زاری نمود. که تو را بخدا و پیغمبر اگر می شناسی تورا به روح خلفا. اگر سنی هستی او بروح حسن و حسین اگر شیعه. بجان پدر و مادرت اگر حلال زادهٔ! دست از من بر دار. و مرا به حال خود

گذار - صدایش به گوشم آشنا آمد - چه دیدم - پدرم حسن دلاک است - گویا هوائے هیاهو
یک تا پیراهن - فانوس در دست بحفاظت شش لنگ و ده قبضهٔ تیغ دلاکی و سلاخ حجامت
خود آمده بود فی الفور ریشش را رها نمودم - و بجائے آنکه بنا بحرمت پدری بدست
و پایش افتم و پوزش به طلبم - از ترس جان بلائے آشنائی از کش مکش دست
برنداشتم - و چوبے چند ببالائے استرے زدم گویا بدو می زدم - آنگاه پدرم آهے
کشید - که وائے وائے ! از دیدار پسر محروم می میرم - این سخن بر من بسیار کارگر
افتاد - او را رها نموده روئے به یاران خود نمودم که این مرد را شناختم دلاک
است که به دو غازئی ارزد پس بے توقف - از ظفار در گذشته و بر اسپان سوار
از خرابه چهار نعل رو بدرهٔ معهود و میعادگاه تاختیم ؛

گفتار ششم

(در بیان اسرا و غنائم که بدست ترکمانان افتاد)

پس از رسیدن بدرهٔ میعادگاه از اسپان فرود آمدیم - برائے استراحت خود و رفع
خستگی اسپان و تلافی بیخوابی شب قدرے درآنجا درنگ کردیم یکے از همراهان درمیان
تاخت و تاز گوسفندے بر خورده و از ربودنش درنگ نکشته بعضی دو دست و سرش را
بریده و گوشتش را بر سیخهائے چوبین با خار و خاشاک و سرگین کباب کردند با
اشتهائے تمام نیم پزه آن را خوردیم - و به سر غنائم دویدیم ؛

مقصود ما بیشتر دانستن بالذات قیمت اسیران بود - یکے از آنان مردے
بود پنجاه ساله باریک قد - تیز نگاه - سرخ رخسار - انبوه ریش - زیر جامهٔ قصب
در پا - و کلیچهٔ کشمیری در بر - شبیه به اهل درخانه ؛
دیگرے میانه سال - کوتاه بالا - خنده رو - عمامه بر سر قبائے بغلی هزار
تکمهٔ در بر - با عبائے سیاه ؛

دیگرے تنومند و توانا ور- زمخت رو- بدهیئت- که بلحاظ قوت اورا از دیگران محکم تر بسته بودند*

به تحقیق چگونگی حالت وپیشه وحرفت ایشان پرداختند- مرو باریک قد چون از همه متشخص تری نمود- ومظنه سربهائے مقتابه داشت نخست پیش پیش کشیدند- وچون ترکی نمی دانست- من بترجمانی نامرد گردیدم.

ارسلان سلطان:- تو چه کارهٔ؟

اسیر:- به آوازے نرم وحزیں- بندهٔ کمینهٔ بیچاره- هیچ کاره*

ارسلان سلطان:- آخر هنر و پیشه ات چیست-

اسیر:- غلام شما- شاعرم- می خواهید چه باشم-

یکے از ترکمانان ناتراشیده: شاعر! یعنی چه؟ بچه کار میخورد؟

ارسلان سلطان:- شاعر یعنی هیچ آدمی هرزه چانه- یاوه-

اسیر:- نراگدا، خانه بدوش- دروغ فروش- چاپلوس- که همه را میفریبید- وهمه کس مرگش را از خدا می طلبند نمی دانم این بلا را از سرما که دور خواهد کرد*

ارسلان سلطان:- خوب اگر شاعری وبیچاره- این زیر جامه قصب وکلیجه ترمه را از کجا آوردهٔ*

اسیر:- اینها از یک دست خلعتے است که حاکم شیراز بصله قصیده که برایش ساخته بودم داد- اول اورا از بقیه خلعت شاهزاده برهنه نمودند- وکلیجه پوستی منحوس برادو پوشانیده پیش دادند- انگاه مرد کوتاه قد را پیش کشیدند*

ارسلان سلطان:- مردکه- تو کیستی وکارت چیست؟

اسیر:- بندهٔ کمترین "ملا" می باشم*

ارسلان سلطان:- برو گم شو- پدر سوختهٔ خر ملا باشی هر که می

خواهی باش ـ پدرت را می سوزانم ! سرت را می برم ! بگو تاجرم و مالدار ـ خوب کلاهم باشی باش ـ ملایان همه توانگرند ـ مال مردم را همه آنان می خورند

بعد معلوم شد که آقا ـ ملائے (کلادان) اصفهان بوده است که خدا ئے (کلادان) محض گرفتن تخفیف برائے ده داربین او را به شفاعت نزد بیگلو بیگی اصفهان فرستاده بود ـ

ارسلان سلطان :ـ خوب ملا ! مداخل تو در (کلادان) چند است ؟

ملا :ـ بنده مداخل ندارم ـ مخارج خیلے دارم ؟

ارسلان سلطان :ـ کسے که مداخل ندارد و خیلے مخارج دارد ـ در خانه کارش چیست ؟

ملا :ـ پنج سال گذشته حاصل ـ داربین ـ راسن خورد ـ حاکم آنجا مرا فرستاد تا از طرف همه داد خواهی کنم ؛

ارسلان سلطان :ـ ها تو بیری ! حاصل "داربین" راسن نخورده است ـ تو و حاکم خورده اید حالی که این قدر داد خواه خوبی بوده برو در دشت قبچاق ـ از طرف همه اینقدر داد خواهی کن تا جانت بدر آید ـ

یکے از ترکمانان پرسید ـ خوب این ملا بچه می ارزد ؟

ارسلان سلطان :ـ اگر چیزے می ارزید ملا نمی بود ـ

ملا ! یعنی چه یعنی مفسد بیدین ـ اگر مهمانه مردم باشند ـ شاید از پیش بالا آیند و گرنه سگویند ـ برود بجهنم ـ بنظرم می آید که ما شکار پرانگرده ایم دریغ از زحمت ما ـ خوب نگاهش بداریم ـ ببینیم چه در میاید ـ پس اسیر سیمین را پیش آوردند ـ

ارسلان سلطان :ـ خوب یارو ـ شما کی اید و چه اید ؟

اسیر:- تخلص شما فراشم۔

ترکمانان همه گفتند:- دروغ میگوید تخلص فراش نیست چرا که در رخت خواب میخوابید ؛

اسیر:- رخت خواب از آقایم بود ؛

ترکمانان گفتند:- مرگ خودت نمی شود باید اقرار بکنی۔ که تاجرم - وگرنه ترا می کشیم ؛

پس آنقدر مشت و سیلی بسر و صورتش زدند که بیچاره گفت۔ حالا که می خواهید تاجر باشم۔ تاجرم ؛

من از وجنات حالش دانستم۔ که براستی فراش است۔ خواستم وساطتے از او کنم۔ همه آشفتند که خفه شو۔ وطرفداری مکن۔ وگرنه تو راهم از سرنو اسیر می کنیم۔ من هم خفه شدم۔ تا از نو اسیر نشوم ؛

چون دزدے انسانی خود را بے شگون وکم برکت دیدند۔ در بارهٔ اسیران درمیان ایشان اختلاف عظیمے پیدا شد۔ جمعے گفتند که ملا را بہ مفتی نباید از دست داد۔ اما فراش و شاعر را باید کشت۔ جمعے دیگر گفتند۔ که ملا را باید برائے سربها نگاهداشت۔ و فراش را باید بنده ساخت و شاعر فضله است باید ازالهاش نمود۔ بارے بقتل شاعر همه متفق بودند و کم مانده بود که شاعر بیچاره از میان برود۔ رگ مهربانی ومردی من بجنبید۔ چه از سیمائے او دانستم۔ مردے صاحب‌کمال است۔ گفتم اے یاران دیوانگی نکنید۔ از قتل این مرد بگذرید۔ توانگری و درویشی شعرا لفظے است! و درمعنی شاعرکشتن مرغ زرین تخم برکشتن است۔ مگر حکایت آن بادشاه را نشنیده اید که بهر بیت شعر یک مثقال طلا میداد؟ چه میداد ؟ چه میداشید۔ بلکه این شاعر هم از آنان باشد که هر بیت شعرش با مثقالے طلا ارزد ؛

یکی از ایشان فریاد بر آورد - که اگر این طور است - همین حالا یک بیت بگوید - اگر بتقاضے طلا از زید بسیار خوب - وگرنہ دامن حیاتش را چاک می کنم - از یافتن چنین گنجے لنایگان شادمان و رایگان گفتند کہ اے شاعر - اگر گفتی ریشت خلاص - وگرنہ خونت حلال است -

بارے گفتگو دراز کشید - و نتیجۂ قضایا اینکہ - ہرسہ را نگاہدارند و آنہا را کہ آمدہ اند بہ بنگاہ خود برگردند ؛

پس ارسلان سلطان غازیان ترکتاز را جمع کرد کہ ببینم چہ آوردہ اید

یکے زجیب در آورد ساغر سیمین ؛ بگرد او بہ خطِ نثر شعرہاے زرین

یکے دگر سر قلیان سیم مینائی ؛ بر او نوشتہ فلان حاجی فلان ہمانی

یکے دگر لگن و شمعدانی از زرناب ؛ کنار ہر دو مرصع بدر و لعل خوشاب

یکے دگر خز و سنجاب و شال کشمیری ؛ کہ گر بدانی مال تو بودہ می میری

یکے از ایشان در تاریکی بہ گمان اینکہ نقرہ است یک کیسہ بزرگ پول سیاہ آوردہ بود ! ہمہ بخندیدند - و بہ بخشندہ غنیمت منحصر بہ نقد نبود - از قلیان و آفتابہ ولگن مفضض و مطلا - و از پوستین و کلیجہ خز و سنجاب و شالہاے کشمیری اعلا - ہر جنس و ہر نوع متاع کہ بدست شان افتادہ بود واگذار نکردہ بودند ہمین کہ نوبت بمن رسید کیسہ در بغل نہفتہ را بمیدان نہادم کہ بجان شما جز این دستگیرم نشد - چون غنیمت من از آن ہمہ گرانمایہ تر بود بیشتر از ہمہ مورد ستایش و آفرین گردیدم و باتفاق گفتند - کہ اگر سالے دیگر با ما باقی قطب و زدان خواہی شد بہ بینید اصفہانی کہ ترکمان بشود چہ می شود ؛

ارسلان سلطان گفت - فرزند روئیت سفید کہ روے مرا سفید کردی - پس از این با من جمع المال خواہی بود یکے از کنیزانم را بتو بزنی میدہم - با مایک جا می

نشینی - چادرے بابیست گوسفند بتو می بخشم - در عروسیت همه قبیله را شیلان می کنم ؛

این سخنان چنان بر من تأثیر نمود که بزینت گریزم استوار تر ساخت ؛ با اینکه در تقسیم غنیمت مستحق بهرهٔ بزرگ بودم - دینارے بمن ندادند و بزهر چشم قدغن کردند که اگر نفست در آید - سرت را مثل سر گنجشک از جائے بر می کنم - درین حالت اگر مردی دهن بگشا تا چاره بازه به حفظ همان پنجاه اشرفی در کمر و چند دینارے که دران اثناء بکالا نهفته بودم قانع شدم - پس درمیان ایشان برائے تقسیم اختلاف عظیمے واقع شد و ستیزے برخاست - کم مانده بود خونے درمیان واقع شود - ناگاه یکے از ستیزیان را بخاطر رسید که با وجود ملا چرا باید بحکم شرع راضی نشوند ؛

پس ملا را حکم کردند تا موافق شرع اموال غنیمت را درمیان مجاهدین قسمت کرد - با اینکه قدرے از آن اموال مال خود ملا بود و شرعاً نیز مال بیت المال به قاضی تعلق داشت - از بخت شترے رشخند و استهزاء چیزے بکیسهٔ ملا نه رفت ؛

گفتار هفتم

در سلوک مهرآمیز حاجی بابا و سرگذشت دلسوز ملک الشعرا

از همان راه که آمده بودیم بازگشتیم تا ایسبب همراهی اسیران و نوبت به نوبت سواری ایشان ترتیب طور دیگر شده ؛

من از اول میل غریبے بمرد شاعر بهم رسانیدم - و از گفتار و رفتارش تأثیر کلی در دلم پیدا شده - و انگهی در چنان عالمے چنین عالمے برخوردن مرا دلداری ملکه نوعے افتخار بود که می نمودم - من هم فاضلم رفته رفته بے آنکه اظهار محبت خود را لان بروز دهم بشرط وا داشتن او بساختن اشعارے که یک بیتش به مثقالے طلا ارزد پاسبان او گردیدم - در زبان فارسی بے ترس بیم در هر باب گفتگو می کردیم - گفتم رفیق دل قوی دار که من شرح حالم چنین است و خیال فرار دارم - در اولین فرصت به خلاصی

و با یک جهتی شرح حال خود را با جمال بیان کرد. والبته شد که از اعاظم رجال است و
و به لقب ملک الشعرای ملقب. از شیراز بطهران برگشته و در همان شب ورود اصفهان
بدست ترکمان افتاده بود. روزی در میان آن صحرای نمک زار بعد از آنکه من
سرگذشت خود را گفتم. او نیز از آن خود را بدینگونه نقل مجلس دوستداری کرد.

مترجم گوید. که هرچند در نسخهٔ اصل این ملک الشعراء را مؤلف به "عسکر خان"
لقب داده. ولی از واقعه معلوم میشود که آمرزده فتح علی خان صبای کاشی است. که در سنه ۱۸۱۲
و سنه ۱۸۱۳ عیسوی در طهران بوده. شاید مؤلف نخواسته حکایت او را صریحاً بنام او بیان
نماید. در هر حال سرگذشت او قریب بحقیقت است.

سرگذشت ملک الشعراء مرزا فتح علی خان

من در شهر کرمان زائیده شدم. نامم فتح علی است. پدرم در ایام آغا محمد خان
خواجه. مدت ها حاکم کرمان بود. خیلی قصد عزل و خانه خرابی او کردند. اما از برکت
عزت و رشوت و حیلت دست باو نیافتند. بارها چشمانش بمعرض خطر افتاد. ولی در نهایت
عاقبت در ایام این شاه سرزنده بگور رفت. ده هزار تومان ترکه او بی تعرض و دست
اندازی بمن رسید. در کودکی بسیار مواظب درس و مشق بودم. چنانچه در شانزده سالگی
بخوش نویسی مشهور گشتم. دیوان حافظ را سراپا از بر داشتم. طبعم چنان روان بود که بصورت
نثر با نظم گفتگو می کردم. حتی وقتی در زیر چوب و فلک در معرض زنهارخواهی مطالب خود را
با نظم بیان کردم. موضوع نسبت و مضمون نگفته نگذاشتم. لیلی و مجنون خیالی ساختم. بهتر
از آن نکتبی. در آن کتاب از تعریف و توصیف چیزی [illegible] نه بود [illegible] مانند عشقبازی گل
و بلبل و تملق شمع و پروانه و دلفریبی [illegible] از اصل [illegible] مبالغه و اغراق [illegible] با
اندازه کرده ام. در هر مجلس و محفلی که حاضر می شدم همه اشعار خود را میخواندم و هرچه میگفتم با نظم میگفتم

[illegible] خود است سپاهی محمودم [illegible]

در آن ایام پادشاه با صادق خان شقاقی که بسرکشی و یاغیگری برخاسته بود مبارزت نمود و غالب آمد. فتحنامه ساختم. در فتحنامه رستم در میان آمد. اصفهان کارزارگاه میکند. یاغی از او فرود آمدن و یاری کردن می خواهد. رستم در جواب می گوید. جای من در اینجا خوب است. اگر بزیر آیم ممکن که ضربی از سرانش شاه خورم. و چون کشته شوم. لاجرم پائین را بدشمنان شاه واگذاشتم. ازین قبیل نکات و دقایق در آن قصیده پیدا کردم. در آخر گفتم که بهر حال صادق خان و لشکرش را از زمانه جای شکایت نیست. چه با اینکه از دست پادشاه پایمال شدند سرشان تا آسمان افراشته یعنی پادشاه سرشان را به نیزه کرد. این قصیده بگوش میمون پادشاه رسید نیکو پسندید. و مرا از گزیدگان شعرا ساخت. و در حضور اعیان دهانم را با طلا انباشت.

این احترام مایه پیشرفتم شده بزمرهٔ ندماء و باریافتگان درآمدم. مرتجل و غیر مرتجل بنظم قطعه و غزل می پرداختم. بارے برای اظهار خدمت گذاری بخاکپای حضرت شهریاری عرضه داشتم که در زمان پیش فردوسی طوسی بنام سلطان محمود غزنوی شهنامه پرداخت. و بدان واسطه او را در صفحه روزگار نامبردار ساخت. چه میشود که پادشاهی مانند شهریار امروزهٔ ایران که در هیچ عصر مانند او پادشاهی نیامده و نیاید. و سلطان محمود غزنوی بندگی او را نشاید. ساخته شدن شهنشاه نامه بنام او از سلطان محمود غزنوی مشهورتر گردد. از جانب سنی الجوانب دستوری ارزانی شد و من دست بکار شهنشاه نامه سازی شدم.

هر که معنی اغلاق الفاظ و غرائب معنی خواهد. آن کتاب را ببیند چون این بیت را ساختم:

تو گویی دل کوه سر کوه نهاده گره آئین کوه کیش و هم کوه نژاد

همه گفت که فصاحت و بلاغت الفاظ تمام شد- و چون این بیت را نظم کردم-

خراشید و پاشید شبرنگ شاه ٭ ز سم پشت ماهی زدم رو ماه

همه گفتند که ریشهٔ معنی خشک شد- امین الدوله صدر اصفهانی را با من

تنگ آبی بود- به بهانهٔ دوازده هزار تومان جریمه ام کرد- اما پادشاه بعنوان

اینکه اشعر شعرایم بخشید و نگرفت ٭

روزے در مجلس بزرگ از سلطان محمود غزنوی و فردوسی سخن می رفت- که در

ازاے هر بیتے از ابیات شهنامه پادشاه یک مثقال زر داده است- من چون

می دانستم- این سخن بگوش پادشاه میرسد- گفتم در سخاوت سلطان محمود نسبت به سخاوت

پادشاه ما نسبت قطره بدریاست- زیرا او آن مبلغ را بگرانمایه ترین شعرا داد- این بیش

از آن بکمین پایه ترین شعرا بذل کرد- که من بنده حاضرم

تفاوت از زمین تا آسمان است

حاضرین متحیر- که من کے و کجا و چگونه مورد این همه احسان شدم! بیک

دیگر نگران بزبان حال پرسیدند- و من بازبان قال جواب دادم- آرے هر چند

این مبلغ را پادشاه دستی بمن نداد- اما در معنے رسانید- چنانچه ترکهٔ پدرم را (کلها ئے

والعبد و ما فی یده کان لمولاه) می توانست همه را ضبط کند نه کرد ٭ این ده

هزار تومان- امین الدوله دوازده هزار تومان جریمه ام کرد- نگرفت ؟ این بیست

و دو هزار تومان- بلفظ مبارک فرمود که هر سال پنج هزار تومان از اکابر و اعیان

در ایام متبرکه و اعیاد بعیدینتان- و سالهاست می ستانم و خواهم گرفت- اگر اینها را

حساب کنم روحی هم از احسان سلطان محمود به فردوسی بیشتر می شود- بس ٭

ادرار ابر باشد یک قطره بیش چه دش ٭ هرکس که دید گفتا لله در قائل

آنگاه دعاے بلیغے کردم- که خداوند سایه بلند پایه اش را از مفارق جهانیان تا

... زبان هم کرده‌اند ... [illegible]

یقین داشتم به گوش پادشاه میرسد. مبالغه و افراط را از حد گذراندم. روزے چند بر آن نگذشت که باعطائے یکدست خلعت خاص از قبائے پولکی و شال کشمیری سر و کمر و خرقه سنجابی زرین ممتاز. بافرمان ملک الشعرائی سرافراز شدم. برسم هفتاد. سه روز فرمان را بر کلاه زده در خانه نشستم. دوستان و آشنایان به مبارک باد و شیرینی خوری آمدند. رسیدم به خوبی بالیدم و بزرگی خود را هردم افزون میدیدم. بعد از آن پے برائے انتقام نیمه بہانے جلب انعام. قصیده برائے امین الدوله ساختم. الفاظش همه ذو معنیین و دور ذهن و اکثر عربی چنانچه از کم سوادی همه را بمدح خود حمل کرد. و در حقیقت همه ذم بلکه دشنام او بود. آرے در مذاق فارسی زبانان بالائے معانی رکیکه را چون لباس بالفاظ عربی پوشانند رکاکت آنها ازاله گردد.

خلاصه قصیده چنان مغلق و معقد است که کس درک آن نتواند کرد. مگر من خودم معنی دهم. مثلاً ازین چند بیت قیاس بر سائران توان نمود.

اے بیره دش بیر زاده ٭ چون بعرهٔ تازه بره ساده
پیوسته به ذکر ما تکلیستی ٭ اما بدو فتحه قانکیستی
لے خرده زاست واستاده ٭ استاد هزار است داده
این است نه کان زرناب است ٭ در به درش ز آفتاب است

بهر صورت شعر اشعار بود. از علم هندسه و جر اثقال سررشته وافر داشتم. بزرگان همه از اختراعاتم حیرت‌ها می بردند. چرخے ساختم که اگر یک آلت دیگر داشتی تا قیامت باز نه ایستادی. شکلے به هندسه افزودم که هیچ کس حل نتوانست کرد. در رنگ کاغذ ابرانی داشتم قلم و دواتے بطرز نو اختراع نمودم. قماش باقی برخاستم. پادشاه نگذاشتند و گفتند که تو شعر باف. قماش را زرنگار کردن بیاموز. و سوداگران از فرنگستان پدید آمدند. ...

و روز بعادت بزرگان خواستم به پادشاه پیش کشی کنم. قطعه شیوا نظم کرده بر خلال دندان کلادی کندم. سخت مطبوع طبع همایون افتاد. همه اعیان را بوسیدن دهانم فرمان داد. در آن قطعه دندان پادشاه را بلؤلؤ. و خلال را بشته در سبب و گوشت بن دندان را بشاخهای مرجان که در اطراف لؤلؤ یافت میشود و ریش بلند عنبر آگند پادشاه را با مواج دریا تشبیه کرده بودم. راستی به بجودت قریحه من همه کس آفرین خواندند. و از روی مزاح همه گفتند که با بودن تو فردوسی خر کیست. بصلهٔ این قطعه پادشاه خواست. مبلغی خطیر بمن رسد. خلعت اسبابی فرزند خود حاکم فارس را بامن فرستاد. در عرض راه بدبها گرفتم. و در شیراز مورد احترام تام و احسان فراوان گشتم. و واقعاً مبلغ خطیر بمن رسید در واقعهٔ پرندوشین آن مبلغ خطیر بدست این ترکمانان خطرناک افتاد و من که فلک را ریشخند می کردم. ریشخندی اینان شده ام که می بینی. اگر تو به خلاصی من نکوشی. وای بر من شاید پادشاه از خلاص من بدش نیاید. اما آنکه سربها بدهد کیست؟ امین الدوله را نجابید ام. و چرا که گفتم. آنکه کوک کردن ساعت را نداند ادارهٔ مملکت را چگونه اداره تواند از این جهت با من بد است. میترسم که بپادم نیفتد. تا از اندره و رنج بلاکسا شوم. نقدی که مایه سختم بود. بباد رفت. از وطن جدا. سربها از کجا آرم. اما چون بهارت انبارت من به تقدیر ایزدی است. شکایت از آن بیجاست. (ما شاء الله کان وما لم یشاء لم یکن) وسلی از انجائیکه تو محب علی و مبغض معاویه هیچ باشد (لا لحب علی بل لبغض معاویه) اقدامی نمائی. التماس آن دارم که به خلاصی من از دست این تنگ چشم ترکمانان صرف ما حصل مقدرت و توان خود کنی. البته نزد ائمه طاهرین اجرت ضائع نخواهد ماند.

گفتار ہشتم

در خلاصی حاجی بابا از دست ترکمانان و بدست ایرانیان افتادن و در دست آمدن مصداق از خاک برخاستن و بخاکستر نشستن وے

المستجیر بعمرو عند کربتہ ؛ کالمستجیر بالرمضاء من النار

ملک الشعراء سرگذشت خود را بپایاں رسانید و بعدۂ آں دادم کہ بقدر توان در خلاصی او اہمال نکنم۔ اما در آں حال شکیبائی می بائیست کہ ہنوز خود در بند بودم۔ کوشیدن بہ ماندن دیگرے از بند۔ دیوانگی بود۔ آں بیاباں آں ترکمانان آں ما۔ آں وادی ہولناک چگونہ خلاصی میتوان۔

جز آنکہ صبر و تحمل کنم چہ چارہ کنم

بعد از گذشتن از کویر عراق بخاک (دامغان) طرف شرقی آنجا در کنار راہے کہ از طہران بہ مشہد می رود۔ ارسلان سلطان روئے بیاراں کرد۔ کہ دراینجا توقف باید۔ شاید قافلہ بچنگ آید۔ در نزدیکی راہ بہ سر تپہ دیدبانے برگماشتند۔ سحرگاہان دواں دواں بیامد۔ کہ از میاں راہ گرد و غبار عظیمے برپاست۔ گویا کاروان است۔ دست و پائے خود را برائے یغما جمع کناں دست و پائے اسیراں را ببندیم۔ تا ایشاں را بہ ہمراہ بریم۔

ہمہ حاضر یراق اسپہا راندیم۔ ارسلان سلطان بنفسہ طلایہ داری میکرد مرا گفت۔ کہ حاجی امروز روز مردانگی است۔ بہ ہمراہی من بیا و بچشم ملاحظہ کن۔ کہ روزی بکارت خواہد خورد۔ و آنچہ شاید۔ باکاروانیاں بہ گفتگو احتیاج افتد ترجمانی نماء۔

چوں گرد و خاک نزدیک رسید۔ ارسلان سلطان را حال دگرگوں شد کہ ببیرم

[redacted]

این گرد توتیاے چشم ما نباشد - تندی آیند - پراگنده می روند - صدائے زنگ می آید - برق تفنگ پدیدار است - اسپان پدکی وارند - گمان می برم دست ما بجائے بند شود ؛

چون نیک نظر کرد - گفت دانستم که کاروان نیست - یکی از اعیان دولت یا حاکم مملکت است بمستقر خویش میرود - از کثرت حشم حشمتش معلوم است ؛

من این حال را برائے گریز فرصت نیکے دیدم - دلم به تپیدن آغازید - با خود اندیشیدم - بے آنکه بارسلان سلطان بفهمانم - گریبان از چنگ او برہانم - بدین تدبیر - که به رہگذاران نزدیک شوم - خود را اسیر ایشان سازم. با خود میگفتم - اگرچه در اول بد میگذرد - اما زبان وارم - حالی ایشان می کنم و نجات می یابم - پس ارسلان سلطان گفت پیشتر برویم و نیز حال رهگذاران کنیم - من بے دستوری او از پشت اسپ راندم - و او بقصد آنکه مرا باز دارد - از عقب من تاخت چون بسر چند رسیدیم خود او یک تیر پرتاب پیا - رو بروئے راہگذاران دیدیم سواران را چه پیش چشم ما افتاد و شش هفت تن از ایشان جدا شدند - وردی بما تاختن آوردند - ما برگشتیم - هرچه ارسلان سلطان تند تر راند - من کند تر رفتم تا اینکه دستگیر افتادم - از اسپم فرود آوردند - اسلحه و کمربند بینجاه اشرفی - حتی استر ہاے مدیۂ پدر یک دقیقه بیش نکشید تا تاراج شد. فریاد کردم - که نترسید من نمیگریزم - من بعد خواستم به سخن شما افتم - گوش ندادند - دستهایم را از پشت با شالم استوار بر بستند و با ضرب سیلی و مشت بحضور رہنما گسیا خود بردند ؛

قاطرچی بے اظہار حیرت و تعجب گفت تو توقع داشتی غیر ایں بشود خواہ ایں۔ خواہ بزرگے دیگر، ہرچہ بدست شاں می افتد۔ واپس نمی دہند۔ از دست نواب اشرف والا اشرفی زرد گرفتن از دہان قاطر وشتہ قصیں سبز گرفتن است ؟ مرد کہ شاہزادہ است نہ بازیچہ اگر دہن داری بر آر وگرنہ چشم بپوش وبہ صبر بکوش ﴿

(گفتار نہم)

(در سقائی حاجی بابا از روئے ناچاری)

بہ ہمراہی شاہزادہ در وقتے معین با دبدبہ وطنطنہ تمام داخل مشہد شدیم۔ در آں دیار غربت از آشنا بیگانہ از دوست محروم از دست افزار بے بہرہ۔ ما یملکم از نقد عبارت بود۔ از پنج تومان کہ در شب دزدی در کاروانسرا بہ تقلید عثمان آغا در آستر کلاہ خود نہفتہ بودم لباسم قبائکی شالکی با کمچۂ پوست بے ابرہ ویک پیراہن ویک شلوار۔ تا قاطرچی از مطبخ شاہزادہ با فضلہ گیر بود۔ من نیز ریزہ چین خوانش بودم۔ چوں باز شاہزادہ بہ منزل رسید۔ راتبۂ او برید۔ و نیز از من باخود اندیشیدم کہ باز رجوع با صل پیشہ کنم دلاکی پیش گیرم۔ دیدم کہ کس سر خود را بہ تیغ من کہ بہ جاسوسی ترکمان متہم نمی سپارد۔ دآہنگ باں آں نقد قلیل اگر اسباب دکان بخرم۔ کار دکان لنگ می ماند۔ اگر دکان براہ اندازم

کرایه بزین میماند- کرایه بدهم- خودم گرسنه میمانم به هر دو رمی نه میل داشتم- و نمی توانستم؟

قاطرچی از روے نصیحت گفت- فرزند تو جوانے هستی مستعد و تنومند- زبان باز- خوش آواز- خنده رو- بذله گو- باآواز خوش- مردم را بنوشیدن آب مشتاق میتوانی ساخت- وبا رشخند وشوخی بدلها راه توانی یافت- زوّار مشهد به خیال استحصال اجروثواب می آیند- برائے نجات از دوزخ و وصول به بهشت- ازهیچ خیر رو گردان نیستند- کسیکه با ایشان بنام خیرات ومبرات پیش می آید- ازعطایا وصدقات ایشان کامیاب میگردد بیا و بیا و تشنهٔ کربلا آب بفروش اماز بهار در ظاهر علت فی سبیل الله باشد- وے تا پول نگیری قطرهٔ آب به کسے مده- چوں کسے آب نوشد- بجا پابوسی با عبارتہائے آبدار بگو:- بده نوش جان عاقبت! بصحت گیا! گوارا باشد- لب تشنهٔ کربلا از شفاعت سیرآبت سازد! از دست بریدهٔ عباس علی جام شفاعت نوشی بد! با این گونه سخنان ریشخند کن- کریشخند و درومندان خیلے کارہا می کنند- اما آوازت راچنان بلند بدار که هر کس بشنود- ولطیفہا ونکته ہا چناں گو که همه کس بخندد- وشعر را چنان خوان که همه کس را خوش آید- ساده لوحی وصافت درونی زوّاران را ببین- که باآن همه ترس وبیم ترکمان از دیار دور دست خرجہائے گزاف می کنند- و به زیارت میآیند- باینگونه مردم چه کاری نمی توان کرد- به آسانی همه را توان فریفت- عقل شان درچشم است چشم شان را پرده تنگ خردی تنگ پوشیده چه می بینند تا چه بفهمند تو هم

معارضه و با طالع ستیزه نمی توان کرد- تو حالا قلیانت را بکش- او تا نیمه
تلخ نشود و خود هم را غنیمت شمار- امروز بگذرد فردا هم خدا بزرگ
است مگر این شعر حافظ را نشنیده؛

(هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار)

از سخنان علی قاطرچی اندک آرام یافتم- اختلاط را باهم گرم گرفتیم
چون دید که من هم از اشعار حافظ بیخبر نیستم خوشش آمد و از
همان روز هم کاسه ام ساخت و گفت- بزرگ ما پسر عم پادشاه است- چند روز پیش از این حاکم خراسان شد- اکنون بمقر حکومت
خود بشهر مشهد میرود- از جهت اغتشاش راه بیش از عادت معمول آدم
همراه برداشته است- فرمانی در دست دارد- که به ترکمانان حمله آورد
و تا بتوانند از اسارت و غارت کوتاهی نکنند- و آنقدر سر ترکمانان بطهران
بفرستد- که در میان ارک کله مناری بسازند؛ برو شکر کن که هیئت
ترکمان نداری- اگر چشمت کوچک و سرت بزرگ و بینیت پهن
بود- امروز سرت در آب نمک می خفت و فردا به
از گاه به طهران می رفت؛

شامگاهان در میان صحرا در کاروانسرای نیم ویران فرود
آمدیم- با خود اندیشیدم- که خود را به شهزاده رسانم و نقود و اسپ و
اسلحه خود را واپس ستانم- هرچند دلم می گفت و گواهی میداد که برای اینها
بیشتر از آنها که گرفتند مستحق نیستی- اما چشم طمع و حرص کور شود- از
حقیقت چشم پوشیده بحرف دل گوش ندادم- پیش از نماز شام شهزاده
بر بالاخانه بام شکی به تکیه بر جا نمازی نشسته بود- فرصتی جستم

از دور فریاد برآوردم که قربانت شوم - عرض دارم - اول پیش
رفتم داد - از همراهان وے شکایت کناں - التماس استرداد مال خود کرده
ظلم کنندگان را احضار فرمود - از دو تن الپشا سخت تظلم نمود - گفت
پدر سوختگان پدرتان را می سوزانم - پنجاه اشرفی این
امر کجا ست ؟

قسم خوردند که ... شهزاده ندیدیم

روی به یکے از بزرگان حاضر کرده گفت - حالا می بینید که
دیده اند یا نه ؟ بیا چوب و فلک "چوب و فلک آوردند - و
آناں را به فلک برکشیدند - شپا شاپ ترکه بلند شد - چوب خوران
از بیتابی اقرار با خذ و تعهد کردند که سر شهزاده به سلامت بخشاید
واپس می دهیم - چون نقود را بیاوردند شهزاده در زیر بالین نهاد
و آناں را روانه کرد و بمن گفت - تو هم دیگر برو - پیے کارت - من
از حیرت دهان باز و منتظر که پولم را بگیرم - فراشباشے نشانه ام گرفته
و بدور انداخت - که باز ایستاده ؟ فریاد برآوردم - که پولم کو ؟
شاهزاده بشنید - و با آواز مهیب گفت که باز حرف میزند - بزن
با کفش توی دهنش - جهنم بشود ؟

فراشباشے کفش ساغریش را در آورد و با نعل پاشنهٔ آں بر
دهانم حوالت کناں گفت - شرم نداری در حضور شهزاده این طور
بے ادبی مے کنی ؟ برو گم شو - وگرنه گوش بینیت بریده می شود
این بگفت و از حضورم براند ؟

نومید و نامراد - به نزد علی قاطرچی برگشتم - که چنین شد - علی

بزرگ ایشان با تمکین تمام تماشا ایستاده بود و از احترام و تعظیم زیردستان
می‌گفتم. شاید شاهزاده باشد. پشت گردنی چند زدند. که زود باش کرنش
کن. خدام و حشم به دور او حلقه زدند. امر فرمود. با دستهایم را بگشایند
فی الفور به چشم و دامنش را گرفتم. که شهزاده! پناه دخیل! دخیل!
به فریادم برس. فراش منع کردنم خواست. شهزاده نگذاشت
که از پناه آورده کار ندارد؛

پس به امر وی زمین خدمت بوسیدم. و مختصر ماجرای خود را بیان
کردم. و گفتم. که اگر باور ندارید به ایشان حمله آورید. و ملک الشعرا را با دو
تن اسیر دیگر. از دست شان بگیرید. تا به این معنی شهادت دهند؛

در آن حال سوارانیکه به تعاقب ارسلان سلطان رفته بودند برگشتند.
ترسان و هراسان. به امام رضا قسم خوردند. که دست کم هزار نفر ترکمان
به ما حمله‌ای هجومند. من هر چه سوگند خوردم که بیش از بیست تن نیستند
کسی گوش نداد. و با تهمت جاسوسی و دروغگوئی قسم یاد نمودند. که اگر ترکمانان
به ما هجوم آوردند. اولین کار اینکه سر تو را می‌بریم. پس به عادت
همه اهل ایران از باد ترکمانان بدین سوی و آن سوی نگران.
رنگها باخته اسپها تاختند؛

چون اسبم را گرفته بودند. بر اشتری بارکشم سوار نمودند. همین
که نفس گرفتم لب صبر به حالت فلاکت خود به اندیشه و تفکر افتادم نه از
بیم [illegible] بود. و نه در سرم پرستاری و هواداری الملک الشعرا
قلبهای ترکمان آغا که قرة الظهرم بود از دستم ربوده بودند. از
گرسنگی به جان آمده بود. در عقائد اسلام نیز چندان استوار [illegible]

که کار خود را به قضا و قدر حواله و از نصیب و قسمت نوازنم. بی
اختیار اشکم فرو ریخت و گریه در گلویم گره زد. با خود گفتم که چشمت کور
شود. بکش که سزای تست. چون به درد گریه تسلیه یافتم و از اهانت هر دیگری
و هم کیشی دیده بر بستم. و هان بدشنام و نفرین بگشودم:

که لعنت به مثل شما مسلمان! سگ ترسا و یهود بر شما شرف
دارد. ترکمانان در نزد شما اولیا اند. نه دین دارید نه ایمان. نه خدا
می شناسید نه پیغمبر. اسم آدمی به شما دریغ است. سگید و از سگ کمتر!

بجز تحویل خنده جواب نشنیدم. دانستم که درشتی پیش نمی رود. با التماس
و التجا طریق نرمی گرفتم که مگر من هم مثل شما مسلمان نیستم. مگر غیرتتان
از اسلام نیست؟ آیا کم آورده ام؟ دیر آمده ام که با این عذاب و عقاب
سزاوارم دانید؟ من شما را هم مذهب و هم ولایتی انگاشتم و چشم
یاری داشتم! این همه بیرحمی و ناجوانمردی در حق من چرا است

خود غلط بود آنچه من پنداشتیم

آن گروه چنانچه از درشتی متألم نشدند از نرمی هم متأثر نگردیدند
مگر چاروادار قوی یال - علی قاطرچی - که قلیانی چاق کرده بمن
تعارف کرد - که رفیق بیا قلیان بکش. اندوه مدار. دلخوش دار.
غم اندوه مباش. هرچه به سر انسان آید بخواست خداست و
چاره اش بدست اوست.

اگر این قاطر سیاه را که سوارم، خداوند سفید آفریده بود آیا من
می توانستم سیاه کنم؟ این حیوان دیروز جو خورده است -
اما امروز کاه می خورد. فردا که میسر نشد خار خواهد خورد یا خاشاک باشست

میگوئی بنام خدا و پیغمبر بگو - دیگر کار ندارد - من چند وقت پیش از این در همین جا همین کار کردم - و از پول سقائی یک قطار قاطر خریدم - الان این‌ام که می بینی ؛

بقول قاطرچی عمل کنان مشکے تازه خریدم - پابندی زنجیرین و شیری حیرتجین - وکمربندے چرمین با قلاب خطائے چند بکمر دوختم - و طاس چهل قل هو اللهی را چند زنگوله و منگوله بوسے آویختم - و سه روز مشک را در آب جفت خوابانده بعد از آن پر از آب نموده داخل صحن مقدس امام رضا شدم - و نوبت هنرنمائی رسید ؛

افتتاح سخنم اینکه - سلام الله علی الحسین ولعنة الله علی قاتل الحسین :-

آبے بنوش و لعنت حق بر یزید کن

جاں را فدائے مرقد شاہ شہید کن

عجب آب خوش گواری دارم - جگر را خنک میکند - دندان را می ریزد تشنه را سیراب و سیراب را تشنه می سازد - باغ بهشت را با این آب آبیاری می کنند - آتش دوزخ را با این آب فرد می نشانند - چون دو روز بد ستور العمل قاطرچی عمل کردم - استاد شدم - معلوم است - در چنین کارها علم بعد از عمل میاید - سقایان مشهد را همین که چشم بر من افتاد - آب در دهان شان خشک شد - بهم چشمی برخاستند - و به بهانه اینکه مرا حق سقائی در آنجا نیست - خواستند سرچشمهٔ زمزم را به بندند یعنی از آب انبار هم آب ندهند - اما دیدند که حریف آب و دندان و باب دندان نیست - قابل این ست بزند و مشک همه را پاره کند - چشم پوشیدند - گویا - خداوند مرا برائے سقائی آفریده بوده است - آب گل آلود

و بدبوئی انبارها و سقاخانها را بنام آب زلال چشمهٔ تسنیم و کوثر می فروختم و می دانید از پهلوی تشنگان چه قدر می اندوختم. پول یک مشک آب را از ده کس می گرفتم. و باز آب با پول میدادم. همیشه چشم بدستهٔ زوّار تازه رس بود. که از راه رسیده و غبار از چهره نشسته جام آب بدست شان دهم. که بسم الله فی سبیل الله اشکروا الله. سلامتی از آفات و بلا. و بیا و لب تشنهٔ بیابان کربلا جرعه آبی بنوشید با گلاب مشهد منوّر سر و رو را معطر سازید. مشک آبی هم برای خدا سبیل کنید. گاه گاه ازین قبیل اشعار نیز باهنگ خوش می سرودم.

بکش ای تشنهٔ رحمت گلو تر ✤ بیاد آبروی حوض کوثر
بآب آئینهٔ دل صیقلی کن ✤ پس از دل یاد عباس علی کن
نه آبست اینکه از کوثر نم است این ✤ نه مشک است اینکه چاه زمزم است این
بود عیناً غلیلا سلسبیلا ✤ مزاج او مزاجا زنجبیلا

با آب ناب اینگونه گفتار و اشعار خود. خاطر نشان زوّار میساختم که اولین ثواب نوشیدن آب مشهد آنست که آب من است [illegible] و احسان نذر من بیشمار بود. قطرهٔ آب هم بهدر نمی رفت. و نکته از اشعارها نمی شد چون [illegible] پرسید که [illegible] و [illegible] های بیجا می سازد. خواستم من هم هنر مشک گردانی به کار برم. تعزیهٔ روز عاشورا در میدان ارک که تماشاخانهٔ ایام محرم است در حضور شاهزاده والی خراسان بر پا شد. سال قبل سقای ارگ (مشک گردانی) هم در مشک گردانی گوی سبقت از همگنان ربوده بود. گفتند که از [illegible] بایستی عذر بود. که آلت جارحه [illegible] ندارد. گوش نکردم. وقت

در رسید شاهزاده در سرارک برغرفه بنشست - اکابر و اعیان در
پیرامونش بایستادند - بمیان آمدم - سراپایم - از زخم تیغ ولاکی خون آلود
تا کمر برهنه مشکی در غایت بزرگی پر از آب بر دوش و در زیر
بار گران نفس زنان آهسته آهسته بزیر غرفه آمدم - و به آواز
بلند و مدح شاهزاده و مرثیه خواندن شروع کردم - شاهزاده را خوش
آمد - یک اشرفی انعام انداخت - مردم از احسان او متعجب و از حالت
من متحیر شدند - برای تاکید اثبات امر طفلی چند خواستم - و بر روی
مشک سوار نمودم - آوازه آفرین آفرین بلند شد - از آفرین
خشنا رنگ عزایم به حرکت آمد - طفلی دیگر خواستم - بر مشک بنشانم
رقیبم (گاؤمیش) فرصت یافت - خود بمشک برجست و با طفلان
بنشست - اگرچه بروی بزرگواری نیاوردم - و اندکی
تحمل کردم - اما از مهره پشتم صدایی برخاست - کمرم خم شد اندام
از تندی رنجیده گردید - و سراپایم خراشیده شد - مشک را
بر زمین نهادم و تا مدتی گرم بود و دردی نیافتم - ولی بعد از
چند دقیقه متوهم شدم که (گاؤمیش) کار خود را دیده - و در من قدرت تحمل
برداشتن بر جا نگذاشته است - این بود که اسباب سقائی را فروختم - و با
[illegible] از اسباب سقائی اندوخته بودم - حالم به از وقت ورودم
[illegible] به طهران رفته بود - دستم به نصیحتش نمی رسید
[illegible] (گاؤمیش) را [illegible] کشتم و دیت بخواهم - گفتند بیمه ده است
[illegible] شده است - و در شریعت دیت [illegible]
[illegible] نیست - خواستم - وکیل مرافعه بگیرم گفتند زنهار وکیل

بگیر که هم دعوایت باطل و هم آنچه داری از دستت می رود
و دعوا خواهان خواستند و دعوایم را برایگان بخرند ناحق شدم - با سر
کرم شکست و صدایم در نیامد؛

(گفتار دهم)
(در کنکاش حاجی بابا باخویش)
(و قلیان فروش و پاگرد شدن)

پس با عقل خود مشورت آغازیدم - که بعد از شکستن کمر تکلیف
چیست؟ برای انتخاب پیشه چند در پیش داشتم - گدائی در مشهد رواجی
داشت - چون سقائی نیز شعبه‌ای از آن بود - راه و چاه آن را نیک
آموخته بودم - و میدانستم - که اگر بدان طریق سالک شوم عنقریب داماد
عباس دوس می شوم؟ الّا از دریوزه عارم آمد - خواستم میمونی یا
خرسی بگردم و لوطی شوم - دیدم تعلیم خرس و میمون خیلی زحمت
و لوطی گری خیلی هنر و بی حیائی لازم دارد - خواستم روضه خوان
و تعزیه گردان شوم - دیدم در این کار بیحیائی بیشتر لازم است خواستم
واعظ شوم - دیدم که احادیث و اخبار باید جعل کنم - و عربی نمیدانستم -
خواستم فال گیر شوم - دیدم فال گیر و رمال در مشهد از سگ بیشتر و کمتر است
و همان می خورند که مرغ خانگی می خورند - خواستم باز دلاک شوم - دیدم
که پابند می شوم - و مشهد جای ماندن نیست - عاقبت دیدم چرسی
بنگی تریاکی - در مشهد فراوان است - و من هم از آن جرگه بودم خوشم آید

این بود که قرار کار خود و بقلیان فروشی نهادم - قدیاشی چند بر قلیانهای
کمر آویختم - قوطی برای نهادن سر قلیان در پیش رو - مطهرهٔ پر از
آب در پهلو - قبلی برائے تنباکو بر دوش منقلے بر دست آویزان
ابزارهائے متعدد بدین سوی و آن سوی آویزان تدارک این کار دیدم
خلاصه با آن اسباب و یراق دست و کمر خارپشت حسابی شدم - چهار قسم
تنباکو خریدم - طبسی - شیرازی - شوشتری - کاشی - در ترکیب و ترتیب
تنباکو - با خس و خاشاک و افزایش و آمیزش با برگ درخت و گیاه
مهارتی داشته - از خدا و خلق شرمی نداشتم - چهار قسم مشتری پیدا کردم
اعالی - اواسط - اسافل - اراذل - اعالی را خالص - اوسط را نیم مخلوط
اسافل را تمام مخلوط - اراذل را خس و خاشاک صرف میدادم - و از هر
یک نفر اخور حال شان بهائے مختلف می گرفتم - اگر کسی اعتراض می
گرفت نمودن کشاورز و کشت زار و سوداگر تنباکوی خود همه حاضر بودم
دیری نگذشت که اولین قلیان فروش مشهد شدم - در تنباکو
فروختن و با سلیقه قلیان چاق کردن - و بارندی نه بندی نمودن شهرتی
نیک پیدا کردم - از عمده مشتریانم قلندری بود (درویش صفر) نام
شناسای تنباکوی خوب بود و جرأت تنباکوی بد بدو دادن
نداشتم - همیشه قلیانم را بنسیه می کشید - و ادای قرض را هیچ
فرض نمی دانست - اما از طرف دیگر مشتری کش بود - و من هم بطیب
خاطر برضائے خاطر او میکوشیدم - و دوستیش را نعمتی عظیم می شمردم
پیا قلندر مردی بود - عجیب هیئت غریب صفت - قوی هیکل - بلند بالا
عضلا ببطی - سیاه چشم - تیز نظر - انبوه ریش - گیسوان تا به شانه ریزان

تاجے ہشت ترک مکلل بہ آیات و ابیات بر تارک پوست تحتی غزالین بر پشت۔ منتشائے ہزار و ندانہ بر دوشش۔ کشکولے مبنت بار بخیرے بر بخین بہ دست۔ خرقہ و جلبندیش باکمال استادی بخیہ خوردہ۔ و رشمۂ پشمین با مہرہ از سنگ سلیمانی درمیان۔ تسبیح ہزار دانہ بر گردِ دست۔ در کوچہ و بازار برہنہ قدم میرفت۔ وشئی اللہ می طلبید۔ کہ زہرہ بینندگان آب می شد۔ با این ہیبت و ہیئت بعد از انس و الفت معلوم شد کہ آن ہمہ آرایش و پیرایش برائے فریب نادان ساخت ما یہ است۔ مرد سے بود در باطن خوش خو۔ خوشگو۔ ہمہ فن حرفہ درزمانہ اندک سلسلۂ دوستی ما ان خیلے محکم شد۔ مرا بمردم درویشان برد۔ اگرچہ از ایشان سود سے نمی بردم۔ چہ تمباکو سے مخلوط بایشان می توانستم داد و قلیان ہم از نوک شان نمی افتاد۔ گفتار و صحبت ایشان چنان خوشم می آمد کہ تلافی ما فاتم می شد۔

شبے (درویش صفر) از عادت خویش بیشتر سرگرم قلیان شدہ بود روئے بمن نمود۔ حاجی۔ حیف نیست ترا با این عقل و شعور دیدہ باطن کور باشد۔ مثل ہمہ مردم۔ من با گستاخی و بے شرمی چہا کہ کردم ولایت شودم! معجزہ ساختم با مردہ زندہ کردم؟ از لذائذ دنیوی چیزے بجا نگذاشتم۔ در سایہ گستاخی و بے شرمی کسانیکہ مانند تو از حقیقت من بیگانہ اند مرا بچیزے سے شمرند۔ و از من می ہراسند۔ از قصہ ان بزرگ از ابدال و اوتادم سے شناسند۔ چرا اینقدر پست مایہ باشی کہ قلیان فروشی را مایہ گذران سازی۔ مثل آں دہ یکم بسلک درویشان منسلک شوی۔ و بہ حلقہ خاصان در آئی۔ مثل آدم شوی۔

راست است لباس درویشی در ظاهر کم بها و چرکین نماست و گذران ایشان از دریوزه و ریزه خوان دیگران اما این لقمهٔ لقمه است رنگا رنگ که در اندوختن آن یک چین و عرق جبین احتیاج نیست زندگی درویشان تنبلی و تن آسانی است - و این دو سلطنت و حکمرانی ببین شاعر چه خوب گفته :-

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است ؛ مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه ؛ کیمیائی است که صحبت درویشان است
دولتے را که نباشد غم از آسیب زوال ؛ بے تکلف بشنو دولت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت ؛ نظر از چمن نزہت درویشان است

بارے مردم زمانہ بازیچہ دست درویشانند - در ماہ ضعف نفس و سستی اعتقاد ایشان می زییم - و پریشان همه می خندیم - همانا تو با این استعداد و مایه فخر دودمانی بلکه شبلی و جنید ایشان خواهی شد همگنان این سخن را تصدیق کنان همه بیکبار به تشویق و ترغیب بر خاستند - و من هم در باطن این کار را غنیمت شمردم ؛

اما از روے خاکساری و خفض جناح گفتم - من کجا و عالم درویشی کجا - پوشیدن خرقهٔ درویشی کار هر بے سر و پا نیست ؟ راست است مرا چندان سواد هست که بتوانم خوانده و نوشت - بلکه قاری قرآن و حافظ اشعار سعدی و حافظ نیز هستم - و لیکن ازیں بیشتر هیچ نیستم اما این قدر معرفت در طریقت ندارم که کافی باشد - و با این جز همیات بهتر به مقامات اولیا پا نهادن نشاید -

درویش سفر گفت - اصل اعتقاد تو در حق درویشان پیش

از آن ست که می باخند. درویش را مایه چندان لازم نیست: مایه اصلی درویش که ما داریم گستاخی و بے شرمی است. باپنجاه یک این هنر کہ تو داری. اگر اندکے در گستاخی و بے شرمی بیفزائی. بجز ون من که مرشد کل و مالک بهشت و دوزخم، نیز سوار شوی ٭

در واقع اگر خطر اینکه مدعیان کاذبۂ نبوت بر خود گرفته من هم می گرفتم. مانند پیغمبران در دو هفته پیغمبرے اولوالعزم می شدم. و بر خلاف شق قمر هزار معجزه ها کردم. همین بس بود که چهار نفر به من بگروند با گستاخی و بے شرمی شارع اعظم و ولی مکرم این زمان می توانستم شد

سخنان درویش صفر با سائرین تصدیق. و بمن اصرار نمودند که از قلیان فروشی دست بردارم و بطریقت ما که معتبر تر و بلند تر از آن است بگرائی. پس بر اسے انتباه. و عبرت وعده دادند. که در نشست دیگر هر یک سرگذشت خود را که مایۂ حیرت من خواهد شد بیان کنند. من هم در واقع به مصاحبت ایشان از بیش راغب و مشتاق شدم ٭

گفتار یازدهم

سرگذشت درویش صفر و دو نفر رفیق او

روز دیگر باز بهادر ... و در رکیب چهار ... آمده. در حجره ... باهم. هر یک قلیان بدست. پشت ... نشسته. ...

درویش صفر، بحکم ریاست بر دیگران پیشی جسته، سرگذشت خود را
بدین نوع شروع نمود:-

پدرم لوطی باشی حاکم شیراز- و مادرم فاحشه بود - طاوس نام
ازین پدرم و مادر قیاس فرزند نیک توان کرد؛

(کاین نان فطیر از آن خمیر است)

همدم دائم بازی زمان کودکیم- بوزینه گان و خرسگان پدرم و سائر
همکارانش بود - به دستیاری معاشرت جانوران - و بیاری مصاحبت
لوطیان - تقلید - وحیلی که در تمام عمر بکارم می خورد آموختم در پانزده
سالگی نوچه لوطی بودم - با چشم همه بین و عقل همه دان در آتش
خوردن - و آبها از دهان افشاندن و کارد بلعیدن از چنبر -
جستن به روی بند بازی کردن - و سائر تردستیها و حقه بازیها
سرآمد اقرانم گرچه پدرم - از آنگاه آثار ترقی و بزرگی از ناصیه ام
پدیدار بود - در روز نوروز در وقت بند بازی - دختر زنبورکچی باشی
پاسوز هم شد - شور عشقش بواسطه عطار بانی که خواهرش باندرون
زنبورکچی باشی راه داشت - بگوش من رسید - به نزد میرزائی دویدم
که در میان بازار به سکوئی بساط نشیمن داشت - با مرکب سرخ بر کاغذ
زرد با سطور منحنی محبت نامه نویساندم - و در آخر آن گنجاندم -

اگر چه چهره زیبا ترا ندیده ام - اما عشقم ندیده بکمال است؛

(گوش پیش از چشم عاشق می شود)

والاذن تعشق قبل العین احیانا-

زردی کاغذ به زردی چهره - و سرخی مرکب با اشک خونین ...

سطور بدشواری وپیچ وتاب براه عشق آشنا دشنا بود - هم چنین
موئے چند از کاکل - وچند مغز قلم - در میانه نامه نهاده ام - یعنی از موبه
موئے شده ام - و از ناله چو نال - کیا به دهلی - یعنی از فراقت هم کیا ام
هم هلاک عنا قی گذاشتم - یعنی :-

(عناب لب لعل ترا قند توان گفت)
(چیزے که بجائے نرسد چند توان گفت)

تعالی یعنی روئے دشمن سیاه شود بادامے سفید - یعنی :-

بادام سفید سر بر آورده ز پوست ٭ عالم خبر ندمن ترا دارم دوست

ختم نامه برایں شد - که امید وارم از دیدارم محروم نسازی -

اے واے زمحرومی دیدار دوگر هیچ والسلام

از ذوق نامه بدیں آب وتاب چناں از خود بے خبر شدم که بے پروا
به میرزا اسم و رسم معشوقه را سراغ دادم - میرزا بهوائے آنکه مژده پائے
گیرد - آتش پا - جبه بر دوش - یکسر بخانه زنبورکچی باشی تاخت وقضیه
را عرضه ساخت - زنبورکچی باشی را عشقبازی من باخبر سخن گران
آمد - و در همان روز فرمانے باخراج من از شیراز صادر نمود - پدرم
از خشم شاهزاده می ترسید - و هم از هم چشمی و رقابت من بجائے
چاره جوئی و اهمال در رفتنم استعمال کرد - روز دیگر وقتے که بوداع
یاران یعنی جانوران پدرم رفتم - پدرم گفت - فرزند عزیزم سفر
دوری تو بمن ناگوار است - اما چه چاره - حکم حاکم و مرگ مفاجات
چاره ندارد - خدا را شکر - با تربیت هائے من و هیچ جا گرسنه
نمانی - چیزے هم بتو میدهم - که بخرید و به پسر کسے به کسے

یکی دیگر - آن هم میمون بزرگ است. که سرآمد میمونها است او
بالاست باید ساده - و پیشه آموزی خود کن - اما بجان من که بقدر من
دوستش بدار - به پایه که من رسیده ام - تو البته خواهی رسید با این
میمون طالعت همایون است - پس میمون را به شانه ام جهانیده
و با آن سرمایه از نزد والدم خود بیرون آمدم ؛

چون نمی دانستم - که از سفر و حضر کدام یک به من سودمند تر است
غمگین و اندوهناک - راه اصفهان را پیش گرفتم - با آنکه میمونی چنان
و مطلق العنان بودن سعادت بیکرانی است - اما مفارقت آن همه
جانوران مانوس و ترک شیراز معروف و علی الخصوص محرومی از
وصال یار نادیده - که موافق قاعده بایستی لیلی مثل و شیرین ثانی باشد
چنان بر من تنگ کرد چون به تنگ الله اکبر به پهلوی تکیه ابدالها رسیدم
عنان صبر از دستم در رفت و پای رفتارم بگل فرو رفت - با میمون
خود بر سر سنگی نشستم - و با آه و ناله شروع کردم بهای های گریه کردن که

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام و سنگین دل
گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

از آواز گریه ام درویشی از تکیه بدر آمد سبب گریه ام پرسید درد
دل باز نمودم - بدرون تکیه نزد درویشی موقرتر از خود
برد - آن درویش در سر و وضع شبیه به ملاحسن بود - حتی [illegible]
که [illegible] داده ام از دست - اما چشمانش چنان هول انگیز و وحشت

آمیز بود که زهره انسان را آب میکرد ۞

از دیدار من چشمان درویش چهار شد. قدرے با یک دیگر سرگوشی
کردند. آنگاه درویش وحشت انگیز روے بمن آورد که نیز ما
صفهان مے رویم. اگر مے خواهی با هم مے رویم. و اگر بخت یاری
کند ترا از خاک بر میدارم. بے تکلف تکلیفش را قبول نمودم
و بے گفتگو قلیانی کشیده براه افتادیم. درویش بیدستان اسباب نام
او در راه با من از در یگانگی و دلسوزی بر آمد. و چون از کار و بارم اطلاعے
کامل بهم رسانید. خرم و خندان گردید. پس از ترجیح درویشی بلو
ملنگی و فضل دریوزه بتقلید. مرا تبرک این طریقه و سلوک آن
مسلک تکلیف کرد. که اگر مرا برشدے قبول کنی. و کوچک ابدال من
شوی. ترا از اوتاد گردانم. چه خود از اقطابم. بعد آن از نجوم
و سحر و نیرنجات سخن بمیان آورد. و نسخهٔ چند بمن داد که در تمام
عمر اینها ترا کافی است. و با اینها از همه چیز توانگر
خواهی شد ۞

میگفت. اگر دم خرگوش را در زیر بالین کودک نهی. خواب
آورد. اگر خون خرگوش با سیب خوراکی باریک قوایم و لاغر میان و شند
و جگر و چشم و استخوان کعب گرگ اگر ببازوے طفل بندی. جرأت بخشد. گر
روغن گرگ بلباس زنے مالی. شوهر از دل سرد شود. زهره
گرگ واقع نازائی زن است. خون خروس هیچ باد ناخن بلا
زبان بندی. و چشم خفاش خواب بندی را شاید. اما بهترین نسخه محبت و
پچ کمس کفتار است. و در حرم سرا ها بخصوص در اندرون

حریدارش بسیار. بیرون از حتم پیش او دم نتواند زد. هر که با پشتیبانی او
سبزه نتواند شد. از این قبیل سخنان بسیار گفت. و چنان چشم در راه بود
که آخر به تکلیف سخت ناگوار برخاست و آن این بود:

صفرا این سیمون تو مالک گنج قارونی و خزینه داری. آما شه با زنده
یکجا با همراه او را بجسم و با اعضای و اجزای او. او و چه — چند بسیار
زر و سیم — بهای طلا با همه شان توانم فروخت. مگر شنیدانی که جگر سیمون
علی الخصوص سیمونی از این جنس که تو داری. اکسیر [illegible] است
پوست [illegible] او در پا و زهری است. و باقی همه سموم خاکسترش هر که
به [illegible]. با تمام او [illegible] از قبیل تقلید و کردستی و چابکی
وجود و زیرکی. مانند او شود. بیا تا او را زنده سازیم.

شهاوستا سیمون بدان همایونی که در تنگی و فراخی یار غمگسار بود [illegible]
ناگوار شود. به تکلیف بر خاستم. ناگاه چشمانش بیافروخت [illegible] گشته
به [illegible] بینیش پر باد. در رگهای گردنش پر خون. خیره خیره [illegible]
نگریستن گرفت. حساب کار خود را کردم. که اگر سر رضا فرود
نیاوردم. پای زور بمیان بیاورد. و سرم بسر سیمون سخت [illegible]
تا چار دل به هلاک سیمون نهادم. و دار را در [illegible] آتش
افروخت. بیچاره سیمون را به پیچ و [illegible] خاطرش [illegible] و جگر و پوست
بینیش را بر داشته باقی اندامش را بسوخت. و خاکسترش را تمام
در [illegible] و شغال بجز [illegible] خود نهادن [illegible] افتادیم.

چون باصفهان رسیدم. لباس درویشی [illegible] دور [illegible] بدل کرده
روانه طهران شدیم بعض خبر [illegible] طهران [illegible]

از هر سوئی بار روستی آوردند. مادری برای فرزند خود دعای چشم
زخم میخواست. زنی از برای شوهر دعای عقداللسان توقع داشت.
پهلوانان حرز تیغ بندی. دختران دعای کشادی بخت. میراث خواهان
دعای مرگ وارثان می خواستند. اما مشتریان پایدار و لقمهای چرب
و شیرین درویش اندرونیان بودند. که سحر محبت شاه را به نیروی سحر خود
منحصر می خواستند. دواخانهٔ درویش مرکب بود. از ادویه چند
از قبیل کس کفتار. موی گرگ. پیه خرس. استخوان بوم. پر و بال
هدهد و غیره. ذو ثلاث پیره زنی از اندرون میخواست که در رتبه از همه
بانوان برتر باشد. جگر سیمون را بدو داد. دیگری با همه جد و جهد
هنوز مورد یک نگاه شاه نشده بود. یک پخت از خاکستر سیمون بدو داد
تا در شب با جبر ماشد قهوه به او نوشد. یکی علاج چیپا چیپی صورت خواست
پیه خرس داد. که بصورت بمال. اما زنهار که در شادی بخندد. دندان
اندو درسته در هم کشد.

باری لوطیانی چند بسیار به بازدید بلکه بنا قت زنان بست. و جهانی
گنده پیار سیاقی حرارا فرو کرد. درین افسانه و افسون ها من همه جا
همراه درویش گیرکوان پهلوستی دو هم با بودم. اما دنیا را می گیره ام
داخل نشدم. و سیمون ها بدون پرایگان از دو ستم رفتند.

با درویش ریدیکان ممالک دور دست بسیار دیدیم. در پاره جاها پا لکش
رقصا ها و ادبا و در پاره مقامات طلبه درشیار می تکریستند. چون
پیاده سفر می کردیم. از هر جا و هر چیز نیک باخبر شدیم
از طهران با ستانبول و از انجا بمصر و حلب و شام رفتیم. در بغداد جادو—

بکشتی سوار و روانهٔ بندر سورت هند شد و از آنجا به لاهور و کشمیر روان
شده‌ایم ٭

اما درین منازل آخرین نقش درویش کج گرفت. چه مردم آنجا با
خود کیشی و قرار غلامش بودند. آخر شر عقب بهرات کشیدیم. و در سایهٔ اهل
افغانان تلاقی ملاقات لاهوریان قلاش و کشمیریان بدذات را به خود دیدیم
درویش در هرات طرح ادعای نبوت انداخت. اما هنوز دستگاه هیجان کش
تمام نشده و وعدهٔ نوابیکه هزار کس داده بود بسر نرسیده. بسر
دیگر کوچید. منزل ما در سر کوهی. در حوض منکر بود. و مردم گفته بود که در با
مائدهٔ سماوی بسر می‌برد. از بدبختی شبی یک بره بریان بالتمام با یک من
پشمک خورد و از هیضه مرد. من به استحفاظ آبروی وی گفتم که در بریان خورد
آدمی به این کمال رشک بردند. و اهرا بر روحانیان اشتباه شد و بند
معدهٔ درویش را چنان از مائدهٔ روحانی انباشته که جای نفس
نگذاشته. مدحش به جست و به رحمت و بهراری با وشتهای تند با ستان
پنجم بالا و سعد حضرت عیسی نشسته. چه می‌خواست که زیر دست او
ننشیند. لاین باد سراسر تا لبنانی در هرات می‌وزد. و این باد که کافی
هراتیان دشوار است. من چنان تحویل دادم که دم باد را درویش باز که خودی
هراتیان با اعقاب و اخلاف ایشان یادگار گذاشت. پیران جهان دیده این
باد را از سوده بالکل برخاستند. اما با رسوخ سخنان درویش کاری از پیش
نبرد. درویش را به دیده وحشت و نفرت می‌نگرند. زالیشک میرزا حاکم هرات
بالذات نعش او را بر دوش تا گور برد. و گنج اولیاء پرستان گنجی
بر سر قبرش بنا نهاده. که تا قیامت زیارتگاه ابلهان است ٭

من از مرگ آن درویش بدستی بنام کوچک ابدالی او بقیهٔ لبیتیش را با طلسمات و غیر تجارات او تاراج سه کردم - و بنام موی و استخوان او خروج بسیار کردم بر و بیشتر از کشیشان که بنام استخوان خر عیسی مبلغها اندوختند اندوختم - بعد از آنکه یک جوال از موی ریش مقدس و یک توبره ناخن اقدس او را فروختم - از ترس آنکه اگر در آن تجارت اصرار کنم - خسارت و اضرار برم - و شاید اهل تجسس تجسس ام بر وی کار اندازند - حیچم گیر آید بر مشتم باز سفر و بر سر دوم را از آنجا کندم - و نواحی بسیار ایران را تنها سیاحت کنان آخر الامر بمیان قبائل هزاره رخت افگندم - کاردم - در آنجا بهتر از آن چه می پنداشتم بالا گرفت بادعای پیغمبری - یعنی با تمام کار نا تمام درویش بر خاستم ؛

پس دست بدوش درویشی که در پهلویش نشسته بود زد - وگفت در این فقیر (مولا) در آن کلک با من همدست بود - سیدالدین که بچه استاد بگ پلوی بختم که با خوردن تمام نمی شد - همه قبائل هزاره خاصه آنان که بوی آن دیگ را می شنودند بمن بگرویدند - خلاصه (حضرات ایشان) که واقعه آن در خراسان آن همه شهرت دارد همه اگر چه بر لشکر پادشاهی که بکرات و مرات بر سر من فرستاده شد - شفا و ستم نمود - اما این قدر را اهل خرسندم که از کیسه آنان در تمام عمر راحت میتوانم زیست - الحال چند سال است که در مشهد در این روزها بر اثر بلیا گرد لیکن نا بینا فی الفور ز دم - و دیگر فقط - راه افغانستان سر کرده بود - شده ام کار بنا بر قیمت نگین است آنجا بود - اینکم سر گذشت من ؛

بعد از درویش سوم. درویش دیگر که در پیغمبری همزاده از اصحاب او بود
بدین گونه به بیان سرگذشت خود شروع نمود ؛

(سرگذشت درویش دوم)

پدر من ملائی بود. از ملایان مشهور شهر قم در زهد و ورع چنان معروف
و بمواظبت عبادت و طاعت چنان موصوف - که آب وضویش را به
نیت شفا می بردند. و غساله اش را بنام دوا می خوردند. ما چند
برادر بودیم - وی می خواست که ما همه مانند او باشیم و این قدر بر ما
سخت گرفت - که بتدریج در پا ستاده شدیم - و این صفت در ما طبیعت
ثانویه شد. عاقبت در میان مردم چنان بدروغ زنی و دو روئی
مشهور گردیدیم - که در هیچ جائی نتوانستیم سر بر آورد - من بنده بخصوص
چنان گاو سفید پیشانی در آمدم که از برای خلاصی از ننگ آن باختیار
کسوت درویشان ناچار شدم - و باعث نام برادریم قضیه آتیه
شده ها ؛

در اولین سفرم بطهران و اولین منزلم در طهران در برابر خانه عطاری
بود و بهتر ز درست - در آنجا جائی گیر نشده - پیره زنی بشدت هر چه تمامتر
در یکوقت که همسایه با استاد عطار مشاجره کرده و در کار هر دوا است
دوائی نکرده و نخورده نماند - اما هیچ یک سود مند نیفتاد - مرا فرستاده
از قوه دعائی گیرم - بلکه از برکت نفس تو فتوحی پیدا شود - چون در
منزل خود قلمدان و کاغذ نداشتم قرار نوشتن دعا را ببالین بیمار
گذاشتم - پیره زن مرا از حیاطی کوچک با طاقی برد و بستر بیماری
در میان آن و اژدهای دم زن و مرغ جبالی که اگر سر سوزنی اندازی

بر بیمار عیسوی بیمار، و در آن میان فریاد کنان که واے مردم، واے
بفریادم رسید، که در پیرامون بسترش شیشه‌ها و دواهاے بسیار پراکنده
ے گفت یا دوا یا شفا یا مرگ، که حکیم با شیشه‌ے عالی ولکن سخت خود در گوشه‌ے قلمدان
ے کشیده [illegible] گفت کار این مرد از دوا گذشته [illegible] و باید
در وی [illegible] در وی [illegible] شربت [illegible] است. چون با چشم
تیمارداران به من افتاد، همه به من نظر [illegible] و دید که من [illegible]
با [illegible] تنها به [illegible] با قوت نفس و غلظت نفس، قلمدان و کاغذ
خواستم [illegible] (که در تمام عمر قلم به دست نگرفته بودم) قلمدان آوردند
[illegible] کاغذ [illegible] بوده [illegible] من [illegible]
آن کاغذ با خط [illegible] ساختم و میان خانه‌ها با [illegible]
[illegible] آن کاغذ را [illegible] میان [illegible] شاه [illegible]
[illegible] کرده [illegible] گناه [illegible]
[illegible] کشیده.

(تا چه کند قوت اراده من)

حکیم گفت: اگر عمر این مرد باقی است تا [illegible] و این
اشکال [illegible] شفا است [illegible] بلکه ابوعلی سینا هم
[illegible] آید [illegible]

بیمار [illegible] و [illegible] افتاد [illegible]
[illegible] با [illegible] حکیم [illegible]
[illegible] و [illegible] ولکن [illegible]
[illegible] ابوعلی سینا [illegible]

آنقدر سے نمیکرد. خلاصه خلطها داده و در شکم نانبی تا بیمار سے بهر جا بماند

من در باطن با خود اندیشیدم که آن کاغذ باید لفافهٔ دواے مشق بوده باشد. در این هم شکی از تاثیر آن و از تجویع مرکب دو ر ظاهر هم را بتاثیر دعاے مجرب خود حمل کنان گفتم اگر من نمے بودم البته این مرد تا حال مرده بوده از طرف دیگر حکیم این حال را بتاثیر مداوات خود نسبت داده گفت بغیر بجز این دواے من اینقدر سے نمے آورد. اگر دواے من نمے بود این مرد هم سے نمے بود

من گفتم حکیم. اگر تو حکیم خوب بودی چرا دواے تو پیش از دعاے من تاثیر نکرد. این خرخشه را پشت در آل و اشغال خود را بردار و مردم را بحال خود بگذار

حکیم گفت. درویش بابا. در این که دعاے خوب مے تواند نوشت و حق القلم خوب مے تواند گرفت حرفے نیست. اما همه کس مے دانند که درویشان کیستند. و چیستند. اگر دعا تاثیرے کند گمان مے برم که از برکت انفاس درویشان دانشمند سلسلهٔ ایشان باشد

من گفتم یعنی سگ گیتی که با من باین هرزه دهان بیالائی؟ من غلام شاه مردان و مداح خاندان عصمت ام از برکت اولیا بعلوم اولین و آخرین آشنا. و حال آنکه حیات حکیمان ضرب المثل است. با تقدیر تدبیر حواله خود میکنند. اگر بیمارے شفا یابد. شما داده اید. و اگر بمیرد. تقدیر پیش رفته اجل علاج ندارد و هیچ و هیچ. هر وقت دیگر مریض دیگرے بحالت نزع افتاد دست از وے کشیدی. بیا پاسخ مرا بده تا با دعا بیاید دواے تو هم بپایه نام اثبات دادی اوفتد

حکیم - در مرگ خودم و مرگ خودت - من از آنان نیستم که مرشد تو هم
بخواهند - این جفنگها را با من تا لب زنده تا چه برسد به تو. بندهٔ قلندر گدا
باشش سوال و دریوزه و شش نماز و روزه با پس برخاست و بعد از
هزاران ثنا ای رو سے بمن آورد ٭

من هم با جوابها سے آب ندیده بمقابله پرداختم. کار از آب و تاب
سخنان درشت و شتاب ... و مشت کشید. گیسوانم را گرفت ریش
او را گرفتم گریبانم را درید - آستینش را دریدم - وسطم را گزید - صورتش را خراشیدم
مشتے بر سرم زد هم زدیم - دستے ریش و گیسو یکدیگر را کندیم و به باد دادیم
هو و جیغ و بانگ زد - آنچه بیمارداران فریاد کردند - بجائے نرسید - و کم
مانده بود که خونے در میان واقع شود. عاقبت زنے خود را میان
انداخت که نعمت هم بحق الله تو هم بحق الله او را کوتاه کنید که شاگرد و ما
در خانه را بیرون کرد - که این همه جا به بود و لوله چیست ٭

از یکدیگر جدا شدیم و از یاری بخت دیدم که تقصیر را از دست ... - و دین
حق ... - حکیم را چشم کسے ... که کار دیگر ... خواهد - در
مرا مانند لکنکو ابو قبیس را با دعا از جا سے تواند کند ٭

چون حکیم کار را به مخالفت مراد خود دید - دم در کشید. هیچ کلاه پوستین را
بر داشته تا به در - اما پیش از رفتن موسه ریش خود را با قدرے
از آن گیسو آن من چه کند کرد - و در پیش چشم من بجا گذاشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] وکشتی [illegible] وقت [illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible] عطا [illegible]

[illegible] ان [illegible] بهر سو [illegible]

[illegible] شد [illegible]

[illegible] حبیب [illegible]

[illegible] مالک [illegible] بسیار [illegible] بخت

[illegible] کاغذ [illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کنم

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

آن [illegible]

[illegible]

[illegible] درویش [illegible]

من [illegible] چون [illegible] حافظ قدرت [illegible]

را و [illegible] و حکایات [illegible] و نوادر [illegible] بیش از [illegible] آن است [illegible]
[illegible] کردم - و چون گنجینهٔ سینه را از نقود
این [illegible] الا [illegible] و [illegible] صرف مشغد و قابل [illegible] شدم [illegible]
و [illegible] ایام [illegible] عمر [illegible] ایام بیجان مردم [illegible] دم
چون [illegible] و لقای [illegible] گرفته [illegible] اهل مردم
را [illegible] نقل [illegible] را گوش [illegible]
[illegible] چون با [illegible] کار [illegible] شدم چون [illegible] کار [illegible] اتفاق
[illegible] و قصه [illegible] و [illegible] گفته [illegible]
[illegible] است و [illegible] گشته که [illegible] کرده اند - [illegible] گفتم [illegible]
و [illegible] را [illegible] و [illegible] از جیب [illegible] و آورد
[illegible] گفتم [illegible] والد [illegible] جیب [illegible]
[illegible] سوال [illegible] روز [illegible] خشم
[illegible] کدام [illegible] شده اند - هم [illegible] نگارش [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] با [illegible] و شاه [illegible] چون [illegible]
رسیدم [illegible] با هم [illegible] شاهزاده [illegible] با [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] احوال [illegible] رفتم - با [illegible]
شاخ [illegible] کرده است - و شاهزاده [illegible] است [illegible]
بر زمین - و دست به هوا [illegible] اشک از دیده [illegible] خاک بر سر [illegible] شدم و [illegible]
و [illegible] ریخته مانند برگ بید [illegible] گریخته [illegible]
[illegible] و زید غزل کورد [illegible] خود [illegible]
می گفتم - [illegible] الله [illegible] تا [illegible] - شاهزاده چگونه از کلام غزل

رهائی یافت و چون طور غول را بیک ضربت گرز سرایش مثل گنبد خشخاش خورد
و خاطر شنوندگان پاسخ معرکه و دیوان نقل و افسانه. ازان بیماران نبوده که
ناشنیده برونده هم ازان تا دوستان نبوده ام که برانگیزد روان شان سازم
این بود که اکثر اوقات وعده نقل بزرگان را بفروختم انداختم و کیسه سرمایه
راهی سے ساختم. اکنون هم بدین منوال از پهلوی بیماران اسباب
گذرانی هم مے بندم و چون جیب و بغل بیماران شهرے خالی مے شود
بشهرے دیگر میروم٭

(و بود تا اهل اندرون هر مفلس در شیانه)

۲۹

(گفتار دوازدهم)

(در بیان دریافتن حاجی بابا که دنیا)
(دار مکافات است و باندیشه کار دیگر افتادن)

بعد از استماع سرگذشت درویشان از حکایات مرغوب و مطالب ایشان
بهره مند و سرگرم گشتم بدین خیال افتادم که بقدر امکان از حیل و دسائس
ایشان بیاموزم و متعلقات ایشان در آیم. در درویش صفری از افسانه و افسون و کرامت و
و دعا نویسی از طلسمات و عزائم اطلاع کامل بخشید. نقال نیز از قدرے نقل
او با غریزه سرگیری و سخنوری و جیب و بغل تهی سازی بعضی را سوخته و گماشته
پاسے خود را ایابیت داد تا از آن با ستفید شوم٭
اما این همه با نقالیان فروشی را ترک نه کردم. زیرا قدر بود که

دوستی با یار ازرق پوش بهر خانمان انگشت نیل کشیده بودم آنچه از ناسک
می اندوختم - بهوسی تیرفنگ و درویشان تنها گوسی خالصم را بره گان
چرس و هوا می نمودند - و منهم تلافی ما فات - شاگان چرس و دو سرگین
و گاه برگ خشک و دختان بخورد و دیگر مشتریان می دادم - گاهی
در وقت برچیدن دکان پیره زنی بخلاف سایر پیران کم گو پوشیده
رو شده پوش کوز پشت چنان در چادر فرو نهفته که بجز آوازش
بیرون نمی آمد - گریبانم را گرفت و قلیانی خواست - منهم از مخلوط ترین معمول
توتو قلیانی پر کرده دادم پف بقلیان همان و آواز آخ و تف همان -
ناگاه پنج شش تن خوانچه ها چون بلاهای ترد رسیدند و بیک
جا با مرا به باد کتک گرفتند - پیره زن از چادر در آمده و آمد
و روسی [illegible] که اسب کهنه اصفهانی دجال سیرت عاقبت
خوب [illegible] تبلد افتاد - پدر سوخته تا که مردم مشهد را زهر [illegible] پیشانی
حالا بجد شاهی را گرفته چوب بخورد تا [illegible] نرم شود - بچه ها چوب
و فلک بیاورید تا ناخن هایی این پدر سوخته را ببرید

فی الفور پایم به فلک برکشیده شد و باران چوب بر سرم
باریدن گرفت دو گونی ده هزار زبانیه جهنم بشکل داروغه و پیره زن دو بدابر
چشم - با آهنگ چوب و نوای ناله [illegible] زنان می رقصیدند - هر چه
داروغه را به ریش خود بگور پدر و مادر و بجان فرزندان عزیزش قسم
دادم - به هر چه خدا و رسول و انبیاء و اولیاء و ائمه - بی [illegible]
را شفیع آوردم - سودی نکرد - هر چه از حضار التماس و درخواست

استرحام نمودم - فایده نبخشید - از رفقای خود درویشان استمداد
نمودم - سبب خفقان شد - عاقبت از ضرب چوب بیتاب و توان
مدهوش افتادم ؛

وقتیکه به هوش آمدم - خود را سر بریده و از تماشائیان محاط
دیدم [illegible] ترحم و اظهار همدردی - بلکه به تماشا و غارت قلیانها
[illegible] سر [illegible] داوند - تا به
[illegible] خود [illegible] کشا و [illegible]
[illegible] ؛

باز [illegible] خود افتادم - [illegible] دیگر
از درویشان [illegible] و گفت [illegible]
آمدم - [illegible]
[illegible]
[illegible] چاره و [illegible]
[illegible] - باز [illegible] افتادم ؛

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نمودم - [illegible] درویشان [illegible]
[illegible]

کارِ من بابه هوا شد - و خیر ما پیه بدهی به آیم آب گرفته اند چه با پایان بحوال رفتن کار حضرت مشکل است

(با یه بیرون کشید از این ورطه رخت خویش)

پس قرار بپوشیدن کسوت درویشان داده خرقه و کشکول و تاج و پوست تختی خریده بدوش و سر انداخته و گدا شدم - و با درویش مهیای سفر شدم ✤

چنان هر دو مشتاق رفتن بودیم - که خواستیم بی رفیق عزم طریق کنیم - اما از راه پیش بینی خواستم از کلیات شیخ سعدی تفاؤلی زنیم (درویش صفر) لبعد از وضو و دعائے فال امام جعفر صادق کلیات شیخ را بکشود و این عبارت بر آمد - که وه خلاف رائے خردمندان است با میدِ تریاق زهر خوردن و راه نادیده بے کاروان رفتن این فال معجز مثال از خیال ما شد ✤

در هنگام تجسس کاروان از قضا به علی قاطرچی برخوردم - که تازه بمشهد رسیده بود و برائے طهران بارگیری پوست بخاراے میخواست از دیدارم خرم و خندان قلیانی چاق کرده - بدستم داد - و استفسار حال ایام جدایم نمود - شرح حال خود باز نمود - او نیز از آن خود را بدین طریق بکشود - که با پوست بخارای بے ترس ترکمانان از مشهد با صفهان رفتم - و در اصفهان هنوز گفتگوئے شبیخون کاروان در دهنها بود میگفتند که بده غارتیان هزار سوار بوده - و اصفهانیان با کمال مردانگی مقاومت نموده - خاصه کربلائی حسن ولاک بند دگیر غارتیان را زخم دار کرده بهزار مشقت از دستش گریخته است ✤

چون من از سرگذشت خود و واقعه حال پدر را از همه کس پنهان میداشتم - نخواستم بعلی قاطرچی هم بروز دهم - اما از در رو دل یک زورے بقلیان زده دهان را پر دود کرده و پشت پر زورے بصورت علی قاطرچی دودم - که ریش

و پشم او دود شد و دود آتش دل من اندکے فرو نشست ۞

علی قاطرچی در آخر گفت که از اصفهان قدک و تنباکو و تنکه و برنج به یزد بردم و از آنجا مال یزد بردم - حالا چنانچه گفتم از اینجا بطهران مے روم - و بگردن من که شما را بطهران برسانم - و در راه و نیمه راه هر وقت خسته شوید - براه خدا - بر روے قاطران خود سوارتان مے کنم ۞

(گفتار سیزدهم)

(بیرون آمدن حاجی بابا از مشهد)
(و مداواے درد کمر و چگونگی و معرکه گیری او)

در وقت بیرون آمدن در دم دروازه گفتم "دور برو - اے مشهد اے کوفه - ثانی! الهی مثل شهر قوم لوط زیر و زبر بشوی" اما از ترس بدین سوے و آن سوے من نگریستم - که مبادا یکے از مقدسین بشنود - و بسزائے بے ادبی بمشهد مقدس سنگسارم کنند - (درویش صفر) نیز با من هم لعنت بود - من از درد چوب و فلک و او از در و کوک و کلک هر دو بمشهد و مشهدیان دعائے خیرے کردیم ۞

مے گفت - رفیق در تو هنوز جوانے و ناپخته - خیلے نان باید بخوری تا پخته شوی - این صدمه صدمه نبود که از آن گله توان کرد - انشاء الله از این صدمه هاے خیلے خواهی دید - و لے چشم بکشا - که تجربه روزگار حاصل کنی - مثلاً از این تجربه را حاصل کردی - که داروغه را بلباس درویش نشناسی - پس (ریش خود گرفت) که

منی را این سن و سال سفر ناچارے خیلے سخت است۔

گفتم - رفیق - تو اگر مے خواستی در مشهد بانی - کار در دست خود بود - در صورتیکه مواظب نماز و روزہ ات باشی و زبانت را از گفتن نا ملائمات نگاہداری با تو چہ کار دارند۔

گفت راست است اما مے بینی کہ در ماہ رمضان در پیش است و ملایان ازین راہ از طرفے شوند - (من مرد روزه نیستم - و خدا نکند بشوم - قلیان مد حیات و شراب مفرح ذات من است بے این دو نفس کشیدن بر من حرام است) اگر خواستم مثل ایام پیشین در خلوت روزہ بخورم - شاید ممکن مے شد - اما با آں ہمہ دعوے ولایت و کرامت منافات داشت - و آنگہے مانند من آدم ہمیشہ منظور نظر ہاست۔ در سفر بہ بہانہ ' فعدۃ من ایام اخر) با نیت خالص روزہ را مے تواں خورد - و کسے اعتراض نمیتواند کرد۔

مجملاً تا بہ سمنان بیچ وقوع واقعہ کہ قابل ذکر باشد - رسیدم - مگر آنکہ روزے دو پیش از رسیدن بداں مقام در وقت باری یعنی قاطرچی در بار بردار ی از ہماں جائے کہ مرکز ستقا شکستہ بود - صدائے طراقی بر خاست - درد غریبی عارض شد - و تا زمان بہبودی آں - بباز ماندن از کاروان ناچار گردیدم - و چوں ترس ترکمان ہم باقی نماندہ بود - در ماندن محظوری ندیدم - اما (درویش صفر برائے اینکہ از لذائذ رمضان باز نماند - در سمنان نماند۔

در نزدیکے شہر در مقبرہ تخت پوست خود را انداختم و لبعادت درویشان نفیر کشاں و باہو یا من ہو یا من لیس - الاہو - نادِ علیاً مظہر العجائب - گویان بنائے نعرہ کشیدن و نفیر زدن گذاشتم تا مردم از وجود دم خبردار شوند - چوں ہیئت خود را قلندرانہ بصورت عجیب و غریب آراستہ بودم - اعتقاد مرا بہا بود - کہ اول

دیگرہا کہ آموختہ ام۔ در آنجا خوب بجز رنج میرود۔

و دو سہ زن پیش بدعا خواستن و تعویذ گرفتن بیامدند۔ و ہاربہ آنان ہم جز از ما
و عسل و میوہ نبود۔ و درد کمرم بنوعے شدت کرد کہ زمین گیر شدم۔ و بجستجوی طبیب
افتادم۔ معلوم شد کہ در سمنان کسیکہ مظنۂ طبابت بدو رود دو کس است۔ دلاکی
و نعلبندی۔ دلاک بجز ن گیری۔ و دندان کشی و شکستہ بندی مشہور بود۔ و نعلبند بکار شکستہ
و بیطاری۔ در معالجۂ انسانی نیز مداخلہ کرد۔ گیس سفیدی و بگیر [illegible]
پرگوئی و کم شنو بود۔ بعد از قطع امید از ہنر دلاک و دست و پنجہ نعلبند را بجہت
می نمودند۔ و اعمال او را از معجزات انبیائے بنی اسرائیل میشمردند۔ این سہ تن
ہر سہ بسر وقت من بیچارہ آمدند۔ ہر سہ متفق بر اینکہ این درد کمر از سرما است۔ و چون
گرما ضد سرما است۔ او را علاجے بجز داغ نیست۔ نعلبند را بجہت آشنائی بآہن
جراح قرار دادند۔ نعلبند زنبیلے زغال بیاورد و سیخے چند بیاورد۔ و در گوشۂ مقبرہ
سیخہا را سرخ کردہ۔ بعد از آن مرا در وسط انداختند۔ و با آواز بلند ہرچہ تمام تر
چہاردہ معصوم چہاردہ جای کمرم را داغ کرد۔ وقتیکہ سیخہای سرخ را بکمر
من چسپانیدند۔ و من از تہ دل نعرہ و فریاد بر میآوردم حاضرین دہنم را می گرفتند
کہ صدا در نیاور کہ خاصیتش نہ رود۔ خلاصہ تک و تنہا در آن گوشہ افتادم
و از ترس بے پرستار ماندن پاے بیرون ننہادم۔ زمانیکہ دیدند تا جاے داغہا بہ
شد۔ و من بہبودی یافتم۔ ہمہ را اعتقاد اینکہ بہبودی من بجہت عدد انگشت اعداد و
سیخہا با اعداد چہاردہ معصوم شد۔ و کسے را شک نماند کہ آہن سرخ نیز از آلات
معجزہ است۔ اما من خود شک پیدا کردم۔ کہ طبیب دردم را حسب در آن گوشہ
وقت از ترس [illegible] آمد۔ تا خاصیتش باطل نشود۔

پس از آن باز راہ خود پیش گرفتم۔ اما پیشہ بہ افتادن خود ہنر آزمائی

گنج مبارک معرکه دیدم در دم دروازه بازار. درمیان راه دوار سید آنچه که
در وقت ظهر دکان تنبلان بود. شال و دستمال خود را گسترده. با دبوق و هنگامه
اگرم کردم. جمعی با گروهها که کشیده چشمهای دریده. و دهانها باز. بیراسوم ما گرفته
و من درمیان قدم نهادم. تعلیمی درست. حکایتی را که در زبان دلاکی خود آموخته
بودم) بدینگونه نقل کردم: راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده اند که در ایام خلافت هارون الرشید در بغداد دلاکی بود (علی صقال)
نام. استادی ماهر و چیره دست که چشم بسته سر تراشیدی. و مورچه پلی زدی
هیچکس نماند که سرش را دو نتراشید. از کثرت مشتریان دارو عام مکاریان —
گستاخی بر آن عارض شده و غرورش بر آن داشت که بجز بزرگان کسی را محل
نمی گذاشت. و بجز سرشناسان و پول خرج کنان سر کسی تراشید معلوم است.
هیزم همیشه در بغداد گران است. هیزم فروشان با رهکان (علی صقال) می
آمدند. که جمعیت از همه جا بیشتر بود. تا هیزم گرانتر بفروشند. از قضا روزی
هیزم کشی ناشی از استادی (علی صقال) بی خبر. بار هیزمی بر خر از راه دور
بیاورد و بعلی صقال گفت: بیا و این چوبها را بخر تو

(علی صقال) را از شنیدن لفظ چوب نادرستی بخاطر آمده به هیزم فروش
گفت. بسیار خوب. فلان مبلغ ... درهم ... هر چه چوب بر روی
خر تو است می خرم تو

هیزم فروش قبول کرده بیع جاری شد. چون بار خر را بر زمین نهاد
و پیاده است. علی صقال گفت:

تو همه چوبهای خر را بمن فروختی بها ستانی. پالان خر هم (از چوب)
و آن هم داخل معامله است.

ہیزم فروش سراسیمہ شدہ۔ کہ ہیزم کجا او چوب پالان خر کجا۔ گفتگو دراز کشید مناقشہ عظیمہ برخاست۔ آخرالامر علی صقال بار خر را گرفت۔ و ہیزم فروش را دست تہی روانہ کرد۔ کہ ہر کجا دلت میخواہد برو۔

ہیزم فروش پیش قاضی دوید۔ قاضی از (علی صقال) واہمہ داشت۔ روئی نشان نداد۔ بہ نزد مفتی رفت۔ مفتی مشتری علی صقال بود حوالہ بہ شیخ الاسلام کرده۔ ہیزم فروش دست بدامان شیخ الاسلام زد۔ شیخ الاسلام جواب گفت:۔ آیات کتاب و اخبار سنت دریں مسئلہ نص صریحی نیست۔ تا بہ شرع و نقل حکم قطعی درایں باب تواں کرد۔

ہیزم فروش از میان در رفت۔ عریضہ نوشتہ۔ روز جمعہ در وقت رفتن بہ مسجد شخصاً بدست خلیفہ داد۔ البتہ دادرسی و عدالت خلیفہ را شنیدہ اید۔ فوراً او را بحضور طلبید۔ ہیزم فروش بخاک افتادہ دست بر سینہ منتظر حکم استاد۔

خلیفہ گفت:۔ اے مرد عزیز! درایں دعوی لفظاً حق با علی صقال و معناً با تو است۔ اما چوں احکام شریعت بلفظ قائم و عقد بیع و شرائی بالفظ جاری مے شود۔ لفظ مثالاً اعتبار راست و گرنہ احکام شرع بے قوام و امور عامہ بے نظام۔ بلکہ معاملات مردم مہمل معطل میماند۔ و اعتماد و افراد و آحاد یکدیگر از میان مے رود۔ در عقد بیع لفظ (ہمہ چوبہا) ذکر شدہ۔ لہذا باید ہمہ چوبہا از حیثیت اینکہ چوب است۔ از آن علی صقال باشد۔ و پالان خر نیز چوں چوب است از آن ولاک میشود۔ پس ازیں صحبت خلیفہ ہیزم فروش را پیش خواند و در گوش سخنی چند گفت۔ کہ کسے نشنید۔ و ہیزم فروش را خرم و خورسند باخر بے پالان رواں کرد۔

چون بدینجا رسیدم - از نقل حکایت باز ایستادم - و کشکول خود را پیش یگان یگان حاضرین بداشتم) که اکنون شیئ الله فقیر مولا برسد - تا تتمهٔ حکایت را بگویم - چون معرکه نشینان را سخت تشنهٔ تتمهٔ حکایت کرده بودم با قسمهائے غلاظ و شداد - بلکه دشنامهائے سخت بر آن داشتم - که چیزے نداده در میان کم کسے ماند ؛ پس گفتم ؛

خلیفه به گوش هیزم فروش به نجوا سخنے چند گفت و هیزم فروش زمین خدمت بوسید افسار خر بے پالان را گرفت و برفت ؛ بعد از چندے - مانند کسیکه هیچ نقار و شکر آبی با دلاک نداشته باشد بدکان علی صقال آمده گفت - خوب استاد - دلاک الماضی لا یذکر اکنون نظر باشتهار و نامداری تو من و یکی از رفقایم میخواهیم لذت استادی و مهارت سرتراشی ترا دریابیم - سر ما را بچند مے تراشی - علی صقال بیخیال با او - لطے مزد برخاست - چون سر هیزم فروش را پاک و پاکیزه تراشید دلاک پرسید - که رفیقت کو ؟ هیزم فروش گفت این جاست - بیاورم - پس از دکان بیرون آمده - افسار خر را که در آن نزدیکی بسته بود - بگرفت و بدکان کشید که اینک رفیقم - بیا و سرش را به تراش ؛

علی صقال برآشفت که سر مثل توئی تراشیدن برائے من کم بود که باید سر خرت را هم بتراشم ؟ مردکه شوخیت گرفته است - یا ریشخندم میکنی ؟ برو گم شو - و گرنه ترا با همین خرت بدرک اسفل میفرستم - این بگفت و هیزم فروش را از دکان براند ؛

هیزم فروش شکایت بخلیفه برد - خلیفه سرهنگے فرستاده - علی صقال را به اسباب سرتراشی فوراً بیاوردند - خلیفه رو بدو نموده که چرا سر رفیق او را نمے تراشی ؟ مگر قرار تو بتراشیدن دو سر نبوده است ؛

علی زیبق خدمت بجو سپید - که با امیرالمؤمنین راست است آما تا کنون خر رفیق انسان نشده - و آنگه - اهل ایمان رفاقت انسان با خر متصور نیست

خلیفه نیک خندید - که راست است - اما در صورتیکه پالان خرشال - هم بوده باشد - سر خر هم شال سر انسان میتواند شد - اشتال چه را عجیب پالان خر که تصور میکند ؟ از این حیثیت که سر است - داخل مقاوله آمده و بو آنکه سر خر باشد - و چون غرض این مرد از سر رفیق - سر خر شش بود - البته سر خر او را باید بتراشی - و گرنه سزای خویش خواهی یافت ؛

پس علی مقال با مبالغه صابون سراپا سر خر را در حضور خلیفه و سایر حضار بر رشخند و استهزای ایشان سراپا تراشید - و خلیفه بیرم فروش را با انعامی فراخور حال روانه نمود - و آوازه عدالت و داد خلیفه بهمه بغداد پیچید ؛

(گفتار چهاردهم)

در برخوردن حاجی با چاپاری و نتیجهٔ آن

از سمنان شادان بیرون آمدم. درد و کرم بهبودی پذیرفته بود و جوانی و جمال بجا. بیست تومان پس انداز مشهد در جیب. همراه است اندوخته در بغل آهنگ آن داشتم که چون به طهران رسم کسوت درویشی را براندازم. و با لباسی بهتر از آن بکاری بهتر زین پردازم.

در یک منزلی طهران به آواز بلند اشعار لیلی و مجنون خوانان راه می پیمودم ناگاه چاپاری از ایلغت سمرقند رسید. در صحبت گشودیم. تکلیف نمود که اندکی آرام کرده غذایی بخوریم. چون هوا گرم بود غنیمت شمردم. در کنار کشت زاری بر لب آب نشستیم. اسبش را بگفت زار در کشت سر داد. پس از قاچ زین کیسه ماست چکیده گشود. از یک جیب شلوار دسته های پنیر با دو سه نان. و از جیب دیگر کفش و قدح آب خوری و کیسه تنباکو و چند چیز دیگر با شش هفت سر پیاز خام درآورد. و با اشتهای تمام همه را بخوردیم. بعد از آن نوبت جواب و سؤال از کیفیت حال شد. حالت من از سر و وضعم معلوم بود. سرگذشتم را باختصار گفتم اما سرگذشت او معلوم شد که چاپار حاکم استرآباد است. و صورت حیرت و شادی من خبر خلاصی ملک الشعراء را از اسارت ترکمانان بطهران می برد. دلخوشی خود را از این خبر چاپار نه ... پنهان کرد و یکی از شعرهای ملک را ... به کسی نباید گفت بنا بر این شتابان جان می نمودم که گویا ... باشد.

چاپار گفت ملک الشعرا تا باستر آباد صحیح و سالم رسید ... از اتفاقات

دستی نداشت. خبر نجات او واشان میرسد ... تجمل

پس از بغل دستمال کاغذی بیرون آورد ... که جواب سوالم بود. از دست گنج

کاوی به من داد تا بخوانم. و از مضمونهایش مطلع شوم.

کاغذ اول عریضه بود به پادشاه منشیانه و متضمن شرح حال مهرداری و ایام

اسارتش بدین مضمون:-

تشنگی و گرسنگی بیحد و بی پایان و رفتار وحشت آثار وحشت و نثار ترکمان

بدین بندهٔ نابود و ناچیز و ناتوان. نه چندان صعب التحمل و دشوار بود که

محرومی از فیض حضور ساطع النور و ظلم وجود این گروه نشناس خدا نشناس نه

چندان موحش که مهجوری و دوری از کرپاس کرفتی پاس خوش اساس. ...

سلطنت و شهریاری و گوهر کان عظمت و تاجداری شمس فلک السلطنت والدولت

الرفعت والجلالت والعظمت والاقبال شاهنشاه معظم قبلهٔ اعظم عالمیان و عالم

که آفتاب معدلتش کران تا کران جهان بر مفارق جهانیان گسترده و صیت

شهریاریش قاف تا قاف باکناف و اطراف گیتی رسیده است. از خاکپای

توتیا آسیا - و عیون آرای شهنشاهی که کحل - الابصار و ذی الانظار است -

متوقع و امیدوار میباشد - که بحکم (السابقون اولئک هم المقربون) مانند سابق

ایام در سلک مقربان و خدام حضرت قدر قدرت منخرط و منسلک گردد. و چندیست

خوش طبع سخنوران و سخنوریش را از سر نو در شاخسار مدحت و ستایش و گرد ...

ثنا و نیایش ذات همایون میمنت مقرون - بانغمهای ... و آهنگ

های گوناگون تا انجام دهر بوقلمون به ترنم و ترنم در آید -

و ختم عریضه بدین بیت بود که ؎

(۱) ... اولئک هم المقربون)

شکر نعمتهاے تو - چندانکه نعمتهاے تو

عذر تقصیرات من - چندانکه تقصیرات من

کاغذ دویم خطاب بصدر اعظم بود - که با کثافت بشره و خلق منکسره درا ستاره تابانی در میان ثوابت شگرف و سپهر بی پایان سپهر عظمت و جلالت و لنگر گرانی در میان دریاے ژرف و بیکران رتق و فتق امور دولت مے شمرد التماس حمایت و جانب داری داده :-

کاغذ سیم بمیر الممالک قریب بهمین مضمون بود

کاغذے دیگر بزنش و بعد از پارهٔ تفصیل اندرونی اینکه امید دارم که وجه رخت و بخت مانند ایام پیش افراط و اسراف نموده - و کنیزان و غلامان را پرستاری نیکو کرده باشی - براے من رخت و لباس حاضر کن - که سرتا پا برهنه ام :

مضمون کاغذ لله اینکه انشاءالله در تربیت فرزندی و نورچشمی وقت و بتعلیم نشست و برخاست با مردم سوافیت نموده - البته نازدردانه را نیک بکرده - و تاکنون در سواری و تیراندازی و در دسے اسپ ماهر شده است :

مضمون کاغذ ناظر اینکه در تربیت و تنسیق امور خانه و خانه داری بیش از پیش بکوش - هر روز بخدمت صدر اعظم رفته از جانب من در دامن بوسی و پابوسی کوتاهی منما - به زنان و کنیزان متوجه شو - که بسیار به حمام نروند و در گردش و تعزیه بر اهشان باش - پیره زنان خاصه یهودیان را باندرون راه مده - در و دیوار اندرون ما از شگافت و سوراخ محکم و معمور بدار زنهار از پشت بام با همسایگان گفتگو و مراوده نکنند

اسپها بو پر سیاه باز دید رفت و آمد لیپاره بلد. اگر با کسی محرمانه سخن گویند. پدر
هر دو را با شلاق می زند. مژدگانی در دستی چاپار بده.

کاغذها را خواندم و دو پیچیده بچاپار دادم. بدستان خود نهادم از ذوق اتصال خبر سلامت ملک الشعراء و از گرفتن مژدگانی پایش بزمین بند نبود. بگفت که از ترس اینکه مبادا دیگری پیش دستی کند. و پیش از من این خبر را ببرد. روز و شب اسپ تاختم. اسپم لنگ شد. این اسپ را که سوارم. از برزگری بزور گرفتم. و اسپ خود را بدو دادم تا از عقب بیاورد.

پس از این صحبتهائے بر روی چمن رفتم. از شدت خستگی و کوفتگی بخواب گران رفت. در آن حال بخیالم آمد که پیش دستی بدین چاپار دشوار نیست. از کار ادبای شعرا سررشته کامل دارم. اگر این مژده را من ببرم. و مژدگانی بگیرم. چه ضرر دارد. اگر اسپش را میگوئی. این قدر که چاپار حق سواری براو دارد من هم دارم. و اگر اسپ او را از عقب میاورند. پس بی تامل دستان کاغذ چاپار را کشوده کاغذها را برداشتم. و با اسپ برزگر سوار. رکاب زنان از راه طهران تا او بیدار شود. خیلی پیموده بودم.

با خود به تدبیر کار اندیشیدم. که از چاپار یک روز پیشم. بعد از بیداری ناچار است قدری پیاده برود تا اسپ پیدا کند. آنهم نکنند یا بکند. در صورت پیدا کردن بدهند یا نه. و چون پیاده است حکایتش را باور کنند یا نه. پس بهتر این است که بمحض ورود طهران اول اسپ را بهر قیمت که بخرند بفروشم. و پس خود را بلباس متعارف تبدیل کرده به بهانه اینکه از سفر می آیم. بدر خانه ملک الشعراء بروم. و کار خود را هر طور از پیش برود ببینم. باعتماد رابطه با ملک الشعراء و [illegible] اشکالی در تدبیر خود را ندیدم.

گفتار پانزدهم

(ورود حاجی بابا بطهران و رفتن وی بخانهٔ ملک الشعراء)

صبح زود از دروازه شاه عبدالعظیم داخل طهران شدم. و فی الفور بمیدان اسپ فروشان رفته اسپ خود را بدلال دادم از تندی و تیزی او در راه معلوم شده بود که بد اسپے نیست. امّا بروایت دلال این قدر عیب داشت که اگر بمفت میدادم باز خیلے اندوخته بودم. در مذمتش مے گفت:

در آب خسپ و حرون تنگ‌راں و تاپوغ زن
سکندرے خور و کج کول و کاهل و گمراه.

چپ اسپ ابلق هم دارد. دندان ایش را هم داغ کرده‌اند. خلاصه بقول او هر صفتے که باید اسپ نداشته باشد داشت و بالعکس. این همه صفات او را با زین و یراق به پنج تومان بها سنجیدن متحیر شدم. چون من بے درنگ قبول کردم. او متحیر شد. نیمهٔ بها را داد. و برائے نیمے دگر خرے نیم مرده خواست بدهد قبول نکردم و او قبول کرد. باقی نسیه باند. چون فرصت چانه زدن و چند و چون نداشتم. بزودی سر معامله را بهم بسته و راه بازار گرفتم. کلاه پاپاقی خریدم. و تاج درویشی را در بغل نهفته صورت مسافران بسراغ خانهٔ ملک الشعراء رفتم.

خانهٔ ملک الشعراء در یکے از محلات پاکیزهٔ طهران بود. اطرافش باغچه باغچه‌اش پر از درخت سفیدار و نارون. و پیش خیابانی با آب روان و درختان بزرگ چنار از زبان حال خانه غیبت صاحب خانه دانسته مے شد. در خانه نیم باز و آثار رفته روبے صفا ... آبادی کم. و این ... امید خوردگانی. و لیکے خوش بودم. تا ... دالان خانه رفتم. مرد پیر بیچاره سالخورده دیدم ... دے شد. گفتم

دست بنظرم چنانکہ سے ستم - یعنے ناظر آمد۔

با آواز بلند گفتم - مژده ، مژده ! خان میآید۔

ناظر گفت یعنی چه ؟ چه میگوئی ؟ چه خان ؟ کے ؟ کجا ؟ کو ؟ چون ماجرا را بیان کردم و کاغذ را نشان دادم - بشادی در و غمین ماندہ در آستین فرو رفت۔

ناظر گفت - تو را بخدا - راست است که - خان زنده است ؟

من گفتم - بلے و خیلے - هم چنانچه فردا - چار پائے دیگر با تفصیلے پیش از این باز بعضے از خان بپادشاه با نامۂ چند به اعیان دولت میرسد۔

پس سراسیمه دیوانه وار بنا کرد بجنبانیدن پا در هوا زدن - که عجیب و غریب اخبار ! چه خاک بسر کنم ؟ کجا بروم ؟ چه بکنم ؟

همین که سراسیمه گیش اندکے فرونشست خیلے کوشیدم تا بفهمم این خبر شادی چرا سبب اندوه او شد - این قدر گفت - که همه کس را اعتقاد این بود که خان مرده است حتی زنش هم در خواب دیده بود که دندان آسیائش که همیشه در و میکرد افتاده است لهذا حکماً بایستے شوهرش مرده باشد - و پادشاه نیز همین را گفته است اینکه مرده است نمیدانم چرا نمرده۔

گفتم - خوب - حالا تو هم گوئی حکماً باید مرده باشد - و پادشاه نیز گفته - که حکماً مرده است اما من اینچه من بے تو آنم گفت - این است که شش روز پیش ازین در استرآباد زنده بوده است و حکماً باید زنده باشد اینکه زنده است نمیدانم چرا زنده است انشاءالله هفته دیگر با پائے خود - اثبات و اظهار حیات خود خواهد آمد۔

پس متحیر و متفکر آہے کشید - که هرگاه حالت واقعه این جا را با مرگ قطعی او بشنوی هر آئینه از سراسیمگی من متحیر نخواهی شد۔

اولاً پادشاه اموال او را از خانه و برگ ساز حتے اموال جان دار - مانند

کیفران کرسی. به ترقه خر میرزائی شاهزاده جمشید ثانیاً وحشی مصادره [illegible]
با اعتماد الدوله رسید ثالثاً منصبش بمیرزا فضولی وعده داده شد. [illegible] تو
اینکه زنش بعد از آن خواب به لله پسرش شوهر کرد. حالا حق دارم که سراسیمه شوم. با او
گفتم بلی. تو حق داری. اما خردگانی من کو؟
گفت. اما در این باب. دست پیش من بجائے بند نیست چراکه این [illegible] زندگی
که تو آوردی برائے من بدتر از جبر مرگ است. وقتیکه [illegible]
پس با امید اینکه وقتیکه باید بیایم از خودش مے گیرم ناظر را [illegible]
خود گذاشتم. و از خانه بیرون آمدم ؛

شبکه از اشک [illegible] مژه دارم شب و روز
داده عشق تو بمن منصب سقائے را

گفتار شانزدهم

تدبیر حاجی بابا باستقبال حال و گزارش بدعوا

قرار برآن دادم که [illegible] آدم [illegible]
التقوی و پرهیزگاری [illegible]
[illegible] معاشرت [illegible] و [illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible] میایدم [illegible]
برائے خود طرح [illegible] همه را ترتیب
دادم ؛
[illegible] گفتم [illegible]

فراشی سلخته نبوده؟ نه از من پرازنده تر است و نه از من زبان

اگر بسوا ریش نبازد. غالب آن است که شکل من آدمی درزی ... دست ترکمان بار آمده باید بابری بتواند کرد؟

صدرالممالک. کر صندوقچهائے پادشاه را از طلائے انبارد. و باطناً کیسهٔ خود را هم خالی نگذارد. کیست؟ البته پسر دلاک، با پسر بقال میرسد. بلکه من بالنسبة از و بهترم. چراکه نوشتن و خواندن میدانم. سرکار تقلب مدار ایشان را العهدة علی الراوی هنر را از عیب فرق نمیکند. باوجود این هرچه دلش میخواهد میخورد. و مے نوشد و هر روز لباس تازه مے پوشد و بعد از شاه بقدر او زن خوشگل ندارد. باین که لفت نقد بهره جنس خود من در او نیست. و اگر بحرف این و آن اعتماد توان کرد. نه خر ملکه آخر باشد پیدا است

غرض بجز این افکار، وحشت پدید ادراک. چنان ذهنم باین بندگی موهوم مصروف شد که یک بار بے اختیار مردم را تف زنان دور باش کنان براه افتادم. چنانچه گفتی مردم بواسطهٔ آن دانه باسئے بطرفے جنون آمیز بجز ستم ناچار بودند. دیگر ستم دیوانگی نگاهم مے کردند. چون از آن بیخودی بخود آمدم. رختهائے خود را پاره پاره دیدم و بحالت خود خنده ام گرفت. بسوئے بازار کهنه فروشان رفتم تا لباس نو کنم گفتی در اولین قدم عمر خویشم

ناگاه در راه ازدحامی دیدم. درمیان ازدحام سه تن بشدت تمام بیکدیگر آویخته دشنام میدادند. صف تماشائیان را دریده بمیان ایشان خزیده دیدم. بخت کور چاپار را دو دست زده ام. با برزگر و دلال در اسب و زین و یراق نزاع میکنند

برزگر میگفت. که اسپ از من است

چاپار میگفت. زین و یراق آنان من است.

دلال میگفت- «به اینها از من یکے و نعلے ندارد».

دیدم که بر تخت بلائے دوچار شدم. خواستم آهسته بجهم. ناگاه چشم دلال بر من افتاده- پریشانم گرفت که- «اینک فروشنده اسپها» همین که چهارپا مرا دید- بدقی و بارها منازعه بر فرق من ریخت و کم مانده بود که کلاهم را بربایند. صدائے راهزن و دزد و ناکس پردهٔ گوشم را درید.

این میگفت- «اسپم را بده».

آن «زین و یراقم کو».

آن دیگرے «پولم را پس بده».

مردم همه «این پدر سوخته را ببرید بالشرع یا بعرفاً»-

هرچه فریاد کردم- و سوگند خوردم و انکار نمودم- فائده نکرد- هرچه التماس کردم روئے ملائمت نمودم سودے نداد- در ده دقیقهٔ اول محال بود کسے گوش بحرفم دهد- از هر سرے صدائے برمے خواست تا یک خیلے داغ داشت- وحق هم داشت- بزرگر میگفت- «ظلمیکه بمن شده بهیچ کس نشده است»- راست میگفت. دلال باهزار زبان دشنام مے داد- که «مرا فریفتے»- امّا چندان حق نداشت بالاخره با نرمی و مدارا برخاستم- دوسه را دلداری دادم- و باسیے مدعی شدم- بیچاره گفتم که- «آقاجان- دعوائے تو سر چیست- زین و یراقت را مے خواهی؟ اینک زین و یراق تو صحیح و سالم- نه کسے خورده نه کسے برده است- بردار و برو- بزرگر را گفتم «بابا- تو اسپ را زنده جستے- باز شکر خدا را کے کنی- بد که لاشه اش را به هوا بینداز که دستت بدمش رسید- این اسپ تو بگیر و برو و صحابت درنیا»- امّا با دلال شروع کردم بمناقشه و منازعه- که «تو چرا مے خواستی مرا گول بزنی- و خرے هم مرده بجائے اسپ هم زنده بمن بدهی- اگرچه پول اسپ را داده بودی- حق دیگر

داشتی۔ اما حالا حق دعوے نداری؛

خواستم پولش را پس بدہم۔ نخواست۔ کہ از دیروز تا کنون خرج اسپ را کشیدہ ام باید بدہی۔ بنا بریں دعوے رنگ دیگر گرفت۔ و چوں ہیچ یک قاطع ہیچیک را دیگر قبول نمے کرد۔ در آخر قرار دادیم۔ بحضور داروغہ رویم۔ تا حلِ دعوے بروفق قاعدہ شود؛۔

داروغہ درمیاں چہار سو در سکوئے نشستہ و چوبک داران بقصد جان مجرمان۔ ترکہائے بلند در دست مہیائے چوبکاری در پیرا مونش ایستادہ۔ با تظلم تمام در دعوا کشودم۔ و صورت واقعہ را بیان کناں باے افشردم۔ کہ ایں دلال میخواست مرا بفریبد۔ و چشمان مرا بستہ بجائے اسپ۔ خرم۔ بدہد۔ نیمۂ پول را ندادہ۔ باز میگوید۔ دزدے است۔ و مخارج آنرا از من میخواہد؛۔

دلال میگفت۔ در صورتیکہ اسپ دزدی در آمدہ۔ اگرچہ نیمۂ پول را ندادہ ام۔ چوں معاملہ باطل است من چرا خرچ اسپ دزدی را کشیدہ باشم؛۔

مسئلہ خیلے شاخ در شاخ بود۔ اوقات داروغہ تلخ شد۔ و گفت ایں عقدہا در شرع کشودہ مے شود۔ ناگاہ پیرمردے سر از گوشہ بر آوردہ گفت گرہیکہ با دست کشودہ مے شود۔ چرا باید بدندان زحمت داد؟ ہر وقت دلال نصف پول اسپ را دادہ۔ حاجی ہم مخارج اسپ را بدہد؛۔

حاضرین علی العمیا پسندیدند۔ و صدائے بارک اللہ۔ بارک اللہ بلند شد۔ داروغہ از ختم دعوے خوشنود۔ گفت بروید صلح کنید؛۔

پس بچستی و چالاکی پول دلال را دادہ قبض رسید گرفتم۔ آں وقت یادم حساب شد۔ کہ چہ خبر است فکرے کردہ و بعین اقبال از من کشیدہ با داروغہ بند کردہ۔ گفت من ایں حساب را نفہمیدم۔ چہ طور باید نصف پول اسپ را بدہم۔ تا تو مخارجش را بدہی۔

گور پدر این داروغه سگ لعنت کند که این قدر کار را زیر و رو میکند که آدم نمی فهمد چه گفت و چه شنید- بلی مردکه احمقی بوده است. این قدر که من طریقهٔ راستی و درستی میدانم- او طریقهٔ عدل و داد نمی شناسد۔

گفتار هفدهم

رخت نو پوشیدن و بگرمابه رفتن و به شکلی دیگر پدیدار شدن حاجی بابا

پس گریبان خویش را از دست بلائی که بدست خود تراشیده بودم- خلاصی کرده- خود را تهنیت کنان از نو- ببازار کهنه فروشان رفتم- در اولین دکان جبهٔ سرخ دیدم به گمان آنکه با آن جبه مانند صاحب جبه صاحب اعتبار توانم شد- پرسیدم- که این جبه بچند؟ دکان دار سراپایم را نگریست و گفت- این جبه سرخ را می گوئی؟ گفتم- بلی- گفت برائے که؟ گفتم برائے خودم- گفت که چند سنجری و تو را با این هیئت چلنبر با این جبه چه کار؟ این جبه مخصوص خانین و مستوفیان است- کم مانده بود- که برآشوبم- و بر مغز کهنه فروش بکوبم- ناگاه دلالی با بقچهٔ لباس مستعمل بگذشت برغم دکاندار او را صدا زدم- پیش آمد- دکاندار از بزرگی خویش پشیمان هرچه صدا زد- جواب ندادم- دلال مرا بدالان مسجدی برد- بقچه را گشود- کلیچهٔ کمرچین- سجاف کشمیری- تکمه زر اندوز دیدم- خوشم آمد- قیمتش پرسیدم- دلال اول سلیقه مرا بعد از آن فاخری لباس را ستود- و قسم خورد- که مال یکی از فراشان خاصه شاهی است- بیش از یک دوبار نپوشیده است- چون دیر کردم- فریاد کنان گرد سرم بر آمد- که با خدا والله- بیا ... زندگی و خوشی آیندگی

لباس:-

(ہوائے شاخ گل ایں برنگ قبائے افتد)

نخواستم تعریفات او را باطل کنم۔ شالے کشمیری خواستم۔ شالے بیرون آورد
با ہمہ رفو ہزار سوراخ و ہزار دیگر۔ نام خدا قسم خورد۔ کہ مال یکے از بانوان
حرم شاه است و از گرانی سخت ارزان مے فروشد۔ بغرض خریدن شال بانوے
حرم شاه یقینی کہ آں شال کرمانی بود نتوانستم خرید او را خریدم پس خنجرے باقی
ماند۔ او را ہم دلال تحسین کرد۔ چون بدانگونہ تمام شدیم۔ دلال اظہار خورسندی
نکرد۔ کردیم و دلال ہم قسم خورد کہ امروز در طہران بے بہا زندگی نوکے نیست۔
چون بسر حساب آمدیم۔ معاملہ رنگ دیگر گرفت۔ دلال قسم خورد کہ من آدم
درستیم و انسانیتم کہ صد بخواہم و پنجاہ بگیرم۔ خدا یکے راست و حرف یکے۔ برائے
لباس پنج تومان۔ برائے شال پانزده تومان و برائے خنجر چہار ده تومان ہم
ہم بیست و چہار تومان ۔

از استماع بیست و چہار تومان ہمہ حرارت سرم فرو کش کرد۔ دیدم خود را
سرزنش کنان خواستم از خیال تغییر لباس بگذرم۔ شروع بکندن لباس خودم
دلال دستم بگرفت کہ چہ میکنی۔ مگر گران بنظرت آمد۔ خیر یکتا نقش بابہ ہمہ کہ آنچہ
سرمایہ آن است۔ خوب مے خواہی چہ بدہی؟ گفتم با آں قسم ہائے کہ تو خوردی چہ گویم
کہ خدا را خوب پنج تومان مے دہم۔ دلال با استغنا قبول نکرد منہم را با استغنا لباس
ہائے او را انداختم۔ چون تقسیم خود را بستہ بدر رفتم کہ از کار گذشتہ روبروی آورد۔
کہ رفیق من از خود شرم مے آید ولی سعی خواہم کرد۔ چہ گفتم کہ برادر بہ برادرے
کمک۔ ہرچہ را با او دہ تومان ہم از قبول کردم تا قیمت را حساب کنیم ہم
ہشت تومان گرفتیم کہ کیسہ تو بشکن۔ برائے خود برائے خنجر گفتار را بگذار

یک بار تمام شد. دوا عمر کرد من خرید ها را با دستمال پیچیده بسوی حمام رفتم
در سر راه کفش ساغری نشده باید باز برجامه و پیراهن قصب آبی خریدم.

چون داخل حمام شدم کسی بمن اعتنائی نکرد. گفتم ای پدر سوخته ها گمان نکنید
من از حمام با این رختهای قشنگ بیرون آیم. تملق خواهید دید. پس لباسها را
کرایه در گوشه گذاشته لنگ پوشیده داخل شدم.

در حمام کسی نچنی نبود. دلاک هر سر صدا شود در سیاند. من نگاهی به پهنی
سینه و باریکی کمر کرده بخود بالیدم که باز آفرین بخودم. همه چیزم بجاست. دلاک
خواستم. نوره و حنا و رنگ آورد. دست و پا را حنا، زلف و ریش و سبیل را رنگ
بستم. مشت و مال کاملی کردم. کیسه نکیل کشید. سوای آنکه بعد از بیرون رفتن
رختم نو است.

دلاک مرا ریش تند چند سے کرد. من خود را مستحق آن شمردم. دولتی ریش
خود خریدم؟ گفت عجب ساعت صاحبی بحمام آمدی. مثل این ساعت کسی از
اصفهان خریده گراکاپی برای شاه آورده بود شاه خلعتی بار داد منجمان این ساعت
را برای پوشیدن خلعت اختیار کرده بودند. بحمام آمد. خدمتش را من کردم خیلی
انعامم داد.

چون لنگ خشک آورده بسر شوم برد. با چه لذتی لباسهای خود را تماشا
میکردم. سر پا بچه که از آن مے پوشیدم یک بار از سر نوجوان مے شدم. هرگز لباس
حریر نپوشیده بودم. زیر جامه قصب را خیلی مستحسنانه پوشیدم. در هر طرف مے
نگریستم که ببینم صدای خش خش از آن مے شنوند. بازنگاه قاچاری ته بستم.
بر روی گوش نهادم. و شال را چند گره بستم و سرش را از پیش در سوی آویختم. چون
خنجر را بکمر زدم. دیدم. راستی رستمی ام. از رخت من در شگفت. از وضع من پیداست چون

دلاک آمده را بدستم داد «یعنی پول بده» یک ساعت تمام بر ریش و زلف خود در رفتم۔ اجرت حمامی را هم برک ندادم۔ پس لباسهائے کهنه را بدلاک سپرده؛ خود زحمام آمدم بیرون ؛ بطریقه که از حمام افلاطون۔

7/7/35

گفتار بیستم

ورود ملک الشعراء بطهران و چگونگی رفتار او با حاجی بابا

پس بدر خانهٔ ملک الشعراء رفتم تا بہ بینم۔ چه خبر است۔ جمعے انبوه بر در خانه میگفتند: ملک الشعراء با نردبان از پشت بام بخانه رفت چراکه خبر مرگش رسیده بود و هرکه را خبر مرگ برسد، از در داخل شدن او را نشاید؛

از میان هجوم خود را بجائے نشیمن رسانده مبارک باد قدومش گفتم۔ او لاشناخت چون خود را شناساندم۔ باور نکرد۔ که کهنه مرقعی مثل من شیرازهٔ نو پذیرفته باشد؛

خانهٔ شاعر از چاپلوسان و خوش آمد گویان پر۔ و از آں جمله میرزا فضولی بود۔ (که منصبش را با او وعده داده بودند۔) میگفت جناب ملک الشعراء جائے شما خالی۔ جائے شما هزار مرتبه خالی۔ چشم ما روشن۔ ناگاه در باز شود۔ و فراشے از جانب پادشاه بیاید که بحضور باید رفت۔ شاعر با هماں لباس سفری چکمه در پا گرد آلود بحضور رفت؛

حاضران از هم پاشیدند منهم با نیت مراجعت فردا بیروں آمدم بناظر معهود و بهبودم چنداں بمنظرم شاد و خرم نیامد۔ گفتم ترا بخدا۔ دیدی۔ که خاں مرده است؛

آہے کشید که۔ راست مے گفتی۔ خدا عمرش بدهد۔ برائے ما هم خدا بزرگ است ایں بگفت۔ و با دل پر درد رفت؛

روزہ سیوم باقی روزِ پہنا و درازی کوچہا را گز کنان۔ بازارہا و مسجدہا و بدرِ خانہاے
کہ دکہ تنبلان است رفتم۔ در در ہر خانۂ سخن مراجعت شاعر۔ والتفات شاہ در حق
او بود۔ بنا بر واقعی۔ پادشاہ باز باور نکردہ بود۔ کہ او زندہ است۔ وگفتہ بود۔ کہ بایستے
مژدہ باشد بروایتے دیگر۔ از ورود او خوشنود وہ تومان بقاصد مژدگانی دادہ بود۔
اما حقیقت نفس الامر۔ اینکہ چون قضیہ مراجعت شاعر با معاملت سابقہ مانعۃ الجمع
بود۔ پادشاہ درین معنے خویش نداشت اما چون پادشاہ بشعر شاعری میلے داشت و
شاعر ہم در ایام اسارت درمیان ترکمانان با تفکر بسیار قصیدۂ بدیہہ در مدح شاہ
ساختہ بعض در وو خواندہ بود۔ قضیہ مانعۃ الخلو شد۔ پادشاہ نتوانست از او درگذرد
پس امواج فیوضات نامتناہی حضرت پادشاہے بار دیگر بتلاطم و تہاجم روے
نہادہ۔ دہانش را از زر و گوہر آگندہ و پرودوشش را بایکدست خلعت خاص
آراستہ پرتو التفات بمزرع خاطر عاطرش پراگندہ باز بمسند البنش نشاندہ بود۔
و مال و منال و اہل و عیالش بار دگر دانید۔

در رفت و آمد کوتاہی نکردہ ہر روز پیش از آفتاب بخانہ اش رفتم از التفات
او دربارۂ خود گستاخی پیدا نمودہ از حالت خود اورا آگاہانیدم کہ از روے بندہ
پروری مرا از سلک بندگان خود شمارد۔ با این کہ در نزدیکی از دوستان خود بسر کالے
گذارد۔ سبب نومیدی ناظر را از خواجہ اش دریافتم۔ کہ از ترس بروز پارۂ خیانتہاے
او بودہ است بامید جایگیر۔ ناظر و نزد شاعر خیلے کوشیدم و از گوشہ کنارہ ہر گونہ رشتہ
بدست آوردہ۔ در سخن چینی و کوک ککال دریغ نکردم۔ اما سودے نبخشید۔

شنیدہ ام۔ چرا شاعر نمیتوانست از او بگذرد۔ یا سرے درمیان بود۔ و یا عادت
بزرگان اینکہ ایشان مردم را آتش زنند۔ و یکے خانہ ایشان را ناظر بجاے
خود بسر کار ماند۔ و من با بے التفاتے او بجاپلوسی ناچار ماندم۔

"تا اینکه روزے ملک الشعراء مرا پیش خواند که حاجی رفیق امیدانی که من بهین جوان مردی توام۔ دستے خواهم شکر اللہ آن را بجا بیآرم۔ درباره تو سفارش بلیغے به حکیم باشی شاه "میرزا احمق" نموده ام که آدمی لازم داشت؛

اگر از تو خوشنود شود بهر خود را بتو میاموزد۔ که راه مدخلے برایت خواهد شد۔ برو۔ دهمین قدر بگو۔ که از جانب فلانے آمده ام دیگر کار مدار؛

من بعد از شنیدن حکایت درویش درحق طبیب۔ طبابت را استحقار مے نمودم امّا در آن حال حالت رد این تکلیف را نداشتم چه کیسه کشیده و دنیائے مانده بود۔ بنا براین روز دیگر بامدادان بخانه حکیم باشی رفتم۔ خانه اش در نزدیکی ارک دالانش تاریک و دور و دراز و دروفته در میان حیاط بیماران بسیار پاره تکیه بدیوار نشسته و شیر خواره مریدوش بیمار دراستاده نسخه و قاروره در دست منتظر حال حکیم باشی بودند۔ تا از اندرون برآید۔ بعد از مدتے بیرون آمد دیدم آدمی که تنها محرمانش درآنجا راه داشتند به نشست۔ پیش رفتم از آن جا بدرونم خواند۔ در اطاق حکیم باشی چند حاشیه نشین بودند۔ (چه در ایران هر کس در سر کار است باندازه خود چاپلوس دارد از اقوال و افعال ایشان معلوم شد که برائے پیشرفت کار بهر چیز اهل مناسب حتی بسگان و گربگان ایشانهم چه قدر باید ملتفت و متملق شد؛

باخود حساب کردم که تا من بدان پایه برسم۔ دنیا داری بیاموزم خیلے طول دارد؛۔

از توجه و چشم دوزی ایشان حکیم باشی را بشناختم در پهلوئے دست انداز ارسی مردے نشسته بود پیر قوزپشت۔ رخساره برآمده چشمان بگودی فرو رفته۔ کوسه ریش چانه درپیش۔ سر بقفا دستها از دو طرف برکمر۔ شکلے مرتسم مے کرد۔ که زاویه قائمه اش آمخیش بود۔ سوالاتش مختصر و با ترش روئی و جواب هایش آهسته و باتنحنح چنال

می‌نمود که ذهنش به همه چیز مشغول مگر بحالت حاضران.

(خبر نداشت از ایشان که در جهان هستند)

بعد از آنکه قدری از حالت بیماران پرسید و مختصری با حلقه‌گیان خود گفت و شنود کرد. نوبت بمن رسید. چون معلوم شد که فرستادهٔ ملک الشعرایم. بایک دو تا از چشمان کوچک بالگاهی تیزم نواخت. و گفت. باش با تو حرفی دارم. پس از اندکی برخاست. و مرا بخلوتی که یک سه سوی بسته درش بحرم گشوده بخواست.

گفتار نوزدهم

در آمدن حاجی بابا بخدمت حکیم باشی و اولین کاریکه حکیم وی را بر آن واداشت

چون حکیم مرا پیش درون خواند و امر به نشستن فرمود با تواضع تمام نشستم. از سفارش شاعر و ستایش او مرا بفهمید و هوشیاری و جهاندیدگی و رازداری و کاردانی ستوده سخن گشود. منهم دست بسته و دو زانو نشسته دیده براه و خموش ماندم. گفت. بنا بسفارش ملک الشعرا ترا بخدمت خود قبول می‌کنم. اگر کارایت سخن برآید. تو هم از خاک برداشته می‌شوی. و اگر حق خدمت تو را نشناسم نمک نشناسم.

پس پیش بخواند و مانند کسیکه از ستمین حرف زند با نگاهی به هر سوی و آن سوی انداخته بآوازی آهسته و محرمانه گفت. حاجی میدانی این روزها

حب شادی بعد ازین سخنان. با نزاکت تمام مرا از اطاق بیرون کرد. من نیز بے

آنکه جوابش باین صورت کار تازه باید بسنجم یا نگریم. راه پیش گرفتم. مزدیکه تا کرده

خود را ناخوش کردن کار عاقل نبینیم. برگشتم تا بازه ماده کنم بحکم رفته بود. تا چار

پی مشاوله رفتم ٭

(گفتار بستم)

دو حکیم را فریفتن از یکی حب و از دیگری دینار گرفتن

بهر اسے دلی خوشی حکیم باشی لنگر مرزخ خانهٔ ایلچی افتادم. باین قصد که چون

بدانجا رسم خود را ناخوش سازم. اما بعد از تامل بسیار دیدم که گفتم درد شدیدان امر

آسان نیست. با خود اندیشیدم که اگر وزیر خیار و کاهو هضم نتواند کرد از کجا که معده من

هضم کند. احتمال عدم هضم از صد یکی است. پس بهتر آن است که با نادرستی بکار

برم. اگر تمارض کنم. شاید حکیم فرنگی در یابد. مرا بنام چاپ زن ذلالش از خانه خود

براند. نیکو چنان است که خود را از محلهٔ خلوت شاهانه ترا هم دمان فضل بکام دل

برسم مخمت ٭ بانار کهنه فروشان رفتم. جبهٔ قبائی که خاص میرزایان است

کرایه نموده به بر کردم. آنگاه بمقتول العمل با سے حکیم با سبحه وریش قطر گرفته. با ترس و

بیم در خانهٔ ایلچی بمنزل حکیم فرنگی رفتم. منتیجه اند زنان فیرکه با در بغل برا سے

ابلهٔ کیسے بقول حکیم فرنگی ہے رفتند. چه اید حتی المقدور با اذنی تهی دست کم بادست

خالی پیش حکیمان ایران نمی توان رفت. بسر شده خانهٔ حکیم فرنگی را فرو گرفته بودند.

حکیم فرنگی بر کرسی نشسته. چهار پایهٔ کوچکی از چوب ساخته. بجلوی او در پیش

دو قوطیها و کاسه دگرند. و تکیه داده از آن در دهان که تسلیم کنید بخورد

چیده لباسش غریب ترین و مضحک‌ترین البته که در عمر خود ندیده ام - زنخدان را
نمیدانم - از بیخ تراشیده با فوره کشیده چنانچه بچگان بیامد از بی اعتنائی - سرش
برهنه - دور گردن خالته دار دستمال با جوز و گره هائے چم اندر چم بسته - گوشهٔ گریبان
پیرهنش از دو سوئے عذارش مانند آنکه زنجی بالکه رائے خواهند پنهان دارد بالا
برآمده - لباسش چنان تنگ که گفتی با سریشم بر بدنش چسپانیده اند - دامان کاچه اش
تیز و تندمش دم پرستو - شلوارش چنان بے معنی و بدنما که نه ساتر عورت نه کاشف
عورت بود گویا با بوت در ولایت ایشان بسیار گران است - در اطاق هم از
شدت بے مبالاتی با چکمه راه روان قالیچه ها را مے شود و مے فرسود - این عادت
به نظر من خیلے گستاخی و جسارت نمود -

نمیدانم از کجا این خوبی زبان ما را یاد گرفته بود - هنوز احوالم را نپرسیده گفت
امروز هوا بسیار خوب است - و چون در حقیقت هوا بسیار خوب بود نتوانستم جواب
بدهم - و نه جرأت کردم اعتراض بکنم - پس فکر کردم که باید او حرفهائے خوش آیند گفت
بالکمال چاپلوسی گفتم - صاحب ماشاء الله تو در این شهر شهرت و شان خیلے پیدا کرده
با وجود تو کسے لقمان را بیشتر سے نمے شمارد - حکیمان معاصرت قابل بر داشتن
دستهٔ هاون و پاک کردن شیشه علاقات نیستند - حکیم فرنگی هیچ جواب نداد - و
نمیدانم چرا نداد -

بعد از آن گفتم که اعلیحضرت شهریاری چنین که تاخیر [illegible] سرکار را در مزاج
مستطاب [illegible] شنیده به وقایع نویسان امر فرموده آنرا در صحائف تواریخ درج
سازند - و در حرم سرائے پادشاهی این امر موجب حیرت و هیجان گردیده چه از
بانوان حرم با شتیاق دیدار شما ناخوش شده اند - یکے از کنیزان خاصه اکنون در بستر
[illegible] فرستاده بوده

تا فرصت اگر هیچش را بگیری و هنرش را بیاموزی - امّا چون نیت آں دارم که همان
حب را که به معتمد الدوله داده است بعینه بچنگم آرم - و فردا صبح تفصیلے درایں باب
به خاکپائے شهریار سے عرضه دارم تو باید از همیں حالا دست بکار شوی - ابتدائے
کار را از خیار و کاهو میکنی - نه عیکه مقدارے مفرط خیار و کاهو میخوری - و خود را
با ناخوشی معتمد الدوله ناخوش مے سازی - آنگاه پیش حکیم فرنگی میروی و میگوئی من
با ناخوشی معتمد الدوله ناخوشم حکیم نیز همان حب را که بمعتمد الدوله داده بتو مے دهد - و تو
به من ده و من بشاه مے دهم ؛

از یاں تکلیف هراساں - گفتم حکیم باشی من چه طور مے توانم - پانزد آدم
ناشناسا بداں تفصیل بردم - دانسته اند فرنگیاں چیزهائے عجیب و غریب نقل مے
کنند - و مرا از کردار و حرکات ایشاں هیچ سر رشته نیست - پس تو را بخدا اوّلا سر رشته
و دستورالعمل به من بده - حقیقت حال آنها را دانسته بدانم با او چگونه باید رفتار کرد

میرزا احمق - قاعده کلیه درایں باب ایں است که رفتار و کردار فرنگان مطابق
النعل بالنعل با رفتار و کردار ما مخالف است - من بعضے را مے گویم - تو باره را همان
حال قیاس کن ؛

فرنگان بجائے اینکه موئے سر را بتراشند و ریش را بگذارند - ریش را مے تراشند و
سر را میگذارند ایں - ایں است که در چانه مو ندارند و سرشان چناں از مو انبوه
است که گو یا نذر کرده اند دست با دنزنند - فرنگان بجائے چوب مے نشینند و ما روئے
زمین مے نشینیم - فرنگان با کارد و چنگال غذا مے خورند - ما با دست و پنجه - آناں همیشه
تنبیر کنند - ما همیشه ساکنیم - آناں لباس تنگ مے پوشند - ما لباس فراخ - آناں از
چپ راست مے نویسند - ما از راست بر چپ مے نویسیم ایشاں اکثر نماز نے گذارند و
ما روزے پنجوقت نماز مے کنیم - در ما اختیار با مرد است - در ایشاں اختیار بازن

زنان ما راست باسپ سوار مے شوند۔ زنان آنان یک طرف۔ ما نشسته قضائے
حاجت مے کنیم ایشان استاده۔ ایشان شراب را حلال مے دانند۔ و کم مے خورند۔ ما حرام
میدانیم و بسیار مے آشامیم۔ مردانِ ما زن بسیار مے گیرند۔ زنان آنها شوہر
اما آنچه مسلم و براے انکار نیست این است۔ که فرنگان نجس ترین و کثیف ترین اہل
روے زمین اند۔ چراکہ ہمه چیز را پاک و حلال مے دانند۔ و ہمه جور حیوان
حتے خوک و سگ پشت و قورباغه را مے خورند۔ بے آنکه دل شان برہم خورد۔
مرده را با دست تشریح مے کنند۔ و بے آنکه بعد ازاں غسل میت بجاے آرند۔
غسل جنابت دارند۔ و نه تیمم بدل از غسل ؛

حاجی۔ حکیم باشی راست است که اگر کسے بحرف شان اعتماد نکند۔ و آنان را
دروغ گو گوید تا پاے مرگ مے ایستند و با او مے جنگند ؛

حکیم۔ آرے۔ گویند مردمان و مرا استوار نیست۔ چراکه ندیده ام۔ اما از یک
چیز پرہیز باش۔ اگر شخص فرنگی از یک چیز تو خوشش آید زنہار مگوئی۔ پیشکش است۔
یا بشما تعلق دارد۔ که باخته گفتن تو ہماں و بردن مرد که ہماں۔ این قول تو بجا است۔
فعل او بجا خواہد آمد۔ و لے باید با ایشان قول و فعل شخص مطابق باشد۔ چراکه ایشان
این طور خوش دانند ؛

حاجی۔ با این حال چگونه مے خواہی۔ مرا با آں دروغ علانیه ؛ بپذیرد۔ خود را
باتندرستی بیمار بگویم۔ دواے که براے مریض است در حال صحت از او بگیرم ؛

حکیم۔ نه۔ نه علاجم آں درست خواہد شد۔ ہمیں قدر کاہو و خیار را بافراط بخورید
اگر ناخوش نشدی۔ پاے من۔ آں وقت دروغ تو علانیه راست خواہد بود و پس
دست بگردنه در آویزد۔ که حاجی۔ قربانتم۔ بعد خیار و کاہو را ہمیں حالا بخور و خیلے
بخور داشت۔ جیانه۔ بیاورید۔ مبادا نادانی یا خلاف کنی۔ دیر بخوری۔ و کم بخوری۔ که

ایلچی از فرنگستان با ایران آمده حکیمی همراه اوست. این کافر در این شهر شهرت و نام بر داری پیدا کرده بیماران ما را بطرزی خاص مداوی میکند. یک صندوق دوا و درمان که ما هیچ اسمشان را هم نمیدانیم همراه آورده او عاهای چندی کند. که تا حال در ایران کسی ندیده و نشنیده است بخلاف رأی جالینوس و بوعلی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست هیچ در امزجه قبول ندارد. و نه در ادویه. جیوه را بعنوان مبرد بکار می برد. و در استسقای طبلی و زقی شکم را دریده اخراج میاه و ریاح میکند. از همه بدتر با عقده که از جگر گاو میگیرند. آبله می گوید. که این از مخترعات یکی از حکمای ماست. حاجی - میدانی - که آبله یعنی پیوند هیچ آدم با گاو چه پیوند میشود. سالها ما از پهلوی آبله نان می خوردیم. این مرد کافر با این که فرنگی است. ما را بجای خر می گذارد. و نان را می خواهد از حلق ما بیرون آرد. اینها به کنار یکی اینکه در این همت تو لازم است اینست که میگویم چند روز پیش ازین معتمدالدوله خیار و سکنجبین بسیار و کاهو و سرکه شیره فراوان خورده و ناخوشی غریبی گرفته ایلچی در وقت خوردن آنها حاضر بوده. از قرینه دانست. ناخوش خواهد شد و از قضا هم ناخوش شد. ایلچی بمحض شنیدن ناخوشی او حکیمش را بمعالجه فرستاد و میان ایلچی و معتمدالدوله فنکراب بود. ایلچی در رواج تجارت و گشودن مدارس و مکاتب در ایران اصرار داشت و معتمدالدوله میگفت. که این کارها مصلحت دولت نیست به بهانه اینکه شاید قول حکیم رفع شر ایلچی را از سر ایرانیان دور کند. حکیم را قبول کرد.

اگر آن وقت ازین مطلب خبردار شده بودم یک کوک و کلکی میکردم. که رأی معتمدالدوله را بزنم. اما حکیم فرصت تدبیر من نداده بود. بمعالجه برداشت. و دوایش از قراری که شنیدم عبارت بوده است از حبه سفید سبک

وے تاثیرش از قبیل معجزه در مزاج معتمد الدوله طوفان کرده است۔ معتمد الدوله که از قولنج رسیده کم مانده بود کارش تمام شود از تاثیر آں حب حیاتی تازه یافت۔ نیمه یکشب در روز حرف تاثیر حب از دهانش نمے افتد مے گوید۔ گویا ایں حب از تارک سر تا نوک پا در عروق را عصاب و احشا و امعایم هرچه اخلاط و فضلات بوده همه را بیرون ریخت۔ در خود اکنون نیروے جوانے در میابم ده کم ان بعد از وفات بیفزایم۔ بدبختی ما منحصر بتاثیر ایں حب نیست شهرت حکیم بدربار شاهی پیچیده و تاثیر حب او نقل مجالس و محافل بزرگان گردیده۔ امروز همه روز در حضور سخن از حب مے رفت۔ قبلهٔ عالم بمعتمد الدوله امر فرمودند که آنچه از آں حب مشاهده نمودی بازگوئی۔

هو السامک اگر رفته بموضوع معتمد الدوله بلند بلند تعریف حب را میکرد و مردم آهسته آهسته تعریف حکیم را مے نمودند۔ و من در دل بهمه دشنام مے دادم۔ پس قبله عالم روئے بمن آوردند که حکیم باشی چچّے ہاں کو چکے اثرے مدال بزرگی چگونه مے شود؟ من سر فرود آوردم که قبلهٔ عالم بسلامت۔ من هنوز دواے آں کافر را ندیده ام هنوز که ببینم۔ عرض میکنم که عبارت او چیست۔ چوں ندیده مے توانم گفت که تاثیر او باید از اعمال ارواح خبیثه باشد چوں ارواح خبیثه دشمن حق اند آلت دست مردمان ناحق مے شوند۔ چناں معلوم مے شود که یکے از آناں در فرمان ایں کافر است۔ که پیغمبر ما ساحر و افسوں کار مینامند۔ و قضا و قدر را انکار مے کند۔

پس ازیں سخنان تفکر بر هم زدن او ضایع شهرت حکیم اقدام اکنون سے اندیشم چگونه باید به اسرار ایں کافر نابکار علی الخصوص به نسخه ایں حب معجز آثار اطلاع هم رسانید تو سخت بجا بچنگم افتادی۔ روز مردانگی است باید بیغوت دشتبلوطی آنشانی انداز دها

ببیند مثل چهل حب که بمعتمدالدوله داده بودید. بگیرم و به زودی بروم؛

حکیم فرنگی. بعد از تأمل عادت من این نیست که بیمار را ندیده دارو بدهم. چراکه میشود ضررش بیش از فائده شود. اگر بدانم کنیزک را داروی من در واقع مفید شود. ناگزیر است بدادن او بعد از ملاحظه؛

حاجی. از دیدن کنیزک بگذرید که کاری بس دشوار است. در ایران دیدن زنان. محض شوهر ایشان است. مگر اینکه کار خیلی سخت شود. آن وقت حکیم اذن گرفتن نبض را دارد. آن هم از روی چادر.

حکیم فرنگی. برای تشخیص مرض نبض گرفتن تنها کافی نیست. باید زبان بیمار راهم دید؛

حاجی. دیدن زبان در این جا خیلی تازگی دارد. معدهٔ ناخوش است زبان چه؟ البته در حرم سرای شاهی این عمل هرگز میسر نخواهد شد. حتی اگر بیمار یک خواجه سراهم باشد. زبان بریدن رانشان دادن آن بفرنگی ترجیح میدهند؛

حکیم فرنگی. بسیار خوب اما در نظر داشته باش. که اگر این دوا ضرر نماید. بمن حرجی نیست؛ شاید بجای نفع ضرر کند؛

بسیار کوشیدم تا خاطر نشان وی نمودم. که در آن باب الزامی بر آن وارد نمی آید. پس صندوق بزرگ. بقدر یک دکان عطاری پر از ادویه بگشود. ومقدار خیلی کم. گردی سفید برداشت. و با مغز نان حب ساخت و بکاغذی پیچیده باطریقه استعمال آن بمن داد. چون دیدم که ضررش از قبیل اسرار نیست. گفتم حکیم تو را بخدا این چه دوا است. و خاصیت و طبیعتش چیست؛

حکیم فرنگی. نه بطریق حکیمان ایران (با عبارات غلیظ و اصطلاحات آمیخته خود بقراط و جالینوس و بوعلی سینا) بلکه با کمال سادگی. بی مضایقه جوابم داد؛

همین که مطلوب حکیم باشی بچنگم آمد برخاستم و شادمان بیرون آمدم تا او را بیش از آن منتظر نگذارم. نخست لباس عاریتی را برانداخته لباس اصلی را باز در بر کردم و بقولنج بازی و مرض سازی حاضر شدم. چه میخواستم قدر خدمت خود را بحکیم باشی بفهمانم. و حالی کنم که خیار و کاهو خیلی تاثیر کرده است.

در حضور حکیم باشی در هر کلمه چین ابرو و شکن رخسار با پیچ و تاب اظهار کنان. چنان تقلید قولنج داران را در آوردم که با آن همه سنگدلی مثل دلسوزان نمود. و گفت. تو را بخدا. اندکی بیاسا شاید درد دلت تخفیفی یابد.

من بار بار با آه و افغان گفتم. چنانچه با امرشان گوش دادم با التفاتشان چشم دارم. او از یک سو در جد و جهد که دامن مقصود را رایگان بچنگ آرد. و من بی کوشش داشتم که برایگان از دست ندهم. عاقبت با او رساندم که زور و زاری بیهوده است. زر می باید. دیدم باز سخت گیری میکند. بصراحت گفتم که اگر دل خواهم بحل نباید حب را ببلعم. باندیشه سوال و جواب شاه و از اشتیاق بتحصیل محصول فی الفور یک طلا بمشتم نهاد.

هیچ عاشق برای وصال معشوقه آن قدر نیاز و زاری نه کرده است که حکیم باشی برای گرفتن حب از من کرد. و هیچ معشوق آن قدر ناز و استغنا ننموده است که من در آن حال نمودم. خواستم به تدبیر و تدبیر بیفزایم. و اشرفی دیگر از او بربایم. دیدم بهاء علاج درد دلم خاکشیر و تاج ریزی باشیشه دستور خواست. درد دل را کوتاه کردم و غنیمت بدو سپردم.

بوقت تجربت و در کف هی غلطانید. ولی یقین میدانم که بمجهولش معلومی نیفزود. پس همه قیاس و براهین خویش را در پیش خود بکار برد تا اصل آن را بداند نسبت گفتم حکیم باشی زحمت بیجا مکش. حکیم فرنگی حقیقت آن را از من پنهان نداشت. این

دوا مرکب است از جیوه؟

میرزا احمق - به - به - چنان میگوئی مرکب است از جیوه - که گویا من نمیدانم - بلی - این مردکه ترسا میخواهد - با جیوه تخم ما را از روئے زمین براندازد - و کم مانده است که شهرت ما تمام کند - و طریقه معالجه مرا (که پدرادم هم در خواب ندیده است) از لت عزیه نماید - خوب - هیچ شنیده که جیوه دوا باشد؟ وانگهی جیوه سرد - خیار سرد - کاهو سرد - هیچ یخ را با یخ سے توان آب کرد - تا جیوه رفع تاثیر برودت خیار وکاهو کند؟ این خر هنوز از مبادی طب هم خبر ندارد - خیر حاجی خیر - این شدنی نیست - ماسکے توانیم چشم خود را روے هم گذارده ریش خندی مردم شویم؟

پس بنا کرد کندن و بر باد دادن پشم خویش و دشنام دادن سزا بحریف خود گفتن - احتمال کلی داشت که تا فردائے قیامت دست از گریبان مردکه فرنگی برندارد - که خبر خواستن پادشاه بحضور آمد؟

شب کلاه را از سر برداشت و خرقه را از بر کند - و با شال و کلاه حب را برشته باخود آمیخته بر چار - بشتاب برفت؟

گفتار بست و یکم

(چگونگی تجربه دوائے حکیم فرنگی در دربار)

حکیم عصر تنگ بخانه برگشت - و با تلاشی بسیار مرا بخواست در دخول من بخفیه - دیگران را بخروج اشارت نموده و مرا پیش خواند - بگوشم گفت که حاجی - باید تدبیری کرد - ودم این حکیم فرنگی را از اینجا کند - هیچ میدانی که چه شده است؟ امروز بے اطلاع من پادشاه او را خواسته و بقدر یک ساعت با او گفتگو کرده مرا طلبید؟

بود. تا حاصل گفتگوشان را بگوید. معلوم مے شود کہ کوزۂ حکیم فرنگی خیلے آب میگیرد. از قراریکہ معلوم شد پادشاہ در اسباب ضعف قوہ و قوت ضعف و تنگی نفس و سوء ہضم با او حرف زدہ است. با خوشنودی تمام تعریف حذاقت آن حرام زادہ را مے نمود. گویا بجز نگاہ کردن زبان آنچہ باید از حالت مریض بداند دانستہ. وگفتہ است کہ گویا پادشاہ بسیار حمام مے رود. و در شکستن زہر قاتلیان علی الصباح بسیار غذا ہائے ترش و شیرین و چرب مے خورد پادشاہ سہ روز باد مہلت دادہ است کہ شاید در باب امراض او بیندیشد و بکتب و اقوال اطبائے فرنگ مراجعت نماید و معجونے چنان قوی بسازد. کہ پادشاہ را از سر نوجوان کند. قبلۂ عالم از من درخصوص طبایع و اخلاق فرنگان علی الاطلاق سوال فرمودہ و جواب صریح خواستند. من نخواستم بہ نگاہے بدین خوبی را از دست بدہم. و آنچہ باید گفت. دریغ نکردہ بعد از کورنش در حضور بدین عبارت گفتم اما در باب طبایع و اخلاق فرنگان بر رائے منیر مہر تنویر پادشاہے واضح و ہویدا است کہ این قوم مستحق الہیم نجس و کافر اند. چرا کہ مذہب پیغمبر را استہزا میں یا مے کنند. علی رؤس الاشہاد شراب مے نوشند. و گوشت خوک میخورند صورتشان دارند و باطن خرس باید. ازین طائفہ برحذر بود کہ فن عمدۂ ایشان (چنانچہ در ہندوستان معاینہ شد) تصرف ممالک و استیصال ملوک و انبا ملوک است. تا مدم بہ معالجہ و مداوات ایشان. حضرت شافی الامراض. دافع الاعراض. پادشاہ را از شر دوائے این بے دینان محفوظ دارد. دوائے ایشان در طبائع و امزجہ ما ہان قدر فاسد است. کہ خود در تدبیر سیاست خائن اند. (ببین حب را از جیب در آوردہ نمودم. کہ اینک آنچہ ما برائے ہلاکت بکار میبریم. دیگران در ما برائے شفا بکار میبرند. جزو اعظم ادویہ شان زیبق است. آنگاہ از سوء ترکیب و فرط حب

تصویر و تقریری چنان کشیدم و نمودم- که پادشاه تعهد نمود- که بی استخاره و استشاره دوای فرنگی را نخورده و چون حکیم فرنگی دوای ساختهٔ خود را بفرستد مرا برای بکار کنگاش بطلبد؛

اکنون حاجی- باید کاری کرد- که پادشاه دست بدوای این ملعون نزند- اگر احیاناً از دوای او رحا صیتی ببیند- کار من تمام است- کسی بریش احمق نخواهد خندید- لا والله ابرگ تو حاجی- اگر باید همه دوای او را خود بخورم میخورم- و بپادشاه نمی خورانم؛

ختم سخن بهمین شد- که دوای حکیم فرنگی را نگذاریم خاصیتی ببخشد- سه روز بعد از آن پادشاه میرزا احمق را خواست- تا دوای حکیم فرنگی را بدو بنماید- دوا عبارت بود از قوطی پر از حب- حکیمباشی انواع و اقسام اعتراضات و اشکالات بمیان آورد- و دلائل و براهین بیشمار بن در باب استعمال ادویه از دست بیگانگان بسر برد- و چنان داد افادت بداد که پادشاه قرار داد- تا در آن باب مجلس مشورتی بر پا کنند؛

روز دیگر در دربار عام- پادشاه بر تخت و معتمد الدوله و وزیر دول خارجه و معیر الممالک و دبیر الملک و مستوفی الممالک و حاجب الدوله و سردار و میرآخور و ایشیک آقاسی باشی- و حکیمباشی- و سایر ارکان و اعیان در حضور بودند- پادشاه روی به صدر اعظم و معتمد الدوله نمود که با حکیم فرنگی در باب اصلاح مزاج و تدبیر و علاج انجمنی منعقد فرموده‌ایم- در نشست اوّل بعد از تحقیق تام و تدقیق تمام با ترتیب و نظام- رای حکیم فرنگی بر این قرار گرفت- که مزاج مبارک ما را ضعف و کسالتی طاری شده است- و از جادهٔ استقامت انحراف ورزیده- در نشست دویم عرضه داشت- که سه روز تمام کتب و دفاتر خود را به تفصیل مطالعه و دقت نموده- در پیش رای اعتقاد سلف حکمای فرنگستان مراجعت کرده- بغور مطالب و کنه مقصود نیک و عود رسی شده نتیجه از صنوف ادویه مختلفة الطبایع و اجناس عقاقیر متفاوتة التأثیر موافق مزاج

قرابادینات ترکیب و ترتیب ساختم - که داخلاً و خارجاً و ظاهراً و باطناً - در مزاج همایوں چناں تاثیر و فائده عاجل و آجل بخشد - که هیچ طلسم و تعویذے بگرد آں نرسد - بعد ازاں گفت که ذات اقدس حل عقود ایں مسائل غامضه را بعهدهٔ ناخن تدبیر مقرب الخاقان حکیم باشی محول ساخت - حکیم باشی از روئے خیر خواهی و دولت و ملت پرستی با رائے رزین - اختلافات و اعتراضاتے ظاهر نمود - که ؛

اولاً باید دانست آیا ممالک داخله شخصے سلطنت را بکف کفایت اجانب در رتق و فتق آزاد امر دواهی بیگانه تسلیم میتواں نمود یا نه ؟

ثانیاً بفحوائے مضمون حکمت مشحون - لیس فی الحرام شفاء و النجس لیس بدواء - آیا در دوائے ایں حکیم که بحکم آلودگی دست خویش بآں نجس و پلید است شائبه شفا ملحوظ میتواند بود یا خیر ؟

ثالثاً از کجا که در ایں دوائے مجوزہ و مختاره تاثیرات خفیه مضره و مفسده نباشد که بجائے عمارت و آبادانی بنیاد پادشاہے و بنیان مزاج شهریارے را اندک اندک رخنه دار و رفته رفته بالمره قلع و قمع ماده حیات نسازد ؛

آنگاه گفت - که رائے مبارک را مناسب چناں دید - که پیش از مباشرت عمل - کنگاشی برپا سازیم - تا همگان باتفاق و اجماع جوابے درخور مقام پادشاه بدهند - و برائے اینکه از حقیقت امر سرشته کاملے بهم رسانید - رائے همایوں بر ایں قرار گرفت - که هر یک از بندگان خیرخواه و ملازمان درگاه بلا اشتباه در استعمال ایں دوا با ذات اقدس با اشتراک نمایند - تا اگر خیر است همگان از خیر آں مستفاد گردند - و اگر شر است بحکم البلیه اذا عمت طابت از ضرر آں چنداں متاثر و متألم نشوند - تا ایں سخنے کاملاً مایهٔ تسلیت خاطر همایوں گردد ؛

حضار مجلس متفق الکلمه کلام الملوک ملوک الکلام را گویاں ایں سخناں را استحساں

خود ند که ـ خداوند ظل ظلیل پادشاه را بر مفارق بندگان ذلیل طویل سازد ـ اطاعت بندگان با مر پادشاه جهان منحصر به بلعیدن یک حب نه بلکه اگر پادشاه ما را امر بخوردن سم قاتل و زهر هلاهل فرماید ـ حکمش ع و فرمانش واجب الاتباع است ـ لذات و صدر این گونه اداها از فشار و صفا در حقیقی یعنی از پادشاه جهان بجال عبودیت اشتمال بندگان هرچه زیادتر باشد کم است ـ و هرچه حکم کند بر وجود ما حکم است ا دولت خواهان را دل و جان صدقهٔ سر و فدائے راه پادشاهان است خداوند پادشاه را حیات جاوید بخشاد و دشمنانش را مخذول و منکوب گرداناد ؛

پس از آں پادشاه به پیش خدمت باشی امر فرمود ـ تا قوطی حب را از اندرون بیاورد ـ و حکیم باشی را پیش خواسته به او نمود که ازین حبوب از صدر اعظم گرفته تا سایر طبقات همگی را یگاں یگاں در مرتبه خویش ببلعان ؛

بعد از بلعیدن حب ـ شربتے آوردند سپس استراحتے شد ـ در اثنائے استراحت پادشاه بروئے همه نگریست ـ تا تاثیر دوا را ملاحظه کند ـ اولاً همه ترش روئے و متفکر ماندند ـ چوں چینهائے جبیں اندکے کشود ـ پادشاه از دسته دسته پاره سوالات کرد ـ و آناں لفراخور حال و عقل خود دست و پائے جواب دادن نمودند آنگاه آهسته آهسته دوا بتاثیر آغازید ـ معیر الممالک که مردے گندم و ستبر بود ـ پے در پے به سوالات ـ تنها ـ جواب ـ بله ـ بله قربانت شوم ـ میگفت ـ بانا اخلاطش جمع ـ و مزاجش مستعد بود ـ بیش از همه متاثر گردید ـ مزاجش برهم خورد ـ همگاں دیده براو دوختند این معنی به برهم خوردگی مزاجش افزوده ـ بر خود پیچیدن گرفت ـ مستوفی الممالک بلند قد بود ـ و ناتوان و زرد روی بعد از آن ادیبا کرد ـ بعرق ریختن و لنگاه نیاز آمیز کردن هم کرد ؛

دست من و دامنت اے پادشاه
تنگ دلم زحمت جانم مخواه

خلاصه دوا در مزاج هریک نوعے تاثیر کرد۔ و هریک بطورے مسخره شدند
بجز صدر اعظم پیر کوتاه قد۔ و ندمخت طبیعت۔ که از دست پاچگی دیگراں شادان
در زیر لب همه میخندید۔ و بهمه مضمون میگفت۔ چوں پادشاه خاصیت آں دوا
را برائے العین بدید۔ مجلس را فسخ نمود۔ و باحمق امر فرمود۔ تا دریں باب چیزے
مفصل بنویسد۔ و خود باندروں رفت:۔

حکیم باشی حیله ساز را فرصتے برائے شکست کار حکیم فرنگی بدست افتاده
در سر آں دوا آنقدر تفصیلات واهی داد۔ که پادشاه بے تجربه و آزمایش از سر
استعمال آں درگذشت۔ و نسخهٔ آں را بطاق نسیاں نهاد۔ حکیم در اظهار شادی درونی
بے اختیار۔ مرا بدید۔ و از واقعه مطلع گردانید۔ که حاجی ما کار خود را دیدیم۔ ایں مرد
کافر خیال میکرد۔ که ما بی دست و پا و ریش گاویم۔ من باو حالے خواهم کرد۔ که ما
ایرانیاں چه جانوراں نادرستیم۔ فرنگی سگ کیست که دوا بشاه ایران بدهد۔ نے
نے۔ ایں گونه مباحثات هر اینشا ید۔ که اطبے طبیبانم۔ اختراعات فرنگیاں را کجا مے
برند؟ پدران ما مرده مانی بودند۔ و ما پسران پدرانم۔ از جهاں بجل که آناں گذشته
اند۔ ما نیز میگذریم۔ و دوائی که بگذشتگاں شفا میداد۔ بما هم میدهد۔ مگر از حکمت
لقمان و بوعلی سینا۔ تا احمق زنده است۔ قانون و دستور چه او زنده است۔
پس مرا اذن داد۔ تا در باب قلع و قمع حکیم فرنگی و استقرار و اقتدار خود تدبیرے
جدید اندیشم ۞

(گفتار بیست و دوم)

(موجب خواستن حاجی بابا از باشی چگونگی آن)

"تا آنگاه با حکیم نه بطریق خادمی - و نه مخدومی بلکه بطریق دوستی حرکت میکردم چه دستورے هم نشینی و هم کاسگی - بلکه هم قلیانی با او داشتم - و اگرچه با سائر نوکران او نیز همین کار را میکردم و دیدم درین حرکت بهکته نیست - نه با خیال من سے ساز د - نه با امیدم - فائده ام منحصر بهمان اولین اشرفی بود که گویا لقمه آخرین شد - آنهم در سایه درد شکم پرخود منحصر کردم - که هرچه بادا باد خدمات خود را به حکیم دست آویز کنان سر شکایتے باز نمایم ؛

آن روز در درخانه با دخوش گذشت - چون برگشتم - مرا بخواست که امروز مورد عنایات بلا نهایات جهان داری گشتم بجاے اینکه بسم دیروزیش ساعتها پائے برهنه در پهلوے حوض مرمر بر سر پا وادارد - دو ساعت بیشتر وا نداشت - عجب پادشاهی داریم - چه قدر مهربان وزیر دست پرور و خدمت شناس است نمیدانم با چه زبان شکر انعام و احسان او کنم - حکیم فرنگی را دشنام داد - و تعریف فضل و حذاقت من نمود - که فرنگی قابل جفت کردن کفش تو نیست - بفراش خلوت امر فرمود - دو کبک که بار هالیوں شکار کرده بود - بمن انعام آورد - معنے پادشاهی این است خدا عمرش دراز کند - گفتم - پادشاه راست فرموده - امروز نظیر تو در ایران کیست ؟ یکتا سے بے همتائے - زہے سعادت پادشاہے که مانند تو گنج بادآور دارد - حکیم فرنگی چه باشد که بایدکه در پیش تو دم زند - مجسمهٔ دانش مے خواهند اینک میرزا احمق هیولائے حکمت و فضل و حذاقت مے خواهند - اینک میرزا احمق متبحر و بینش مے خواهند اینک میرزا احمق

به هزار معرکه روزی بشب - شکیب من به نهایت انجامید

وعده وصل چون شود نزدیک

آتش عشق تیزتر گردد

گویم همه به آن زمان که پیدا نشد و سر بخواب نگاه بودم - از شومی بخت آن شب حکیم از هر شب دیرتر از در خانهٔ شاه برگشت - و چون ماه بایست با طلوع او را بخوریم - طلی دیر گشته بود مغربی به طرف شد و ماه از جانب مشرق نمایان گردید - رخت خواب در زیر بغل به بام معهود شدم - و به دیوار مقصود شتافتم - اما به نومیدی و تلخ کامی - چیز رنگ باخته تباگونه پریشان - که نمودهٔ ناکامی کار بود - چیزی نیافتم سرفه چند کردم - جوابی نشنیدم - چیز تندر آمد تیز و تند - که به آشیانه اندرون حکیم بود - و از تندی و تیزی در و دیوار را سوراخ می کرد - آوازی به گوشش نمی رسید - تا این که (از تنگ حوصلگی ما) پنداشتم در دهلیز گرد کرد. گفتم شیطان - چه سوخته تیشه - گویی تو بجای رسیده که مداخله در کار من کنی - عقل بیادم دهی - تو را کم گفته بود بر راسته شود به جام رویی ؟ در بوستان گاو رستی چه بوده کنیم - و تو خانم با تیزی دهن خانم - چه هم وقت می خواهی کنی - پیدا کن - بایست با انجام گذشته - و حق - خوب ... است - ... باشی ... کار - بایست را انجام کنی ؟ اگر ... کار گذشتی - ... با الف - ... شکایات - گفتم که ... از جان به آید -

پس آواز مشت و سیلی بلند شد - دانستم با چهرهٔ ترش بدیدار ما برونی گرده و تفقد پیش آنان از وصالش محروم مانده بودم - به بام بر آمده گفتم ای

عشق عجیب نسخهٔ و غریب مادهٔ۔ در تدبیر چه قدر چیره و چست و در تمردیه چه قدر نادرستی۔ ببین که معشوقه چه نیک اسباب جامع یار و مانع اغیار چیده است۔ زینب مرا ندیده انگاشت۔ تا جوش و خروش طوفان بلا فرو گذاشت۔ و آب از آسیا افتاد۔ پس از آن روئے بجانب من گردانید۔ خواننده مے داند۔ که من چگونه خود را باو رساندم؟ آرے کسانے که ذوق عشق چشیده مے دانند۔ که این مسئله و جدائی است۔ نه بیانی۔ سخنے از شعرا یا مضمونے است که آبهائے هستی ما اگرچه از چشمهائے جداگانه است۔ اما چون بهم مے پیوندند۔ سیلے چنان تند بر مے انگیزند۔ که آن را پروائے هیچ سد و بندی نیست۔ و از هیچ نے اندیشد۔ با الفاظ شیرین خود گفت۔ که من دختر شیخ کردم۔ در کوچکی با مال و منال خود بدست ایرانیان افتادم۔ و به تفصیل بیان آن را خواهم کرد۔ که بعد ازان چگونه به چنگ حکیم افتادم۔ و اکنون کنیز اویم۔

بعد از اطفائے نائرهٔ اولین دیدار معشوقه۔ از رفتار و گفتار زن حکیم دل خون۔ با غصه و اندوهے از حد افزون۔ آهے کشید۔ و شکایت سر کرد که داد و بیداد ازین زن حکیم۔ که گفتارش را شنیدی و دیدی۔ که مرا لا مذهب و بے دین مے شمرد۔ روز و شب همین آتش است و همین کاسه۔ دشنامم مے دهد۔ از سگ کمترم مے گوید۔ همه اهل خانه را ریش خند مے کنند۔ کسے با من الفت نمے گیرد۔ جگرم آب شده۔ کم مانده بترکم۔ مرا تخم شیطان مے گویند۔ چرا که کردم۔ یزیدی مے گویند۔ چرا که ایزدم راست است من از شیطان مے ترسم و کیست که از او نترسد۔ اما تخم شیطان نیستم۔ اگر این در کوهستان کردستان بودم مے افتاد۔ نشانیش مے دادم۔

که دختر که یعنی چه و تخم شیطان چها می تواند کرد؟

بقدر امکان در دلداری او کوشیدم. و از روی دل سوزی گفتم.
که اکنون صبر باید کرد. البته وقتی انتقام می رسد. اما میگفت که از انتقام
مایوسم. چرا که خانم همه اطوار مرا کلی و جزئی ملتفت است. بنوعیکه بی اطلاع
او از این اطاق بآن اطاق نمی توانم رفت حکیم مرد بی ست پست
مایه. این زن که از کنیزان شاهی بوده است و بسبب بدکاری از حرم
سرا رانده شد. بامر شاهی گرفته است. این زن بجز خوی بد. و عال
تکبر یاد ایام گذشته یعنی به یاد آنکه در اندرون شاهی جای داشته
و با این بی جهیزی حکیم را بچیزی نمیشمارد بلکه خاک پای خود می انگارد.
و بطوری باد حرکت می کند که حال حکیم ما به ترحم بیندگان شده است
بی اذن که آنهم بسیار کم اتفاق می افتد. در پیش زنش نمی نشیند. بدتر
از همه. چنان رشکین است که در اندرون هیچ کنیزی از تهمت او نرسته.
حکیم نیز با همه حرص جاه و حرص بادشاه از دیدار کنیزکان بی لذت نیست.
و از هوا و هوس بشری بی خبر نه. از توجه پنهان، مطمح نظر خاص او هم
این است که محل رشک این نشم. اما از ترس زن جرأت نگاه و اشاره.
و یک کلمه حرف بمن ندارد. در حرم حکیم فتنه و سخن چینی بقدری است.
که دولت بخواهد. همین که خانم بمسجد یا حمام می رود و اندروی احتیاط و
پیش بینی بملاحظه زنان و مکان و وضع و فرصت همه را می کند. چنانکه هر یک
از کنیزان را بکار وا میدارد که گویا تدارک عروسی بزرگی در میان است؛

چون تا آنگه بجز اندرون خانه خود اندرونی ندیده بودم. از این یکی
اوضاع متحیر ماندم. و این حکایات شگفت مشوقم کرد که چگونه در خانه حکیم بسر

صیروت بهشیرم افزوده است گفت- نامه سوم پنج کنیزیم شد. پیا نوکری- نونا جهان
عباسی. فاطمه آن به لباس گیس سفید- در سرکار من خدمات خاصه خانم
است- قلیان، قهوه، غذا دادن، همراهی حمام- دوختن، دوز، پوشاندن-
کندن لباس او- گستردن و خشک کردن- و کوفتن. و بچین تنباکو که
وسے با من است. و همیشه دست بسته روز به رختی سے دانستم شیرینی گچ
و کیل خرج و صندوق بها راست- اسباب حمام شوهر و زن بلکه همه خانگیان
را نگاه میدارد- و شرح خانه و مطبخ از قبیل آرد- و برنج. و روغن با او و سایر
لوازمات از اسباب خانه از آنچه در خانه گران بها و معتنابه است بدست
او سپرده است. نونه جهان عباسی به منزله فراش است. بیشتر [illegible] شده
رفت و روچیدن و برچیدن اطاقها. آب پاشی حیاط- یا دوختن اشتر
بگردن اوست- این سه و آن سه که وده. و دختر خانم و حکیم را با پنجاه دینار
مے برد. غلامحسینی هم اکثر تنها است. اما لباسے چیرگیس سفیدی به سر ترسی
پرستاران جوان. و خدمتشان پیرزن را فروخته است. امور خصوصی خانم را
سرو سامان میدهد و دیگران گیسوان را تجسس [illegible] حکیم متهم
است. شب و روز با پنج گاوی و کتابش سے کند و با نیز همیشه نو بسم
تن با هم [illegible] که دیگرے انگلیسی این دختر با شیرین گریه و رقاصه
[illegible] که چه پست [illegible] اندیشه کمان انگلیسی وابسته اند به ظلم ما از درویشے
ظالم باطل استر گرفت در جلسے آن دختر خانم با الفتی داده اند. سعے
غیرت من به بهبود خبر از حال و روشی و عالم فهم تا خدا شوهر خوبی نصیبم کند
خانم آن دختر گوید با هم و با هم همان نوش جنگی کنی اما این کار و عادت نیست
مشق به نیکی من و شیرین انداخت. هم چشم به گیسو کشیده: کرد و [illegible] بنشین

جانی یار دیگرم [illegible] نشود - که باز یک روز خود بخود میانهٔ ناسازگاری افتد
حالا من با قدیجهان ساخته ام - او به تحریک من در نزد خانم زیر آب شیرین
را میزند - چند روز پیش از این یکی از باقوان شاهی خوانچه شیرینی بخانم تعارف
فرستاده بود - مقداری از آن را موش خورده - ما گفتیم شیرین خورده - گربه از
دستش قدیجهان کتک مفصلی خورد - بخت بد را ببین که شیرین را موش نخورده و
گربه را شیرین انداخته - آب خوری خانم را من شکستم - و به گردن شیرین انداختم
هم دشنام شنید و هم تاوان کشید - می دانم آنهم برای من ماهی میگیرد -
بخصوص اینکه همیشه با لیلا که حالا در پیش خانم کوزه اش خیلی آب میگیرد -
سر گوشی دارند - از هم اینکه مبادا از هم بدی چیزی از دستش نمیگیرم -
در ظاهر دستش بازی میزنم که خیر بودم - آنهم با من همین طور میکند - غرضم این
است که راستی کار ها پیچ در پیچ کشیده است - میخواهم بگویم که - در اندرون
این کار ها نیست - یکبار سر کار والا از شنیدن درست به مشت دلگر کشید -
او هم زنخ [illegible] برای اینکه تف به زمین انداخت و گفت - لعنت به شیطان
میدانی که این کار در نزد اندرونیان دشنام بزرگی است - من بروی
وی افتادم - دشنامش دادم - گیسوانش را دسته کردم - اندامش
را با دندان تکه تکه کردم - لیلا میان افتاده ما را از هم جدا کرد - تا حلقمان بدرد
و نفسمان ببرد - بهم دیگر فحش دادیم - بعد از آن ستیزه آتش کینهٔ مان اندکی
فروکش کرد - اما باز باقی است - برای این که شیرین بر علیهٔ من هر سیلی که بتواند
یکبار میزند - من هم همچنین ؛

[illegible] تا صبح در گفتگو بودیم - و چون صدای الله اکبر که نشان [illegible] وقت
عاشق از معشوق دست کشیدیم - یک دیگر را وداع گفته باین قرار که هر وقت

خوشی که دست دهد۔ مغتنم شماریم۔ بدیں تدبیر که هرگاه زینب چهار قدش را به شاخ درختے که از بام دیده مے شد ببند ازد۔ من بدانم که ملاقات ممکن است۔ دگرنه دیده ام براه نماند؛

گفتار بیست و پنجم

(گفتار زینب سرگذشت حال خود را با حاجی بابا)

شب دیگر بخیال دیدار و اشارهٔ وصال ببام برآمدم امّا دریغ که چهار قد بر شاخ درخت بنود۔ نومید بنشستم۔ نه تمباکو بود۔ نه اسباب پاکے تمباکو۔ در زیر پائم سکوت تامی مستولی۔ آواز ناخوش سپے درپے خانم که در آن حال از سرود بار بدخوشترے نمود بدیده۔ تنها صدائے کفش کهنه گاه گاه بگوش میرسید علامت آں بود که در دار اگرد یارے است آنهم بیره لیلا ست۔ صدائے گوناگوں از شهر شنیدم۔ اوّلاً صدائے نقاره خانه۔ ثانیاً صدائے اذاں پس اذاں طبل اوّل۔ از آں بعد آواز طبل برچین سپس صدائے طبل بگیر۔ وبه بند۔ بعد از آں آوازهٔ حاذق باش۔ بیدار باش۔ کشیکچیان بازار و پاسبانان برج و باروئے ارگ۔ خلاصه شب از نیمه گذشته۔ و در خانه حکیم بجز خاموشی چیزے نبود؛

با خود گفتم۔ سبب ایں همه سکوت حرم چه مے تواند بود۔ حمام ایں قدر طول نمے کشد۔ و انگهی حمام زناں اکثر صبح گاهاں است۔ باید با عیادت ناخوش۔ یا بعروسے۔ و یا اسیر کشی زن زاهد رفته باشند یا دیگ حکیم چوب خورده باشد بارے کم مانده بود که از خیال بترسم۔ ناگاه طراق سندان در برخاست۔ در

بخشد. در صحن خانه از صدای نعل کفش زنانه پر شد. امّا صدای خانم.
بر هر صدای برتری و مدتری داشت. چراغهای متعدد از پس سو و آن سو
روان گردید چون زنان رو بندها بر افگندند چشم به جمال زینب روشن شد.
با انتظار وصال کمر بستم. و در حقیقت زمان انتظار طولے نکشید. با پیش
بینی تمام خود را به من رسانید. در گوشم فرد خواند که امشب حضور میسر خواهد بود
چرا که غیبت از خدمتم میسر نخواهد شد. امّا بزودی تلافی خواهم کرد. مختصر اینکه. خواهر
خانم. (که در اندرون شاهی بود) فجأةً مرده (گو یا یکے از رقیبان زهرش
داده) خانم همراهان خود را برده بود. تا شور و غوغا بر آورند. از صبح تا بحال
در اندرون شاهی آواز نوحه و زاری گوش گردون را کر مے کرد خانم
بعنوان گریبان دریدن بخیهٔ لباس خود را به شگافت. و باسم گیسو بریدن سر
زلف را برید. بنام خاک کاه بسر باشید. فردا روز کفن و دفن است. باید صبح
زود آنجا حاضر باشیم. لاجل عزا داری یک چهار قد سیاه باشیرینی خواهم گرفت
پس برفت. وعدهٔ وصال بشرط مساعدت احوال به فردا شب داده. گلاب حاضر
اشارت باش ؛

بامدادان چون سر از بالین برداشتم. متحیر ماندم. که اشارت بجاست و زینب
بر سر پا بشارت وصال که بیا. اندرون باینکه او فرا میآید. فرو رفتم. و خود را در
اندرون دِین حکیم دیدم. بے اختیار لرزه بر اندامم مستولے شد. که مبادا چنان
جائے مرد بیگانه بے آنکه سرش ببرود. پائے نمیگذارد. امّا زینب با خنده
روئے دلداری و تسلیتم داد. که دل قوی دار که در خانه بجز زینب نیست.
اگر بخت یاری کند. بے سر خر تا شام زندگی خواهیم کرد ؛

حاجی. با تعجب. بچه معجزه بدین حال دست یافتی. خانم کجا ست و زنان حرم

شده‌ام از دست حکیم چگونه در امان بودن می‌توان؟

زینب. مترس. همه در بالسته است. اگر کسی نیز بیا... تا گشودن در با
تو فرصت گریز داری. و بیم و باکی نداری. زنان همه [illegible] رفته‌اند
آقا میرزا احمق. خانم کار بدی کرده است که به یک فرنگی خانه هم [illegible]
می‌تواند شد. باید از همه چیز ترا مطلع سازم. چرا که می‌بینم خیلی از بی‌عادت
در حیرتی. آن روز اولین دیدار برای ما خفت مسعود شد. همه چیز در [illegible]
من بر خاست قلیم. شیرین. برای اینکه خانم مرا با خود نبرد. و از چهار تن سیاه
و انعام عزا محروم دارد. خاطرنشان خانم کرد که لیلا از کودکی تا حال عشق [illegible]
و زاری نموده و در ما تنها خیلی کار کرده است. و در ناله و اثنا استادی [illegible]
آن است که در چنین حال او را با خود ببری و زینب را نگذاری که کرده است. [illegible]
و از عادات ما بی‌خبر. شما بدین یک ساعت است که مرا باز گذاشتند. و خود
خانم سر لیمو گواری رفتند. با شکی خیلی اوقات تلخی کردم. که چرا من ماندم و لیلا
رفت. اما خدا را شکر که کار بکام من شد؛

دم را غنیمت شمار. که چنین دم کم یافت شود. پس او تیمارکش زیاده رفته
و من تماشای چیزی مشغول شدم. که حقیقتاً آنها به نظر ما مجهول است؛
نخست باطاق خانم رفتم. از سپاهی او آغشته [illegible] بود. و دیگر [illegible]
ادی. دو تشکی با بالش بزرگ [illegible]
آئینهٔ خانم با [illegible]
[illegible]
و یک طاقچه [illegible]
[illegible]

در یک گوشہ شیشہ چند شراب حاضر کہ یکے فرش تازہ گشودہ - وگلے تازہ بر دوش نہادہ - علامت آں بود - کہ صبح خانم برائے گرمی ہنگامہ عزا ئیمہ آں را پوشید بود ٭

با خود گفتم حکیم خدا و رسول گویا دریں خانہ چنداں راہے نداشتہ باشد حالت مقدسین را دانستم - حکیم کہ در ظاہر اتقدس خروج سینہ بجائے آں آبہائیکہ در خارج مے نوشد - در داخل شراب خلر شیراز بکار مے برد ٭

تا من از کنج کاوی اطاق خانم و تماشائے حجرہ ہائے کنیزان فارغ شوم - زینب در اطاق سفرہ را حاضر کرد - بر روے دوشک در پہلوئے ہم بہ نشستیم - غذائے عبارت بود از پلاؤ - وکباب جوجہ - درمیان نان خاگینہ شب ماندہ و پنیر - و دوغ و ماست وعسل و خربزہ اصفہان - و امرود - و زرد آلو ٭

چوں سفرہ بدیدم - برو تہا تا بیدم - کہ زینب - بجان مادرت بگو تا ببینم - چگونہ دریں مدت اندک ایں ہمہ نعمت فراہم کردی ؟ ایں سفرہ در خور شاہان است ٭

گفت - غذا بخور - وغصہ مخور - خانم از شب سفارش نہار کردہ بود - صبح راشتی برگشت و خواست در خانہ مردہ غذا بخورد - رحمت چندان بجا نگذاشتہ بود - بخوریم و بگذرانیم ٭

پس داد غذا بدادیم - و برائے آناں کہ بعد از ما بیایند چیزے بسیار بہ جا نہادیم بعد از شستن دست - شریعت محمدی را بہ کنار نہادہ و شیشہ شراب را در کنار آوردہ - مطابق ابروئے دوستا تند دوستند بہ پیوند ساتگین

و جام مشغول شدیم ؛
مستی بحدی بر من غلبه کرد که با آن همه ترس حال و اندیشه استقبال، تار خانم را برداشته و آهنگ نغمهٔ خود را با آواز ساز و مساز نموده و این غزل حافظ را که در جوانی برای لذت افزائی مشتریان دوکان پدر آموخته بود شروع بخواندن نمودم ؛

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
تا دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

زینب از شادی بیخود افتاد، چه در عمر خود نه شعری بدان خوشی و نه آوازی بدان دلکشی و نه سازی بدان سازگاری شنیده بود غافل ازین که ما هر دو بدبختیم. او کنیزیست سیاه روز، و من بنده دریباه

گویا آنچه در حلقوم ماست از آن پدر و مادرمان است - و مستی این شراب تا قیامت بجا خواهد بود -

بعد از خواندن چندین غزل موزون و پیمودن چندان ساغر گلگون - کیسهٔ افشار خالی و شیشهٔ شراب تهی گردید ؛

و چون یار ساقی بود و وقت باقی - گفتم - زینت تو به من وعدهٔ دادی سرگذشت خود را بگوئی - اکنون وقت است احتمال آن میرود که پدر و مادر اوضاع ما را بر هم زند - فرصت بدین خوشی و وقتے بدین دلکشی کم بدست مے افتد - بهتر آن است که این فرصت را صرف گفت و شنود حال تو نمائیم - بخنده پذیرفت - و شرح حال خود بدین گونه گفت ؛

(گفتار بیست و ششم)

(گفتن زینب سرگذشت حال خود را با حاجی بابا)

من دختر (ادکوز آغا) نام شخصم که در کرد کردستان مشهور است مادرم را نمے دانم کیست - این قدر شنیده که محصول یکے از صبحهائے چراغ کشان کردانم - کہ نسیم را این قدر مشهور میدارند - و کسے را یارائے پرسیدن چگونگی جسم از ایشان نیست - انیست که آنچه در باب نژاد من گفته اند - دروغ و راست آنرا نمے دانم - گستاخی نکردم - که حقیقت آنرا به پرسم - آنچه واقع و نفس الامر میباشد - انیست - که من هرگز بهیچ زنے بچشم مادرے نگاه نکردم - درمیان زنان قبیله دست بدست بزرگ شدم - رفیق او لیتم

کرهٔ اسپے بود. که در چادر زنان پدرم مثال هم سفره بابا میزیست. و مادر او. مادیانی بود عربی. که نزد ما نه چون حیوان بلکه مانند یکے از اعضائے خاندان. و در واقع از همه زنان عزیز تر بود. جایش از همه برتر و بهتر و برگ و سازش از هرچه گران بها تر. در سفرها از همه چیز پیشتر باو رعایت مے کردیم. وقتیکه مادیان بمرد همه قبیله عزاداری و سوگواری نمودند. کره‌اش برائے سواری ایام جنگ پدرم بزیست و بزرگ شد. و همه امروز مایه افتخار و اختیار کردان است کاش ما آں همه مهربان حیوان نه بسته بودیم. چه آں همه بلا بسبب یک مادیان بسر ما آمد. چنانچه تفصیل آں را در ضمن حکایت خواهم شنید:

باید دانست که کردان. با اینکه خود را زیر دست هیچ زیردستی نے دانند اما نیاکان ما و پدرم (تا چندی پیش ازیں) همه باره و گله خود در کوه های ممالک کردستان. که اکنون در تصرف عثمانیان و در زیر اراده والی بغداد است. مانند تبعه عثمانی چادر نشین بودند. و هر وقت والی را باکسی جنگ و نزاعے بود. از ما بیاری خود سوار میگرفت. و سواران ما چو در همه مشرق زمین بدلیری و چابکی معروف شده. اولین سواران بودند که مظهر ایں معنے مے اشدند. پدرم بجهته بهادری. سواری در جنگها بدست خود بسیار آدم کشته و امتیاز پرچم زدن و نیزه هم داشت. پاشائے بغداد اورا وقعے وافر میگذاشت. قبیله وهابی نزدیکی بغداد آمده. اندخول آنان به شهرے ترسیدند پاشا مصلحت دید که پدرم را بیاری طلبد. پدرم را با جمعے از سواران خود برفت و از قضا شبے بر وهابیان شبخون زد. و پسر شیخ وهابیان را بکشت و اسلحه او را با مادیانے بے نظیر که سواری او بود. بیاورد. چون قدر آں مادیان

وغدر ترکان را میدانست - که اگر خبردار شوند برائے بازگرفتن آن اشتران
امر کوتاہی نمے کنند - این بود که او را پنهانی بقبیله فرستاد - و در چادر زنان
بنهفت - اما سعی او بیهوده شد - صیت شجاعت و آواز اخذ غنیمت پدرم
به وهابیها بپیچید - و خبر اسپ بگوش پاشا رسید - بنا بخاطر او و بملاحظه دوستی
به بقدر چیزے یاد نگفت همین که وهابیان را راندند و کردان به بنگاه
روزے میرآخور پاشا - با ده سوار مسلح بچادر ما آمد - هرگونه خدمتے که از چادر
نشینی بچنان کسان تواند شد - در حق ایشان کردیم ؛

پدرم به محض پدیدار شدن آنان نکته را دریافت - و از روئے احتیاط
مادیان را گریزاند - چادر ما چنان واقع شده بود که زنان مردان را
میدیدند - و آنان ما را نمے دیدند - بعد از تعارفات رسمے میرآخور قصّه
به پدرم گفت - و از زبان خود و طرف پاشا صداقت و غیرت و حمیت او را
بستود - و سائرین نیز تصدیق سے نمودند - عاقبت در سخن بدیں [illegible]
کشود - (اوکوز آغا) وهابیان (علیه ما علیه) آدمی بپاشا فرستادند - و
مادیانیکه پسر شیخ شان سوار بود خواسته اند - اول میگفتند که خون بہائے
او خون پاشاست و بس حالا بدادن مادیان راضی شده اند - این مادیان
گویا پشت به پشت به مادیانے مے پیوندد - که پیغمبر خاتم صلواة الله علیه
در وقت هجرت از مکه بمدینه سوار شده - و این قدر پول در این راه خواهد
شد که پاشا بگوید بس است - ما کس شجاعت تو را شنیده و میدانند که تو پسر
شیخ را کشته پاشا در کار وهابیان مشورت کرده و مصلحت چنان شد -
که چون این کار دولتے شده - از تو این مادیان را بخواهد - تا فتنه وهابیان
فرو نشیند - (این است سبب فرستادن او و آمدن من نزد تو)

پدرم جواب داد واللہ باللہ۔ بہ نمک پاشا کہ خوردہ ام و بجان عزیز شما و بحقوق مادرم کہ مرا بیار آوردہ و بہ ستارگان سوگند کہ مادیان اینجا نیست۔ و ہابیان دروغ میگویند۔ پس پدرم میرآخور را بکنار کشید و پس قدرے از سرگوشی۔ میرآخور خندان شد۔ بعد از غذا میرآخور را باہیبت باچلے دیک تازی راضی باز فرستاد تا در نزد پاشا شفاعت او نماید۔ و دعوے مادیان را رفع و رجوع سازد و نیز وعدہ داد کہ پاشا در دنیا مالک خورعینی سازد۔

(بہ پردہ دردنم بود دخترے ۔ چہ دختر ۔ چرخ جمال اخترے)
(اگرچہ بصورت بود بچہ کرد ۔ بمعنی پری بیشوائش شمرد)
(دگلیش و نژادِ نہاد ایزدی ۔ چہ شیطان بشیطانی و بدی)

باانیکہ ما ایزدیان را با افراد سائر مال داد و ستد دختر نشاید۔ اما میتوانم اورا بپاشا پیشکش فرستاد۔

بعد از ساعتے میرآخور برفت و چون پدرم از رفتن او خاطر جمع شد۔ کس فرستادہ مادیان را بیاورد۔ و ریش سفیدان قبیلہ را گرد آورد گفت۔ حضرات اکار ما گیر کردہ مدتے است دریں حدود۔ عثمانیان را از خراج و رشوت و پیش کش سیر میکنیم۔ و بہر کار بکار شان مے خوردیم۔ پاشا بمن اظہار دوستی میکند۔ برائے اینکہ من در راہ او جان فدا میکنم۔ اما چنان تشنۂ طلا است کہ دنیا را بدینارے مے فروشد ایں فرصت کہ بدست او افتادہ برائگان از دست نخواہد داد۔ اگر صاحب زن و بچہ نبودم میدانستم باین ترکان چہ ہا باید کرد۔ اما چکنم کہ پائے بست عیالم و کارے از دستم بر نمے آید۔ باعتقادم مے باید بزودی ترک حدودِ عثمانی نمود۔ و بحدودِ ایران

گریخته - البته آنجا نیا سے خواہیم یافت یکے از ریش سفیدان جواب داد - کہ (او کوزہ آغا) من نیز بر آنم - چراکہ ترکان ہمیشہ پئے بہانہ میگردند - تا رعیت خود را خراب سازند - اکنوں کہ بہانہ یادیا نے بدست پاشا افتاده زندگی بر ما حرام خواہد کرد فردا خواہد فرستاد - و از ما گروی خواہد خواست - کہ ناچار مانده در ایں جا بمانیم - تا پس ازاں آنچہ دل خواہشاں است بعمل آرند ؂

پناہ بخدا ہرچہ بادا باد - باز بجوه ہائے قدیم نیاگان خود مے رویم و باوصال خویش رجوع میکنیم - اصل ما ایرانی است - و ہم ایرانی حقیقی وایزد پرست - جمعے دیگر بلا - ہمزبان گردیده آدمی نزد شاہزاده کرمان شاه فرستادند - تا بہ خیمہ نشیناں سرحد قدغن شود کہ کارے باہا نداشته باشند - چہ ایشاں در باب دخل و تصرف بسرحد خود بسیار غیور اند - پس نیمہ شب چادرہا را کنده بارہا را بر کارواں و شتران بستہ گلہ و رمہ را در پیش انداختہ - زن و مرد سوارہ و پیادہ روئے بسرحد ایران نہادیم ؂

من از یک .. راه دل خوربودم - کہ چرا زن پاشا و محمود امثال و اقران خود دختران ایزدیاں نشدم - خلاصہ از راه دیے راه بے مانع بسرحد ایران رسیده - در آنجا توقف نمودیم ؂

پدرم بکرمان شاه رفت - چوں در آنجا معروف بود - شاہزاده او را نواخت و خلعت و اطمینان بخشید - کہ ملک خدا وسیع است - ہرکس ہرجا مے خواہد مے نشیند - اگر پاشا بہ بہانہ اینکہ گرداں رعیت ما دگریختہ اند - شما را بازپس خواہد - پدرش را مے سوزانیم - در فرسخ دورتر از خاک عثمانی سہ روز خاک برائے ییلاق و قشلاق بما دادند - و بآسودگی

آنجا قرار گرفتیم۔

شاہزادہ راست گفتہ بود۔ چند روز بعد ازاں پاشائے بغداد بشاہزادہ نوشت۔ کہ اوکوز آغا؟ دزد و راہزن و مفسد و سرکش و مادیانے از ما بردہ است۔ بے منظیر کہ بعالے مے ارزد۔ اگر اورا با قبیلہ اش بجانب ما برگردانید۔ آمادہ کارزار باشید۔ ازیں خبر ترسان و ہراساں اضطراب عظیمے درمیان ما افتاد۔ پدرم مادیان را بجائے بہ نہفتن و بخدمت شاہزادہ رفت۔ شاہزادہ اورا اطمینان داد کہ در پناہ شہنشاہ ایران مے باشی۔ از ہیچ باک مدار۔ کسیکہ دست توسل بدامان دولت ما در زند۔ از حوادث روزگار مصئون است۔ تو برو آسودہ باش۔ ما از ہم در پناہ۔ تو رعیت پادشاہی در امان خداہ

پدرم ایں خبر را بقبیلہ رسانید۔ ہمہ خوشدل شدند۔ مگر عموی پیرم کہ در ایام نادر شاہ خدمتہا بایران کردہ بود۔ گفت۔

اے یاران بایرانیاں دل مبندید۔ چرا کہ وفا ندارند۔ سلاح جنگ و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است۔ بہیچ و پوچ آدم را بدام مے اندازند۔ ہرچہ بعبارت ایشان گوسی بخرابی تو میکوشند۔ دروغ ناخوشی بہتان از فطرت ایشان است۔ و قسم شاہد ایں معنے۔ قصہائے ملی با غیب بہ بینند۔ سخن راست را چہ احتیاج بقسم است۔ بجان تو بجان خودم۔ بمرگ اولادم بروح پدر و مادرم۔ بسر شاہ۔ بجدعیۂ شاہ بمرگ تو۔ بسلام علمک بنان و نمک۔ بہ پیغمبر با جملہ اد طاہرین بہ پیغمبر بہ قبلہ۔ بقرآن بحسن۔ بحسین۔ بہ چہاردہ معصوم بہ دوازدہ امام۔ از اصطلاحات سوگندی ایشان است۔

خلاصہ۔ از روح و جان مردہ و زندہ گرفتہ تا سر و چشم مقدس و ریش و سبیل

دندان شکسته۔ و بازوے بے بوده تا بآتش و چراغ۔ و آب حمام بهم آبه مے گذارند۔ تا دروغ خود را راست نمائید باین دروغها باور نکنید۔ این حال شما را اعتقاد اینست۔ که این مادیان کذائی را بشما بالخواهند گذاشت۔ ایرانیان از عثمانیان طمع کار ترند این مادیان حکم جواهر دارد۔ چگونه بدست شما مے گذارند۔ اگر شهرت این حیوان بگوش پادشاه ایران برسد۔ و بخواهد چه خاک بسر خواهیم ریخت۔ آیا مے توانیم مقابل یک دنیا جنگ برپا نمائیم۔ نه والله۔ هرچه میخواهند بگوئید۔ من با ایرانیان اعتقاد ندارم۔ و با توانشان اعتقاد۔ عاقبت کار چنانچه پیر باتدبیر گفته بود۔ واقع شد۔ و مرا باین روز سیاه که مے بینی انداخت۔

روزے صبح گاهان سگان قبیله شروع بپاس و شور و غوغا نمودند پدرم به بیند چه خبر است۔ اول یک سوار پدیدار شد۔ ازاں بعد یکے دیگر رفت۔ معلوم شد که اطراف چادران مارا احاطه کرده بر پدرم حمله آوردند۔ دو سه تن از ایشان را بکشتند غرض شان مادیان بود بجا دریغتند۔ و مادیان را ضبط کردند۔

چون روز روشن شد۔ دانستیم که دشمنان ما ایرانیا اند پدرم از قضا بزرگتان را کشته بود۔ معلوم است مارا اسیر کردند۔ قیاس حالت مان را خود بکن۔ پدرم را در پیش چشم بانواع و اقسام اشکنجه کشتند۔ و اموال ما تمام غارت و تاراج شد۔

زینت میخواست شرح افتادن خود را بدست میرزا احمق بگوید ناگاه لشندند در را زدند۔ ما دست پاچه شدیم۔ من از بام فرار و زینب کشودن در رفت۔ از سادگی در دانست که میرزا احمق

است باوضاع نهار افتاد کنان در را بگشود- چه راه عذر خوبی داشته من از پشت بام تماشائے ماجرائے کردم- زینب دار- قدرے چنان بامهربانی صحبت داشتند- که آب از دهان من جاری شد- ناگاه چشم حکیم باوضاع نهار افتاد- یقین کرد- که درخانهٔ غیر بوده است درکار سوال و جواب بود- که خانم باهمراهان در رسیده وچنان به غفلتاً داخل اطاق شد- که حکیم و زینب فرصت جدا شدن از یکدیگر نه کردند- حالت خانم و وضع آن تاقیامت فراموشم نے شود۔

باهمراهیکه سیدانی- گفت سلام علیکم- کنیز شما هستم انشاء الله مزاج شریف تان را گزندے نیست- لذا بد عیش و نوش عافیت باشد وقت شریف انشاء الله بخیر و خوبے گذشته دریغ که قدرے زود رسیدم- و لے خون چشمانش را فرو گرفته عقل از کلهٔ اش پرواز کرده- با ناخن و دندان بروئے مقصران افتاد۔

«به به! نهار هم در اطاق من بروئے دوشک من حاضر است ماشاء الله- چشم بد دور- حالا معلوم شد که من هیچ کسے نیستم- در خانهٔ من- در اطاق من روئے دوشک من بر متکائے من- غلام من کنیز من. ماشاء الله بمن- خداوندا- تو مے بینی- این واقعه عجیب و غریب را- من کجا بودم- کجا آمدم- در آسمان بودم بزمین افتادم۔

پس روئے بشوهر کرده- که خوب- احمق جان- سر بالا نما- بروئے من نگاه کن- سبحان من بگو- به بهتر تو را هیچ دلیل باید آدم گفت- تو کجا- اسم آدمی کجا! اگر خدا بخواهد تو هم باید مرد میان سران آدمی- خود را آدم بشماری باین همه ریش باینها همه پشم تف- باین ریش- تف- باین پشم- و انگهے حکیم لقمان

عصر وحید دهر با این صورت میمون با این قد موزون با این هیئت ریش خندی با این ریش بزخندی. این طور عشقبازی. زهے بازی. زهے بازی. من کیم که تو کنیزے را به از من مے شماری. چه کرده ام که مرا بجائے هیچ مے گذاری. فراموش کردی وقتے که تو بودی شیشه و سبو و قوطی خاک شیر من تو را از خاک بر داشتم آدمت کردم. شال کشمیری بستی. سرشناس شدی. اے آدم از سنگ کمتر اے سگ کمتریں آدم. تو و این حرکات. این چه حکایت باشد. این چه معنے دارد ٭

حکیم بجز قسم. برهان انکار نداشت. برهانش هم قاطع نبود. و انکارش نیز فائده نداشت. خلاصه چشم زن حکیم آتشے فرو فشاندنی و سیلی پیش بستنی نبود. و دشنام بر روئے دشنام مے بارید و سقط بر روئے سقط. از روئے حکیم بر روئے زینب مے افتاد. و از روئے زینب بر روئے حکیم. آتش غضبش به این هم فرو نه نشست. گیسوان دلارام زینب را گرفت. و چنان بر انسو و آنسو کشید که بند دلم برید. و کم ماند که رشته جانم بگسلد. بیاری همراهان وے را بگوشه انداختند و چندان بکوفت که خود با ان حال افتاد. دریغ که من همه اینها را میدیدم. و بسیار دلم میخواست. بیاری روم. اما گر پایم بجرم مے رسید چشم بیرون مے آمد. اگر مے رفتم شاید کشته مے شدم. و فائده بحال زینب هم نداشت بلکه حالتش بدتر مے شد. چون طوفان بلا فرو کش گردید. از بام فرود آمدم. در این قضیه که خود از ارکان آن بودم. تفکر کنان بگردش رفتم. بدیهی است که بایستی همان آن ترک آن مکان گویم. چه بعد از آن عشق بازی من با زینب امکان نداشت چون حالت او را بنظر بیاوردم. دلم خون مے شد. از جمله تفصیلهاے عجیب و غریبے شنیده بودم. معامله عفریتی شکل زن حکیم. با حیوانی شکل زینب معلوم بود ٭

(حکایت هفتم)

(در تدارک حکیم باشی برای مهمانی شاه)
(و خروج هنگامی که عشقاً بگردش افتاد)

و هنگام گردش بخود مشغول گردیدم که در دم - ترک خانه حکیم - بلکه شهر طهران گویم - که جائے امید نه بلکه در طرف خطر بود - امّا -

عشق چون اندیشه در دل، عقل را پراگنده مے کند

عشق زینب بتقبل من غالب آمد - و بامید عطائے او بلقائے میرزا احمق راضی شدم - که در حال سنگے و نه در بال گرگے) باز رخصت از او متحمل شوم - میرزا احمق را از رقابت من با او و از اینکه سبب آنهمه شور و غوغائے خانم من بودم - خبر نبود - و لے اینقدرے دانست که در نیرکاسه نیم کاسهٔ هست - یعنی در این کارها پائے اغیار هم میان است بدین جهت چنان چشم وقت بگشود - که من با هزاران تعقب از زنان زینب نتوانستم خبردار شد - و از نتیجهٔ عتاب خانم با هزار زحمت نتوانستم مرحبا گردید - دم بهم و هم چشم بر در حرم - که زینب با با نوش بیرون ست آید یا نه تا هیچ اثرے از او در میان نبود نبود علیکم - گمان کردم - یا در بستر بیمارے است - و یا در قید گرفتاری - طاقتم طاق شد - تا این که - روزے نورجهان را دیدم تنها بیازار روان - به پشت سر او افتادم - بحکم اعتماد یکه بدوستی ایشان

داشتم۔ سلام دادم ؎

نورجہاں۔تنہا بجا میٹری۔ جواب سلام بداد ؎

آقا صاحب۔ میروم برائے کنیزک کرد دوا درماں بجزم ؎

آہے کشیدم کہ۔ مگر زینب ناخوش است ؎

پاسخ داد۔ کہ نہ تنہا ناخوش حالش بسیار خراب است۔ شما اہل ایران خداخیرتان دہد۔ سخت مردان بیرحمید۔ ناسپاہان سگ ماں بشما میارزد ہمیشہ دم از حدیث (اکرم الضیف) میزنید۔ و خبر از آنچہ بایں کنیزک کرد۔ کرد ید ندارید ؎

گفتم۔ تورا بخدا چہ شدہ۔ مگرچہ بادکردہ اند۔ راستش رابگو؟

از دل سوزی من۔ آہستہ آہستہ گفت کہ خانم از روئے رشک زینب را دربستوئی نہادہ و قدغن کردہ است۔ کہ روئے آفتاب نہ بیند۔ از شدّت بدرفتارے بادبتے عارض شدہ۔ نوعیکہ دردم مرگ است امّا خدا برکت بدہد۔ جوانی وقوتش بہ تب غالب آمد۔ حالا رو بہ بہبودی مے باشد۔ غضب خانم ہم اندکے فرو کش گردیدہ۔ اذن حنا و سرمہ دادہ۔ پیش عطار میروم۔ تا حنا و سرمہ بگیرم۔ امّا یقین میدانم۔ کہ اگر خانم خبر آمدن پادشاہ را دریں روزہا بخانۂ میرزا احمق نشنیدہ بود۔ ہرگز ایں اذن رانمے داد۔ چہ پادشاہ مختار است۔ کہ بہ حرم ہرکس داخل شود۔ وہر قسم زنان را بہرحال تماشا کند۔ خانم۔ برائے شان و شوکت و خود نمائی زینب را از حبس بیروں آورد۔ تا در حضور پادشاہ خدم وحشمش را زیادہ نمایند۔ امّا ہنوز زینب ایں قدرہا ازدون بیزار و تب و رفت و آمد نیستا ؎

ازیں خبر آسودہ دلگرم بفکر و تدبیر ملاقات دیگر افتادم۔ وے چوں کن

راست قوی میدیدم. واز بدبختی نو شدن مصائب از وے ترسیدم. آہنگ آن کردم که بقصد از خیال ملاقات زینب درگذرم شده ست حکیمے را دانیدم که گفته "فرش هوس در نوردم. وگرد از حاجت نگردم"۔

اما ایام ییلاق رفتن پادشاه نزدیک بود. برسم معهود پیش از رفتن ییلاق بخیال دیدن بخیار فو بزرگان میرفت. و برلئے خرد و اتباع پیش کشی از آنان حاصل. و ایشان هم بمیل خاطر پیش کش دادن را مایه مباهات وافتخار مے شمردند۔

حرفہاے نورجهان راست شد. واز جمله کسانیکه پیش کش دادن را مایه مباهات میدانست میرزا احمق بود. ورندان دربار ازویگاه باز او را شکارے لایق سی مرغ شهریار دیده بودند. چه شهرت به توانگری داشت بنا برین روز تشریف فرمائے مشخص و خبر دادند که این مباهات افزائی مانند مباهات افزائی هاے عادی متعارف نیست. بلکه با لطفے خاص و شرفے مخصوص خواهد بود. چنانچه پادشاه شام یا نهار را در خانهٔ حکیم باشی خواهد خورد۔

حکیم نیمے از مباهات خوشنود ونیمے از صرف این مصارف گزاف ناخوش. چار ناچار خواه مخواه بخیال تدارک وتهیه افتاد. اولین تدارک تدارک پائے انداز بود. میدانست که این فقره بدبا نها افتاده وے باید که مهمانی او خار چشم دشمنان وگل باغ دوستان شود. تا رایت سرافرازی او از التفات شاه برافرازد. از یک سو مرض حب جاه گل کرده از دیگر سو بخالتش در عمل خالفت میکرد. اگر دست از مال شسته بخوان مردی حرکت میکرد. برکتے شد. تدبیرے بود که بالتفات استشاره مرا سرافراز فرموده بود. ... حقیقی بود ... چون فکرش تنگ شد چشم گشودگی من وتدبیر ... را

کیم فرنگی بخاطر آورده مرا بر کنکاش خواست ؛

حکیم - حاجی کار ما گیر کرده است - نمی دانم چه باید کرد ! شنیده ام - قبلهٔ عالم از من توقع پای‌اندازی مفتنا واده معیرالممالک که درین کارها سرآمد اقران و حسود اعیان است با زبان خود بمن گفت - که تو با من هم چشمی نمی توانی کرد - اصرارش این است که سرتا سر راه ما هر تا بجائیکه از مرکب فرود می آید - قماش ابریشمین و تا در باغ اطلس و از آنجا تا بشاه نشین خانه که محل نشستن شاه است - شال کشمیری بگسترد - اما بر روی مسند ... باید چیزی از شال گران مایه تر گسترد - حاجی - میدانیکه من مرد این همه مخارج نیستم - راست است که حکیم و حکیم باشی ام - اما شب و روز در فکر جمع مال دنیا نیستم - و انگهی میدانم غرض معیرالممالک از حرفها این است - که قدری حریر رشته و شال دارد - از سر واکند - یعنی بمن بفروشد - خیر - به مرگ خودش من رو دست او را نمی خورم - برود - این نصیحت را بدیگری بدهد - خوب حالا ببینم چه بایدم کرد ؟

حاجی - راست است تو حکیمی - اما نه حکیم تنها - حکیم شاهی و صاحب مرتبه و جاه - و انگهی بملاحظهٔ آبروی خانم - و حفظ شأن او اگر پادشاه را بنوع فدویت پذیرائی نکنی و پادشاه نداند که مال و جان تو در راه او فداست - اوقات خانم تلخ خواهد شد ؛

حکیم - بلی - حق می گوئی - ولی من حکیمی بیش نیستم - نمی توانند گفت که این همه شال و زربفت در وقت لزوم بکار می برم ؛

حاجی - خوب غیر از این پس میخواهی - چه بکنی - نمی توانی - بگوئی چون من حکیم - بسر راه پادشاه برگ خطمی می پاشم - با این که صندلیش را بلند میگذارم ؛

حکیم ـ نه ـ نه ولے میتوانم برگ گل بپاشم ـ که چندان گران نیست گاوے بسر راهش بکشم ـ شیشهاے شربت فراوان در زیر پاے ... نش بشکنم ـ آیا این ها کافی نتواند بود؟

حاجی ـ خیر ـ خیر ـ این گونه حرکت و سلوک با پادشاه مناسب نیست سررشته بدست دشمنانت خواهی داد ـ کارے میکنند که ریشه ات آب بر شود شاید باین طورهاے گزاف که معیر الممالک گفته خرج لازم نباشد مے شود براه را چیت و باغ را مخمل حیاط را زربفت ـ و اطاق که شال بگستری ـ و گویا این قسم چندان خرج گزافے نداشته باشد ـ

حکیم ـ بد نمیگوئی خوب است ـ این طورها صرفش را هم داریم ـ چیت در خانه حاضر داریم ـ مے خواستند شلوار زنانه بدوزند ندوزند یک ناخوشی پیدا شد دو توپ مخمل اصفهانی آورده خلعت امساله را هم مے فروشم ـ زربفت مے گیرم شالهاے خان بیگمان هم براے اطاق بس است ـ بیاری شاه مردان کار سرانجام مے گیرد ؟

حاجی ـ بسیار خوب درباب حرم چه میکنی ـ مے دانی که شاه براے اظهار التفات دیدن نشان خواهد کرد باید سرو وضعشان موافق حساب باشد ـ

حکیم ـ کاش همه دعواها سر این بود ـ در خانه هرچه لازم باشد ـ از جواهرآلات و چپکن و شلوار و حاشیه و شال از دوست آشنا ـ همسایگان عاریت مے گیریم ـ غصه آن را ندار چون تفصیل این تدبیر بخانم رسید علم مخالفت بر افراخت ـ که قبول ندارم ـ شوهرم را فرمایه و پست پایه خواند ـ که چنین کس قابل شوهرے من نیست ـ البته باید بطورے حرکت نمائی که شائسته تشخص باشد ـ که ... پیدا کنی ـ با خانم چانه زدن و جوال

رفتن کار حضرت فیل وحس بود۔ بنا بریں تدارک۔ حیلے مکلف تر از آں شد کہ حکیم پنداشتہ بود۔ یعنی۔ آنچہ سالہا سال حکیم بے آنکہ ہیچ کوتاہی کند و از گردہ ایں و آں بیروں آوردہ بود در ظرف چند روزے بے آنکہ سرموئے کوتاہی شود) از حلقش در آوردند۔

(گفتار بیست و ہشتم)

(در پذیرائی پادشاہ و پیشکشہا و چگونگی آں)

منجمان برائے حرکت شاہ روزی مخصوص از اسعد ایام۔ و ساعتے خاص از اشرف ساعات، برگزیدند صبح روز معہود در خانہ احمق سازی تدارک چیدہ شد۔ یعنے جشنے کہ ما فیات از یادش نتواند۔ رفتہ رفتہ و بعد ازاں خدمتان و فراشان در اطاق سلام پر شدند فرشہائے زریں گستردہ۔ شاہ نشین را باشائے فرد اعلا فرش کردند حیاط جاروب و آب پاشی شد فوارہائے حوض را کشودند۔ بروئے حوض روبروئے اندرونی شاہ۔ از شاخ و برگ و گل بشکاہائے گوناگوں ساختند۔ گلدانہائے نارنج و ترنج بر اطراف حوضہا چیندند۔ بنوعیکہ طراوت بہار بنظرہا نمودار بود۔

جمع کثیر از آشپزان پوست خرگن۔ با دیگ۔ ومجموعہ۔ و طشت۔ و سینی و لنگر۔ و دوری۔ و بشقاب۔ و کاسہ۔ و کوزہ۔ و قدح۔ و فنجان شربت خوری۔ و قہوہ خوری۔ در رسیدند۔ حکیم دست و پا را گم کرد۔ کہ شما را ایں قدر نمی خواہید۔ ہمہ شہر را غذا دہید۔ گفتند۔ خیر۔ و سے نباید۔ سعر سعدی

را فراموش کرده که فرموده :-

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبے
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
بہ نیم بیضہ کہ سلطاں ستم روا دارد
کنند لشکریانش ہزار مرغ بسیخ

مطبخ حکیم کہ چہار یک گنجایش تدارکات آش چناں را نداشت۔ بدست آش پزاں افتاد۔ ناچار باجاق ہمسایگان التجا نمودند۔ دیگہائے پلاؤ بپا شد۔ علاوہ بہ آش یکدستہ شربت دار و شیرینی ساز در جانب دیگر حلویات و مشروبات ولیتنیہا از میوہ ترتیب میدادند۔ اینقدر چیزہائے ندیدہ و نشنیدہ با قیمت ہائے گزاف خواستند کہ حکیم چوں سیاہ آں بدید کم ماندہ بود کہ روح از بدنش پرواز کند۔ بعد از آں لوطے باشی۔ با دستۂ مقلدان و بازیگراں با بیست نفر لے زن و دہنک زن از قبیل احمدی و باقری۔ اکبری۔ بابائی در رسیدند :-

ساعت معین حرکت شاہ طرف عصر بود۔ چوں صورت گرمی روزہا گزشت۔ و مردم طہران از گرما چشمے واکردند۔ و پادشاہ بقصد خانۂ حکیم از ارک بیروں آمدہ راہ را ہمہ رفتہ بود و آب زدہ و پیش پائے خدم شہریارے در ہر گام گاہا نثار مے شد۔ حکیم بمحض خبر حاضر بودن طعام را بردہ در رکاب ہمایوں با غلامان سوار پیادہ برگشت :-

پیکایان پیشا پیش دواں بسا ولاں با کلاہ ہا و گرزہائے مخصوص از چپ و راست رواں مشغول برو برو ید و دور باش۔ کورباش زناں از دور و نزدیک بر بامہا و پشت سوراخ دیوارہا بتماشائے دیدار پادشاہ

دوخته دوخته. گروہے انبوه از فراشان و پیش خدمتان با ترکه و چوبهائے بلند مردم را بر سر و صورت زنان باین سوئے و آن سوئے میدوانیدند بعد از فراشان گروہے فاخره بدوش یدک کش. پس ازان مشتے غلامان با کرائے زرین قلیان دار و کفش دار آبدار و چهره دار و چتر دار و تریاک دار و فلان دار و بهمان دار. این گروه چون از خدام خاص اند همه پیشا پیش شاه میرفتند. بعد از ایشان گروہے پیادگان با لباسهائے گوناگون جفت پاره با رختهائے زرد و زرد پولکدار و دستکش با کلیچهائے مخلیں و حریر پا از پائے اسپ پادشاه برنمے داشتند. میرآخور قمچی دسته مینا بر کمر. در رکاب پادشاه بر اسپے رهرو گون با لباسهائے ساده اتاگران بها سوار سه نفر شاهزادگان در عقب بجائے خاندان سلطنت در عقب شاهزادگان ایلخانی ملک الشعرا و جمع کثیرے دیگر با خدمتکاران و نوکران خلاصه همه آنان را که بایستے بر سر سفره میرزا احمق بنشینند. اگر پانصد نفر بگویم کم گفته ام:

اسپ شاه در خانه حکیم دیدن نمے رفت. شاه فرود آمده بر روئے پا انداز باشی نموده بمسند یکه آراسته و نشست گاه خاصه سلطان بود به نشست بجز شاهزادگان همه همراهان به در ایستادند. حکیم باشی بنفس خدمتگزاری میکرد. و پیوسته میگفت:

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمه سلطنت آنگاه و فضائے درویش

همین که پادشاه با سوداهین خلوت با میرآخور با پائے برهنه در پهلوئے حوض پیدا شدند امین خلوت از پرشال خود صد دانهٔ اشرفی تازه سکه بیرون آورد. و بآواز بلند گفت. جان نثار. خاکسار. نمک پرورده حضرت

شہریار اجی میرزا احمق حکیم۔ یہ خاکپائے بوتیائے اساسے قبلۂ عالم و عالمیان سایۂ یزدان۔ شہنشاہ تمام ممالک محروسۂ ایران۔ بغرض این صد تومان پیشکش کہ بمثابۂ ران ملخ نزد سلیمان برون است۔ اجیسارسے وزیر۔ پادشاہ جواب داد۔ بیہ و خانۂ آبادان"۔

حکیم معقول نوکر جان نثارے است۔ ما در حق او التفات خاص داریم۔ الحق ہا این جان نثارے در نزدِ امثال و اقران رو سفید شد۔ خیلے باید شکر خدائے بجائے آرد۔ و سر افتخار بآسمان ساید۔ کہ پادشاہ قدوم میمنت لزوم را خانہ اش ارزانی فرمود۔ و پیش کشش را در معرض قبول مقبول نمود۔

حکیم کہ دست بسینۂ ادب ایستادہ بود۔ چنان کرنشی کرد۔ کہ کم ماندہ بود۔ بینیش بخاک مالیدہ شود۔

پس پادشاہ روئے بایلچانی کرد۔ کہ پسر شاہ۔ میرزا احمق خوب آدمی است۔ امروزہ مانند او در ایران کم است۔ از لقمان دانا تر و از جالینوس بالاتر است۔

ایلچانی جواب داد کہ بلے۔ بلے قربانت شوم۔ از لقمان کجا میرسد جالینوس سگ کیست؟۔ این نیز از فیروزی بخت پادشاہ است۔ کہ چنین حکیمے را دارندہ است۔ ہرگز نہ ایران را چنین شاہی۔ و نہ ہیچ گاہ شاہان ایران را چنین حکیمے بودہ است۔ اگرچہ در فرنگستان و ہندوستان ہم اسما حکیم ہست۔ ولے اسم بے مسما است۔ بجز ایران حکمت در کجاست۔ حکمت ہر مملکت بدست حاکم اوست۔ و حاکم علی الاطلاق مانند پادشاہ کجاست۔ حقیقت امر این است۔ و منت وافر خدائے را کہ چنین است۔

پادشاه- آرے- راست گفتی- سرزمین ایران از بدو خلقت دنیا تا حال

شهریارے ما- مهد معارف و علوم و منبع عرفا و علما بوده است- مردم

ایران همیشه بدانش و بینش معروف و بفرهنگ و خرد موصوف و سلاطین

ایران خواقین دوران بوده اند- از زمان کیومرس- که نخستین خدیو کشور

گشاسست- تا عهد میمون ما- چه سلاطین نامدار از ایران بر آمده اند- لے در هند

راجه گان و چیپالان در چین و ختا فغفوران- در توران خانان- در عرب

خلیفه گان در عثمانی خونکاران از قدیم بوده اند فرنگیان- نمے دانم از

کجا پیدا شده اند- حمد خدا را که ما پهلو در بهر به آوران خوبی پیدا کرده ایم

صاحب مردگان- خیلے پادشاهان هم داشته اند که ما اسمشان را نشنیده

بودیم:-

ایلچانی- بله- بله- قربانت شوم- بغیر از انگلیس و فرانسه- که از قرار معلوم

چیزے اند- سایرین را کالمعدوم هم نمے توان شمرد- اگر روس را بگویند

آن فرنگے نه از ننگ فرهنگ هم کمتر است !

شاه قهقه کنان روس خورشید کلاه دارد- اعتقاد روسیان این است-

که این زن خیلے نقل داشته است اما ما میدانیم که چون در کارے پا ے

زن بمیان آید- پناه بر خدا و اینکه روسیان پطرے دارند- که دیوانه خصال

ترکان بود ادلی پطرد) نگفته اند- برائے دیوانگی او همین بس- که میخواست لشکر

هندوستان بفرستد- مثال اینکه گویا تخم قزلباش از دنیا بر افتاده است روسیان

خیال مے کنند- بمحض کلاه فرنگی نهادن و رخت تنگ پوشیدن و ریش و سبیل

تراشیدن- آدم- فرنگی میشود- خیر هزار نکته باریکتر ز مو این جاست- پس تو

هم اگر دو بال قاز بدوش بنهی میتوانی فرشته بشوی ؟

ایلچانی احسنت. کلام الملوک ملوک الکلام. این شه تکلّم که معجز است کرامت همهٔ حضار. بله بله چنین است. عمر دولت شاه جاویدی و ابدی باد.

شاه از زنان شان چیزها سخت غریب نقل میکنند. مے گویند که در میان روسیان بیرونی و اندرونی محرم و نامحرم نیست. زنان شان مثل زنان ایلات ما رو بند ندارند. زن و مرد باهم کارے کنند و قدمی همراه میروند و کا یکدیگر را سے سازند.

چه خیرے بیاید از آن خاندان
که بانگ خروس آید از ماکیان

پس با خنده و استهزا روئے با احمق فرمود. خوب حکیم باشی تو مردے هستی حکیم. بگو ببینیم چه طور شده است که در دنیا ملتی که بزنان خود مسلط باشند تنها ما مسلمانان واقع شده ایم. علی الخصوص ترکها میگویند. زنے داری بسیار فرمانبردار و حرف شنو همیشه خنده رو. حد خود را نیکو مے داند وقت تو را خوب مے گذارد.

احمق. اعلیحضرتا بے غایت سے عنایت پادشاه دو جهان. بنده خاکسار مظهر سعادت دارین و عاقبت کونین گردیده ام. و بنده مثلاً کے از غلامان خانگیانم کنیزے از کنیزکان و همگان بحکم السیده مالک. چون مولاه تعلق بخاکپاے مبارک پادشاه داریم. اگر در کلام فضله است. اینست که هرچه ام زشت تو است و اگر عیب است. در صورتیکه منظور نظر همایون گردیده ام. هر عیب که سلطان بپسندد هنر است.

اما آنچه در باب زنان با لفظ گهربار فرمودند. بنظر بندهٔ خاکسار

چنین مے آید کہ درمیان فرنگان وحیوانات مماثلت و مشاکلتے تام است۔ وپستی فطرت و دونی خلقت آنان از اسلامیان از اینجا ظاہر مے گردد۔ کہ حیوانات نر وماده باہم بسر مے برند۔ فرنگان ہم چنین۔ حیوانات سر برہنہ اند۔ فرنگان ہم ہم چنین۔ حیوانات جنب را میروند۔ فرنگان ہم چنین۔ حیوانات نماز نے کنند۔ فرنگان ہم چنین۔ خلاصہ حیوانات با خوک دگر از ہمدم دہم ماننده۔ فرنگیان ہم چنین۔ چراکہ بجائے قطع نسل خوک دگر از نجس العین چنانچہ ما مے کنیم۔ شنیده ام۔ کہ خوک چران خاص و طویلہ مخصوص دارند۔ اگر زنان شان را سے گویند۔ خوب۔ کدام سگ نر است کہ در کوچہ سگ ماده را بہ بیند۔ و زود بہ استقبالش نر ده را گرم کشی نکند۔ فرنگان نیز ہمین مے کنند۔ در مملکت ایشان نام مرد لفظے بے معنے و اسمے بے مسمٰی است چہ بگویم۔ زن ہم است۔ چنانچہ در مذہب ما یک مرد مے تواند چند زن بگیرد۔ در مذہب فرنگان یک زن مے تواند۔ چند شوہر گرفتہ باشد؟

شاہ۔ خوب گفتی حکیم۔ معلوم است کہ بجز ما ہمہ مردم حیوانند۔ در این باب حدیث نبوی ہم وارد است کہ (انا افضل الانبیاء و امتی افضل الامم) (ما و وارثیم و حور و قصور ؛ کافران را جحیم و نیرانا)

حکیم۔ از کسانے کہ شنیده ام تو از مالا درہمتی۔ آن دنیا سے تو باین دنیا آمده است تفصیلے شنیدنی است یا دیدنی؟

مرزا احمق۔ نہے سعادت من بنده کہ پائے فلک فرسائے حضرت شہریارے باندرون ذره محقر ما پید۔ تا اگر سر بر عرش سائم شاید؟

شاه۔ خوب باچشم خود خواہم دید۔ تطرباد شاہان مبارک است بید باندرون شہر بیده اگر درمیان زنان بیماری شفا خواه یا تازه جوانے

شوہر جوئے۔ یا از شوہر سیر شدہ نجات طلب باشد مطلب خود را بپادشاہ
عرضہ دارد کہ نظر التفات پادشاہ دوائے ہمہ این گونہ دردہاست شاعر
کہ آنگہ غرق دریائے فکر ایستادہ بود گفت۔ فرمان پادشاہے از طریق
مہربانی و نیکو خواہی است پس لولۂ کاغذ را از کمر در آوردہ با آوازے
عزا این قصیدہ را شروع بخواندن نمودہ

یکیست مہر منور سپہر گرداں را
بدیں دلیل کہ یک شاہ ہست ایراں را
حیات و پرورش کائنات و پر تو شمس
بود مطیع و متابع ہم این وہم آں را
طبیب چندہے بر علاج خود نالیے
نظر نمائے شفائی نگاہ سلطاں را
بیاد زہرہ و بشنود موسیاقی خویش
منازہیں بنگر پادشاہ دوراں را مطرود
حکیم باشی کا میرزائی احمق وقت
کہ نیست چوں تو مباہات ہچہ انساں را
نجانہ داری اندر دوائے ہر دردے
مدار منت طرز علاج یوناں را
مہل بگنج بقراط و سبک جالینوس
ترا خدائے فرستادہ ہچو لقماں را
نگاہ شاہ ترا آخر الدوا باشد
بگو بدرد کہ آمادہ باش درماں را

گفتار سی ویکم

اندیشهٔ حاجی بابا بجهت جدائی زینب و حکیم شدن او

چون آرام جان از برم رفت. بی آرام بجائی او نشسته مستغرق دریای
تفکر شده با خود گفتم. این است معنی دو دوست چون دو مغز یک پوست؟
اگر دنیا عبارت ازین است. که مرا دو ماه مشغول داشت. خواب است یا
... مجنون لیلای شدم. که تا زنده ام باید از آتش عشقش بسوزم. و با درد
دل بسازم. آواره کوه و بیابان باسنج بی پایان با وحش و طیر همراز و با دیو
و دد دمساز شوم. که عشق ازین کارها بسیار کرده است. این قضیه گویا
ریشخند فلک است و من شاهی آمد. ماهی را دید. دو کلمه حرفی زد. کار
گذشت. حاجی بابا فراموش شد. و زینب با بال شاهی پریدن گرفته
باشد برای من هم قحط زن نیست. ولی مزه دار نه خواهد بود. که
رطب را حاجی خورد. و خرمای خشکش بشاه رسد. وقتی که ملاحظه شود
خواهند دید؟

در دجله که مرغابی اندیشه نرفتی
کشتی رود آنجا که سر جسر پدیداست

از کوزه که بیگانه میکده فقاع بگشند تا چشم شان کور شود. شبی تب
ناک گذرانیدم. سحرگاهان سری پر از اندیشهٔ تو از بالین بر داشتم. و برای

آسودگی خیال به پشت باروے شهر رفتم. در وقت حرکت دیدم که
زینب بر خرے مجلل سوار. غلام سپاهی رکابدار با جمع دورباش.
گویان از خانهٔ حکیم بیرون می شود. من باعتقاد اینکه گوشه چشمے باکند
اما هیهات از ترس اینکه مبادا وضع آرایش بهم خورد. توجهی هم
بجنبانید. با اوقات تلخ خواستم المرهٔ ازخیالش بیفتم. رو براه آوردم. نمی
دانم چه شد. بجاے اینکه از دروازهٔ قزوین بیرون بروم خود را در ارک
دیدم؟

میدان ارک از سواره پر. و پادشاه در سردر دیوانخانه به تماشاے
سان دیدن قشون مشغول بود. از این قراولان بدین سو آنسویم انداختند
زینب از نظرم غایب شد. و رنگ تماشایم دگرگون گردید. فوج سان
ده. سوارهٔ نامردخان لیقچی باشی بود. که خود بر اسپے بسیار پاکیزه سوار
و فوج را فرمان میداد. کلیچهٔ سنجاب زربین درخشان و بر نشان شیر و
خورشید میناکاری در کلاهش شعاع افشان. این تلالؤ دیده را خیره می کرد
چون هرگز سان ندیده بودم. این تماشا براے من تازگی داشت. تماشاے
اسپان و سواران و نیزها و تفنگها. ایام امارت و سواریم را در ترکمان
بخاطرم می آورد. چنانچه باز طریقهٔ سپاهیان پیش گرفتن در دلم میگذشت و
زیر لشکر با فوج سان ده در یک گوشهٔ میدان ایستاده. سردار با شش نفر
مشرف فوج در میان میدان. نام و نشان سواران می برد. دیگرے
حاضر و غایب میگفت. به هر آواز سوارے از فوج جدا شده. با تندی هرچه
تمامتر در اطراف میدان می تاخت. و از روبروے پادشاه. بعد از کورنش
بالا بلندی گذشت این قاعده تا آخرین کس جاری بود. سواران گویا هریک

شتے داشتند۔ حرکات پارهٔ بچگانه و بنظر رسم بیاید۔ پارهٔ دیگر که اسپ
شان البته عاسیتے می نمود۔ و اسپانشان شل و از بنگ برگشته۔ بنظر
می آمد۔ جمعے از آنان را می شناختم۔ در آن میان جوانے بود چست
و چالاک۔ و موجب حیرت و تعجب اسپ برانگیخت۔ از قضائے آسمانی پائے
اسپش بمیل میدان پیچیده از سر لغزید۔ و جوان مرد بیچاره را بروے
میل پرانید۔ همان آن او را بر داشتند۔ و از زو حامش بیرون بردند۔
یکے ازاں میان مرا بشناخت۔ که از وابستگان حکیم شاهم به ترادیم طلبید۔ من
هم به آنکه پر کاسے از مداوائی خود پیدا کنم۔ قبول کردم۔ جوان را دیدم بر رُخے
زمین دراز و از قرار ظاهر مرده۔ و پیرامونیانش هر یکے بفراخور عقل خود بطبابت
مشغول۔ یکے بباد یکه تا نه مهدان کربلا آب بحلقش میریخت تا دهان کشاید۔ دیگرے
بحکم تجربه دود قلیان بدماغش می دمید تا بحال آید۔ یکے جوارح و اعضائش
را بباد سیلی و مشت گرفته تا خون فسرده اش در رگ و شریان گیرد۔ این همه مداوات
به محض در دو من باطل شد۔ پیش رفتم۔ و با کمال وقار نبضش را گرفتم۔ چون چشم هر کس
به تجویز من دوخته بود۔ با طمانیت تمام گفتم که این جوان نظر خورده است۔
و حیات و ممات در سر او بجنگند۔ تا کدام من غالب آید۔ پس (بعادت استاد خود)
بعد از باز نمودن به حاضران که هرچه در دنیا بدتر از آن نیست ممکن
است که بدین شخص برسد گفتم۔ باید به نقد این نیم مرده را سخت جنبانید
تا دانسته شود که هنوز جان در بدن دارد یا نه۔ هرگز هیچ تجویزے به انگونه اجرے
نشده بود۔ حاضرین هر یک عضوے از اندام او را گرفته چنان تکانیدند که
از هر بندش آوازے برخاست۔ ناگاه آواز سر حساب و راه دهید۔ بلند شد
حکیم فرنگی (که ذکر خیرش سبقت نمود) از جانب ایلچی انگلیس که از تماشائیان بود

در رسید۔ و بے آنکہ ناخوش را بہ بیند فریاد برآورد۔ کہ زود خونش را بگیرید تاخیر جائز نیست ؂

من روسیاہ کہ بہائے رو سفیدی ایرانیان در طبابت و بے نہایی خود بدانجا دعوت شدہ بودم۔ گفتم چگونہ خون گرفتن زہے طبابت مگر نمیدانی کہ مرگ سرد خون گرم است۔ و قاعدہ کلیہ در طبابت آن است۔ کہ مرض بارد را باید با حار معالجہ نمود۔ بقراط کہ رئیس الاطبا بود بہمین اعتقاد است۔ تو منکر اعتقاد او نمی توانی شد۔ خون گرفتن ہماں۔ و مردن این مرد ہماں۔ برو باہر کہ میخواہی بگو۔ من این را گفتہ و میگویم ؂

ہمین کہ چشم فرنگی بر قضا زدہ افتاد۔ گفت دعوا را کوتاہ کنید۔ نہ از شما و نہ از ما۔ لعن و لعن بقراط حکیم۔ این شخص مردہ و سرد و گرم باد علی السویہ است۔ پس کلاہ فرنگیش را بر سر نہادہ مرا با بقراط خود بہ منج نہاد و در وقت آنگاہ گفتم چون قضا آید طبیب ابلہ شود۔ با اجل حکیم کار زار نمی تواند کرد۔ ما و اشر اطبا با خواست خدا پیکار نمی توانیم۔ چنانچہ آب کاریز بارود سیل خیز مقابلہ نیارد ؂

ملائی حاضر بود۔ انا للہ و انا الیہ راجعون گویاں پاہائے مردہ را رو بقبلہ کشید۔ شستہائے پا را ہم پیوست۔ چشمان و زیر چانہ اش را با دستمالے بہ بست۔ دیبا ... از صاحب مردگان در رسیدہ با شیون و شین مردہ را بخانہ بردند ؂

از قرار تحقیق دانستم کہ مردہ یکے از صد و پنجاہ نفر فیقی ابواب جمعی نامرد خان بود و ... پیشیا شاہ می روند۔ و مردم را پراگندہ می کنند۔ و ظلم و فسق کارہا را می دہند۔ زندان بانی و کار و بار حبسی با آنہاست۔ فی الفور خیال مرا بر داشت کہ بمرگ آن ناکام شاد کام بہ نشینم۔ با خود گفتم کہ بیواسطہ آدم کشتن بہ از با واسطہ کشتن است۔ با بودن شمشیر بران چہ حاجت بعناب و سپستان این

خیال بخاطرم آمد که نسقچی باشی دوست یکرنگ میرزا احمق و سخت درخیال آن
بود که بوی خدمتی کند. زیرا چند روز پیش از آن به مخالفت شرع سوگند
در حضور شاه خورده بود که اگر نسقچی باشی شراب نخورد او مناع دولت هم
میخورد. و منع شراب باو قبول نداد. چه از برای وی لذت نیست. بلکه برای
حفظ صحت است. باین بهانه نامردمان استفتای کرده. و با فتوای عالم نمایان
بی پروا شبانه روز شراب میخورد. آهنگ آن کردم که با آن شربت ناگوار
که ساعت قضا نسقچی را تلخ کام کرده. بدستیاری میرزا احمق از آن شیرین کام کردم۔

گفتاری و دوم

در آمدن حاجی بابا بخدمت دولت و نسقچی شدنش

فرصتی می جستم که تا پیش از رفتن حکیم بدرخانه سفارش دادن عهده نسقچی
مرحوم را از برای من کند. بسیار اصرار بفوت شدن وقت نمودم.
چه شاه در آن روزها خیال سفر سلطانیه داشت. و حکیم نیز از ملازمین
رکاب بود. و سبکدوشی بارم را از دوش خود از خدا می خواست۔

وعده صریح داد و قرار بدیدن نسقچی باشی گذارد. در دیوان خانه منتظر آمدن
او بایستادم. اذان ظهر به پیوست تالار بزرگ دیوان خانه که جای مخصوص
نسقچی باشی است. حاضر شدم. نسقچی باشی خود در گوشه اطاق به نماز و
تسبیح دیگر با ملک الشعراء و ایشک آقاسی باشی در صحبت بودند۔
ایشک آقاسی باشی ایشان تفصیل مرگ نسقچی دیروزی را با بسط کم زیاد

وتعجب بیان میکرد. ناگاه نسقچی باشی درمیان تمام فریاد بر آورد که دروغ
است. اصغا نکنید. من میگویم چه طور شد. هنوز تشهد نخوانده مشغول بیان
شد. با مبالغهٔ بیشتر از دیگران قضیه را بدینجا انجامانید که فرنگی خون بیچارهٔ
نسقچی را گرفت و برد. و حال آنکه اگر حکیم ایرانی تمام خونش داده بود
نمی مرد.

در اثنای این گفتگو میرزا احمق داخل شد. و تداوی مرا بجای
تکذیب بیشتر تصدیق کرده حق داشت. پس مرا بانگشت بنمود که اینک
آنکه اگر میگذاشتند. نمی گذاشت نسقچی بمیرد. پس همه چشمها بر من دوختند.
تفصیل قضیه را چنانچه واقع شده بود خواستند من هم سعی بسیار نمودم.
نه چنانچه واقع شده بلکه چنانچه گفته شده بیان کنم. و نظر بانکه آنجا به خرج
مردم داده بودم. اینجا باسم حکیم خرج دهم. میرزا احمق از این مدایح
سرافراز و برای خدمت نمودن بمن مهیا به نسقچی باشی گفت که این جوان
بسیار قابل و مستعد گرفتن جای نسقچی مرحوم است.

نسقچی باشی تعجب کنان! که حکیم جلادی خواهد. این کار تازگی دارد؟
(شاید با گوشه چشم با میرزا احمق نگریست) که چندان تازگی ندارد. طبیب
و جلاد سیاه و زرد برادر یک دیگر اند. مرگ خواه آهسته آهسته از
تاثیر حب باشد. و خواه بیک ضرب کارد هر دو یکی است.

حکیم گفت. جناب ملک الشعراء شاعرها را هم نمی توان از برادری
سیاه و زرد و طبیب و جلاد خارج دانست. چه فتح و شکست و شستن
بستن و دوبست و فهم آنها بهاره ساری و جاری است. لذا این نیز
کم از آنها نیست. چنانچه ملک الشعرا میتواند همین جا نشسته بجا فردوس

را از گرجستان بیرون کرده تصور کنند و همه لشکریانش را از دم تیغ ایرانیان بگذرانند و مورد تحسین هم واقع گردد.

نسقچی باشی اندکی سر و شانهٔ خود را هم بلند کرد که دخول روس بگرجستان مثل افتادن کیک است به تنبان. بنده اندکی زحمت میدهد اما اگر بکنم ریشه اش را بر میکنم. حرف روس منحوس قابل ردن نیست. آنگاه از برای قطع دنبالهٔ کلام روی بمن کرد که بسیار خوب. فورا بخدمت قبول میکنم بشرطیکه تو هم بوی باروت را بقدر من دوست داری. و باید بدانی که نسقچی را قوت رستم. و قدرت پشنگ و دل شیر و زهرهٔ پلنگ می باید پس سراپایم را نگریست و از وضع و طرزم خوشنود گشته گفت. برو نائب را ببین. همین حالا لباست را بپوشانند. و تکالیف را معین کنند.

تا آن نسقچی باشی مشغول تدارکات سفر شاه و لوازم مسافرت را ترتیب میداد. و از نائبان نوشته می گرفت. بعد از اظهار مطلب اسب نسقچی را با لباس صاحب مرده بمن تسلیم و قدغن بلیغ نمود که خوب متوجه شو و تا دم و پوست داغ شهریاری او را نیاوری. دیگرت نخواهندت داد. مواجبت سی تومان. خرج خود و اسپت با تست پس چنانچه باید ملبس و مسلح شدم. و از آلات نسقچیگری تبرزینی باقی ماند. که آن بایست از جانب دولت داده شود.

از مطالب پر دور رفته. اول قدری از حال نامرد خان نسقچی باشی رئیس با تشخیص. مشارالیه مردی بود بزرگ اندام پهن شانه درشت استخوان سالش نزدیک به چهل و پنج. اما جوان تر قابل بتوان گفت. خوب جوانی است. سیمایش سهمناک ابروهایش سیاه و پر موی. ریشش مشکین و عنبرین.

چهره اش تیره. دستش بزرگ و پهن. از موے جابجا سپید که از چاک
پیراهنش مینمود. قوم و خویش با حضرت خرس بودنش نمودار بود. روے
هم رفته صورتش مهیب و وضعش ناموافق. لبش مطابق و موافق شهرتش آسایش
شهر را کافی. دیدارش وضع نسق مفسدان را دافع. در خوش گذرانی و عیش و
عشرت مشهور زمان. علی الرأس. بلکه باسگ گوش شراب خوار. در خلاء و ملاء
ملایان را مذمت گذار. با اینکه باید سیف الاسلامش شمارند. با نام میر غضبی
و جلادی آزارده نامش می پنداشتند. خانه اش عشرت آباد یعنی بیت اللطف.
شب تا صبح صداے تار و چنگ و رقص مرد و زن بلند بود. لوطیان همه
وابسته او. مقلدان دسته او با همه خباثت و نابکاری از عنف و سختی
که وظیفهٔ منصبی او بود. سر موئے فرو گذار نمیکرد. اغلب اوقات با آواز دف
و نے و دور عرق و می صدائے چوب و فلک و تضرع نسق و کتک هم بلند بود. در
سواری چست و چالاک. در جریده بازی چیره و بے باک. با اینکه قالب و
قوارهٔ مردانگی و پردلی داشت. در واقع کم دل و کم زهره تر بی ناس بود.
عیوب ذاتی خود را در سایه شاه اندازیها. و روباه بازیهاش پوشیده و باکسانیکه
از چند و چون وے خبر نداشتند. ساهی و افراسیابی می فروخت *

تا وقت رفتن شاه منزلم شبها در خانهٔ حکیم و روزها کارم جمع آوری
سیورسات بود. نقد همه چیز را بی زحمت بنسیه می خریدم. در زمان اقامت
خانهٔ حکیم از آنچه از بیماران بزور اندوخته و آنچه با هنر خود بدست
آورده. زیر انداز و روئے اندازی. دست و پا کرده بودم. بیچاره
نسقچی که دوستان مرد بخویشاوندانش گفتم که باعتقاد من این جوان مسلمان
پاک بود. در مرگش تقصیرے بر ما وارد نیاید. چه همه کس می داند تدبیر

ما با تقدیر خدا نساختیم. رخت خوابش ابریشمین است و استعمال حریر
در شرع ما حرام. و آنچه چون در این رخت خواب بالش را روی
پهلو بنشیند. این رخت خواب از چشم قبله افتاد. این بود که رخت خواب
او را بمن داد. که الخبیثات للخبیثین ۞

آئینه لازم داشتم میرزای ناخوشی یرقان داشت وصورتش را در آئینه
زرد سیاه. خاطر نشانش کردم که زردی در آئینه است وصورتش مثل گل شگفته
میرزا برداشت. آئینه را بمن داد که این آئینه هم بجهنم رود. من فوراً آئینه را
طلبیدم ۞

در اعمال و هنر میرزا احمق خیلی سخت رو در منهیات و محرمات بسیار
خوش شوق بود. بجدائی لازم داشتم. و احمق دو جفت از آن را در یک اطاق
داشت. شبها [illegible] دیده بر آنها دوخته بودم. که بچه تدبیر از آن را بربایم. اگر
همه از تدابیر دولتی صفر را داشتم اکنون اسباب سفرم در این بجدا ها نهفته
بود. عاقبت تدبیری کردم. یکی از سگان که در طهران از شش شاهزاده
و شتر کمتر نمی‌ارزند و در نزدیکی خانه ما در زیر دیوار خرابه بچه زاده بود پوشیده
از چشم مردمان بچگانش را آورده و یکی از آن بجدا ها گذاشتم. و دیگری
را از استخوان انباشتم. و در وقت سفر حکم براءة الذمه بجدا ها را چه از سگ
بچه دید که مادرشان آدم را پاره پاره میکرد. عجب و تحیر آن را به شگون نیک
نگرفتند. معانی و تاویلات چند بر آن روا میداشتند یکی میگفت این دلیل بر آنست
که از خانم یک خانه بچه از حرام زاده متولد خواهد شد. دیگری میگفت. و
بچگان چشم شان باز نشده است ؟ یعنی خدا نخواهد کرد ما هم مثل بچگان کور بشویم !
حکیم خیلی ولش. به بجدا ها [illegible] [illegible] [illegible] قرار بود [illegible] بجدا ها

داده. وحکم به بیرون انداختن آنها را با سگان داد. و فوراً من مهیا بدرون آزرون آنها گردیدم. بنابراین تدابیر مروے شدم صاحب یخدان اندکے پس از آن اینقدر خرت و پرت جمع کردم که بزحمت سپاهیه گرفتن می ارزید در هنگام سفر دیدم که اگر بارنیس بنه برداران بندگان شاهی بر سر استرے بنه بردار چانه زده و بچنگم جا داده.

گفتار سی و سیم

شرکت حاجی بابا در اردوے شاهی و دخولش بخدمات دولتی

روز حرکت شاه باردوے سلطانیه از جانب منجمین تعیین شد. بیست و یکم ربیع الاول چهل و پنج دقیقه قبل از طلوع آفتاب براه افتادیم. و یکسر در کوشک سلطانیه که نه فرسخی کنار کرج است فرود آمدیم. همراهان اردوی سلطانیه همه بساعت معین در آنجا حاضر شدند. همراهان شاه عبارت بود. از یک فوج سرباز. و شتران زنبورکخانه و یکدسته سواره و وزراء و صاحب منصبان بزرگ. و مستوفیان همه یکبار بحرکت آمده شهر در یکروز از ثلث سکنه محروم ماند. بنظرم چیز ندیده آمد. گویا مردم طهران بلکه مردم ایران مانند زنبور عسل ترک لانهٔ نحل کرده باتفاق در کندو دیگر میروند.

قطارهاے استر و اشتر از بار و بنه و رخت خواب و فرش و اسباب مطبخ و چادر و جل و پلاس و آذوقه پر بار گرد و غبار و آواز زنگوله و غلغله و ولوله قاطرچیان و ساربانان چشم و گوش فلک را تیره و خیره میداشت.

صبح روز حرکت مرا بر دروازهٔ گماشتند- تا مانع ازدحام خلق در راه شاه شوم- دهقانان که شبها آذوقه و میوه بشهر درآورده‌اند- و تا گشودن در پشت دروازه منتظر می‌مانند- امر شد که از راه دیگر بروند- سقایان راهها را با وقت تمام چنان آبپاشی و رفت و روب کرده بودند- که بهتر از آن به تصور نمی‌آمد- آمد و شد پیره زن بسبب بد او غوزی ایشان در سر راه شاه قدغن بود؛

در آن روز در باش مردم در خود غیرتی دیدم- که هرگز گمان آن را به خویش نمی‌بردم. آن زمان اراذل و اوباشی چه قدر مردمان معتبر را اهانت کردم- و چنان بی‌محابا و بی‌تحاشی چماق بسر و مغز مردم می‌نواختم- که تماشاچیان می‌گفتند- عجب حرامزاده به زمرهٔ ما داخل شده- بشهرت کارآمدی و جرأت و ظلم شدادی مانند سائر همقطاران خود امیدوار بودم که رفته رفته بمناصب عالیه برسم؛

خلاصه- اردو به راه افتاد- شبانه یک قطار شتر و بنه و کارخانه بانتظار اردو در سلیمانیه رفت- و صدای توپ سواری شاه بلند شده سکوت به هر سوی مستولی گشت- همه صامت و ساکت منتظر ایستادند اول جلوداران بعد از آن یدک داران با اسبان پاکیزه یراق مرصع و زین بندهای کشمیری و اطلس زر دوز الخ- سپس شاطران و رکابیان ذات اقدس شهریاری و شهزادگان- و وزراء- پس از آن یک تیپ سواره در رسیدند- بزرگان و وابستگان ایشان و بسیاری از وابستگان و میرزایان و نوکران و قلیان برداران و آشپزان و شاگرد آشپزان و فراشان پادوان جلوداران قاطرچیان ساربانان و اردو بازاریان ده هزار بیشتر همراهیان اردو

بود گویا محشر و محشری بزرگ [illegible] از این بیان معلوم توان شد بوجه از
[illegible] هم [illegible] دروازه بان قزوین به تماشا و [illegible] [illegible]
پادشاه [illegible] از [illegible] و از [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] شده بودیم و [illegible] [illegible] از [illegible]
[illegible] دیگری کردند

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] با سائر مطربان فرستاده بودند [illegible]
اردو [illegible] قابل حضور شده باشد [illegible]
مامور رفتن باردوی سلطانیه بودیم [illegible]

[illegible] بامیدی که [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

روز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] دیگر خیمه برپا دیدیم [illegible] [illegible]
هم دیگر را [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
بواسطه [illegible] [illegible] [illegible]
شیر علی و [illegible] شیرازی [illegible] [illegible]

... با یکدیگر دوست جانی شدیم. روزی گرم [illegible] قاچ خربزه تعارف کرد. و من با دست خود قاچ‌ها [illegible] از جائی کردم. من پیشکش کردم او با [illegible] خود [illegible] مرا گرفت [illegible] قولی کرده بود. من با آب [illegible] کردم [illegible] دوستی از دو سو محکم شد و بقول حکما [illegible] حیات [illegible] میوه [illegible] اما [illegible] بیشتر داشت [illegible] بزرگتر [illegible] فرخ شاه [illegible] گذاشت و [illegible] شاخ [illegible] از آنجا [illegible] و در [illegible] بود.

[illegible]

[illegible] کرده

[illegible] شاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] باشی [illegible]

[illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible]

[illegible] چوب [illegible]

[illegible] مبتلا شده [illegible]

[illegible] را گرفته بودند. و من [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] شال [illegible] را از سر [illegible] را [illegible]

(چون حق صریح ما بود) بہ دوا رہ بودیم۔ آہستہ وچناں کہ نہ شاہ ونہ کسے دیگر بشنود گفت اگر ہیچ چوب نخورم دہ تومان مے دہم۔ چوں پالش بہ فلک برکشیدہ شد۔ مشغول کار شدیم براے اطمینان و خواطر جمع از وعدۂ او اولاً بنا کردیم۔ بضرب خفیف زدن۔ تا فریادش بلند شد۔ پس باستاوی چنانچہ شاہ ہم نفہمید بخاطر خواہ خود بر مقدار نقد موعود افزودیم۔ تا اینکہ کردیم۔ بزدن چوب بر روئے فلک مقاولۂ طرفین ہمانا بدیں طریق شد الواے امان مردم غلط کردم شمارا بخدا بہ پیغمبر دوازدہ تومان بجان پدر و مادر نان پانزدہ تومان! بریش شاہ بیست تومان بہ دوازدہ امام سی تومان چہل تومان۔ پنجاہ۔ شصت۔ صد۔ ہزار تومان بحضرت عباس ہرچہ بخواہید۔ قسم کہ حضرت عباس رسید۔ کار تمام شد۔ اما نامرد پدر سوختہ ہماں شد تیکہ بہ سرعت مے افزود۔ در فراغت کاست۔ و از آنچہ اول وعدہ دادہ بود۔ زیادہ نداد۔ آنہم از ترس اینکہ اگر بار دیگر دستش گیر بیاید جان بسلامت نہ بردہ۔

ایں حکایت شیر علی چناں رگ اشتہائے مرا جنبانید۔ کہ بجز چوب زدن و پول گرفتن ہوسے در دلم نماند روز تا شام ترکہ بدست در گردش۔ ہرچہ شکل آدمی داشت میزدم۔ القوۃ ورزش و ممارست اگرے گفتند۔ آنچہ در عالم ما ہست ہمہ را یکبار۔ چوب زن مے زدم۔ مثلکہ در خود ہیچ سنگدلی و شجاعت گمان نداشتم نمیدانی چہ شیر بے پیری شدہ بودم۔ اما حقیقت امر این است کہ ایں صفت از عجز شد و معاشرت دیگراں در من پیدا شدہ۔

اسپ تازی رادہ نرزے گرہ ہندی پیش خرہ رنگستان ہمچوں نگردد طبع شاں ہمچوں شود

دراں اوقات زندگانیم در عالمے بود کہ بجز بینی دری گوش بری شقہ کردن۔ داغ پنہادن۔ چشم کندن۔ دم توپ گذاشتن۔ از بام انداختن چیزے دیگرے نشنیدم مے توانم گفت کہ اگر پدرم را میدیدند۔ کہ پوستش را کنند و پر از کاہ کنند چوں ہمدانیہا مضایقہ نداشتم۔

گر بمنصب برسی مست نگردی مردے۔

گفتار سی و چہارم

شمۂ از ظلم ملازمین دولت در ہنگام ماموریت

پادشاہ آہستہ آہستہ بسلطانیہ راہ پویان بعد از چہاردہ روز در ساعتے سعید و سعد اندوز بکوشک تابستانی نو ساختۂ خود فرود آمد۔ این کوشک در پہلوئے خرابہ ہائے شہر قدیم۔ برتلے واقعہ بچمن سلطانیہ مشرف منظرۂ خوش و خورم دارد۔ در زیر پائے نظارگیان تا چشم کار میکرد۔ چادر سفید برافراشتہ بود۔ من این حالت نیکچی گری خویش را با حالت اسیرے خود درمیان ترکمانان قیاس کنان با عظمت و شکوہ بر خود مے بالیدم۔ کہ با رے امروز مردے ہستم۔ زمانے مردم مرا مے زدند۔ و امروز من مردم را میزنم۔ اسم فاعل و مفعول را شناسے صحیح شدم۔ مثلاً وقتے کہ آخوندم چوب مے زد تا عربی آموزم اسم مفعول تا بمنزلہ ملازم بودم۔ اکنوں کہ فعلم مے تواند بدیگرے تجاوز کند۔ بمنزلہ اسم فاعل و متعدیم۔

من در تصور و تصدیق این قضایائے اتفاقیہ شیر علی داخل چادر کہ

رفیق چو نشسته کار و بار چپه شد. همراه من بیا و کار ما را براے ادو ... سات باطراف و جوانب حواله شده. سیورساتیکه بده قاپچ سوار که میاید اینجا (سیورسات) حواله شده بود. لهذا اینکه چند روز پیش شاهزاده بعزم شکار آنجا رفته. و سیورسات را چرانیده نرسیده است تحصیل آن و تحقیق آن و آوردن ریش سفیدان و کدخدایان آنجا را بخدمت نسقچی باشی ... واگذار کرده اند. چون رفیق منی باهمه لند لند نسقچیان که قولاق را از دستها ایشان گرفته ام. ترا همراه خود میبرم. بعد از نماز عصر همراهی حاضر باش. که باید فردا صبح در آنجا باشیم.

من از شادی بیتاب که باین زودی قوللق پیدا کردم. و بلیسه خبری از شالوده کار شیرعلی میدانستم که این چنین فرصتها امثال ما مردمان جاه جو را خیلی غنیمت است. باخود گفتم که اگرچه شاهزاده از سیورسات چیزی برای ما بجاے نگذاشته دریغ از زحمتها. اما باز خیال میکردم که هرچه بیجا نمانده باشد بقدر سیر کردن ما مانده چنانچه شاعر گفته است.

خورند از مغز را به جاے ماند
اقلاً پوستے از پسته داند
کلنده از جوانه از ریش کسے را
از و ماند بجا البته چانه

اسپم در پهلوے چادر در جدار پر دل بسته گفتم ...
گشودم پاے بند از پاے رهوار
نهادم زین و بر کش بر یکپارل
بدو گفتم که اے پالبسته ملال

بلا پا بند خویش از پا بگسل
اگر ایراسنئے را بگسلانند
چو تو پا بند از پا کرچه مشکل
لکد اندازی و گردن فرازی
تماشا کرد باید رب سهل

بالجمله من داد با یک قاطر دار در وقت غروب از اندود بیرون رفتیم۔ در عالم نوکری با سے لقب بیگی هم دهت و پا از رفیقی رشمه نقره برائے سراسب خود و کمری نقره برائے میان خویش کرایه کرده بودم۔ بشرطیکه اگر کم شود۔ تاوانش را بدهم۔ و اگر نه بکرایه سوقاتی برائے او به برم ؛

با آن براق و آن کمربند شب همه شب راه پیمایان۔ دو ساعت پیش در راه نخوابیده وقت بیرون رفتن گله و قلیان کشیدن صحرا روندگان به (قاچ سوار) رسیدیم۔ از دیدن ما معلوم است۔ اهالی دست و پاچه شده زنان روئے پوشیدند۔ و مردان بتواضع برخاستند۔ حالا بیاد باد و بروت میرغضبانه شیرعلی را باش۔ که باچه قارت و قورت۔ که خدائے آنجا را خواست مرد ریش سفیدی محترم بالباس از نیش خود ساده تر پیش آمد و سلام داده و بالیستاد۔ که که خدا۔ بنده شما منم۔ خوش آمدید۔ صفا آوردید۔ قدم بالائے چشم۔ بسم الله۔ از اسب فرود بیائید۔ بفرمائید۔ یکے جلو اسپم را گرفت۔ دیگرے رکاب را و سومے زیر بغلهام را گرفته از اسپ فرود مان آوردند بزرگے فرشی مادیتی بود۔ بروئے سکوئے در خانهٔ که خدا قالیچه گسترند تا اطاق حاضر شود۔ تمام اهل ده در دنبال سر ایستاده دعا بر دے

قالیچه نشسته بودیم ۞
کدخدا با دست خود چکمه مارا از پای کند. از انواع لطف و رفاقت
رسمی که نسبت به بزرگان بجا میآورند. سر موئی فرق نگذاشت (شیرعلی)
بی حیا مثل کسیکه در واقع مستحق آن احترامات است آنها را بریش خود
می خرید. بعد از دو سه چپوق زدن. روی به کدخدا نمود. که "مردکه
نوکر کدخدای قاچ سوار است بدان که من از جانب پادشاه آمده ام.
از جانب پادشاه محض اینکه بدانم چرا بحسب فرمان پادشاه که در ماه پیش
ازین بواسطهٔ فلان فرستاده شده است مقرری خود را باردوی سلطانی
نفرستاده اید ۞

کدخدا. اگر دروغ بگویم چشمانم از چاله در آید. (مردم را نشان داده)
این مردم همه میدانند که من تا حال دروغ نگفته ام. هرچه گفته ام. باز همان
راست گویم ۞

سرکار تفنگچی باشی. عرض می شود. که تو محض خدا را چشم حقیقت بین و گوش
حق شنو داری. آدمی زیرک و هوشیاری هستی و خدا پرست. من راست
در آنجا را عرض بکنم. بعد از آن تو هرچه می خواهی بکن خود دانی ۞

شیرعلی. من نوکر پادشاهم. هرچه پادشاه فرموده آنرا میکنم

کدخدا. اختیار داری حالا بعرض من گوش بده. سه ماه پیش ازین
وقتیکه گندمها بیش از یک گز قد کشیده بود. دیره ها در پشت سر ما در آن
خود مرمت کرده بود. هرکس بکار کشت خود مشغول و با گاو و گوسفند خویش
مشغول بود. کسی از طرف (خان بابا قلی میرزا) آمد. که ارباب فردا اینجا
بشکار گورخر. و آهو. و کبک میاید. یا مروی باید. خانها را برای خدم و

چشم او خالی کنید. مردم را جمع کرده که تا وقت بودن شاهزاده در اینجا.
خرج مطبخ و پول و کاه و جو مال‌ها همه با شما است - از این خبر مردم هراسان.
که کبادهٔ شهزادگان کشیدن نه کاری است آسان. خواستیم با رشوت و التماس
و امانت دفع بلا کنیم. نشد. قرار بخالی کردن ده و فرار کردن بکوه‌ها دادیم
تا از این ستارهٔ دم دار رستگاری یابیم - سرکار کشیکچی باشی. اگر آن
وقت حالت این بیچارگان دیدی آنچه داشتند بما ریختند و فرار کردن
ایشان را بکوه‌ها می‌دیدی. دلت کباب و جگرت آب می‌شد

شیرعلی - با آواز بلند - بارک الله ده پادشاه تو ده تو سایه انداز بد
تا خراب گردد - و توقع آنهم دارید که دلم کباب و جگرم آب شود - چنین
نیست - اگر پادشاه بفهمد همه را از شمشیر می‌گذراند

کدخدا - سبحان الله! تا آخر گوش بدهید - از اوقات تلخی فرود خواهید
آمد - گاو و گوسفند خود را با آنچه می‌توانستیم برداشتیم و بمیان دره و آب
کند کوه‌ها فرار کردیم - در ده بجز گربه‌ها و سه زنان پیر ناخوش چیزی برای
شاهزاده نماند

شیرعلی - روی بحاجی بابا کرده با دلتنگی گفت - حاجی بیگ می‌بینی
مال و احوال و آنچه اشیا گران بها داشتند بکوه برده اند و برای
شاهزاده گربه‌ها را با زنان پیر ناخوش گذاشته - خوب کدخدا - باقی را بگو

کدخدا - سرآقا - با در میان دره و کنار آبها چادر زدیم - و آدمی چند
گذاشتیم - تا بما خبر آرند - ظهر روز دیگر خبر آوردند که شاهزاده با خدم و
حشم بده وارد آمد - از فرار اهل ده در غضب شده امر فرمود تا خدمتکاران
در بستهٔ خانه‌ها را بزور شکسته داخل و جابجا گیر شده گفتند

برائے اطفاء آتش غضب شاهزاده یکے از زنان پیرچشم را بسته۔ دهن
را کشوده۔ از فحش و دشنام بشاهزاده چیزے باقی نگذاشت۔ پس شاهزاده
امر فرموده تا آں وقت و علوفه از جائے دیگر آوردند و در خانهٔ باشمتند
همراه اش آنچه در خانها یافتند۔ بردند۔ اوّل آلات و ادوات کشت و زرع
از آں بعد در و پنجره و در آخر تیرهائے خانها را بجائے هیزم همه را سوزانند
اسپان را در کشت زار بتحصیل بستند۔ آنچه از پیش اسپان باز ماند چیدند
و بردند۔ خلاصه ما را بخاک سیاه نشاندند۔ اکنوں خانه خراب۔ بے پول۔ بے
لباس۔ بے گاو و گوسفند۔ نه خانه۔ نه زندگی۔ بجز خدا و شما پناهے نداریم۔

ازیں سخنان۔ شیرعلی۔ از جائے برخاست و ریش پیرمرد را گرفته
گفت۔ مردک۔ ازیں ریش و چشم سفید حیائے کن۔ ایں طور دروغ مے
گوئی۔ در وقتهٔ پیش باقرار خودت هرچه گراں بها داشته بکره برده و حالا
خانه خراب شده اید۔ ایں مے شود۔ امّا ایں همه را برائے حرف و نامربوط
شنیدن تو نیامده ایم۔ اگر خیال کرده ما وازی۔ اشتباه کرده۔ تو شیرعلی
را نشناسی۔ ما ایں جور مرد مانیم اگر یک چشم ماں در خواب باشد آں
یک دیگر باز است اگر تو روباہ ہے ما پدر روباہیم۔ اگر تو کهنه آپارتی
هستی ما کهنه آپارتی تریم۔ باید ریش تو خیلے سفید تر و ازیں دراز تر باشد
و چشمهای خیلے دنیا دیده تر که ما را رو دست بزنی۔

گفت: خدا۔ خدا نکند۔ من هرگز فریب تو نخواسته ام۔ من کجا و ایں خیال کجا۔
ما رعیت پادشاهیم۔ هرچه داریم و نداریم از پادشاه هست اما چه کنیم
شما را کرده پوستاں کنده اند۔ ایں تا و با ماں ایں لته با ماں نه در
[illegible] ایں خیر البسه۔ و نه در کشتزاراں خوشه۔

شیر علی - من این حرفہا سرم نمے شود - پوست کندہ بگوئید چہ چیز دارید یا چہ چیز - مایک کار کردنی داریم - دیگر حرف گفتنی - حکم پادشاہ باید بجا بیاید - یا سیورسات یا بدل سیورسات یا تو و سائر ریش سفیداں را بسلطانیہ بحضور حاکم مے بریم ؂

ازاں بعد کد خدا ریش سفیداں را گوشہ کشیدہ با سرگوشی با ستشارہ و استخارہ پرداختند - وما باکمال تشخص و کیف بے آنکہ یکماں گرد چپوق مے کشیدیم وقلیں مے کردیم ؂

نتیجہ استشارہ اینکہ بہ نزدیک مایکے شیر علی را بکنارے کشید - و کد خدا باکمال چرب زبانی و چاپلوسی بہ نزد من آمد - کہ آقا ہم من و ہم سایر اہل این دہ - محبت غریبی بتو پیدا کردہ ایم - ہمانا تو خضر وقتے کہ خدا بخلاصی ما بیچارگان فرستادہ است - گفتے کہ ما را میزد و من با وقار تمام با چپوق خود بے صدا بازی مے کردم - اما راستش گویم - ہمیں کہ حرف رشوہ بمیان آمد طور دیگر شدم ؂

کد خدا گفت - ما مشورت کردیم - و متفقیم بر اینکہ - چیزے کہ نداریم چگونہ بفرستیم - این مسلے است - آمدیم بر سر اینکہ اگر شما این بلا را از سر ما دفع کنید - حاضریم چیزے بشما پیشکش کنیم ؂

من بسیار خوب - ولے میدانید - تنہا نیستم - بندگی داریم اگر چشم بزرگ ما را نبینی - این حرفہا مفت است - ازین گذشتہ چیزے دست او را من روغن باید - نہ مثقال مثقال ؂

کد خدا - چہ کنیم - ہرچہ داریم ظاہر و باطن - اما تحصیلات امسالہ ما خیلے گراں بود - بجز فرزند و زن چیزے بجائے نگذاردہ کہ بدہیم ؂

من : رفیق راستش این است. کہ اگر پول نقد ندارید- بیہوده
زحمت مے کشید. با پول نقد بالاے سبیل شاه نقاره مے توان زد-
ولے بے پول بجز ضرب چوب چیزے درمیان نیست ؛

کہ خدا از کجا پول- پول اینقدر کمیاب است. کہ اگر زنان ما بیابند
تعویذ گردن مے کنند. ؛ اگر ما مردمان پنجاه تومان بدست آوریم خود را
مالک کوه نور مے شماریم. و در زیر خاک پنهان مے کنیم کہ قارونیم پیرمرد گفتم
فرود آورد- کہ تو مرد متلبیثی. احمق نیستی. اگر خلاصی ممکن است ما را
بدہان شیر نیندازد- دربتیم را نشان دہان) ؛ گفت : پنجم چیم این را چه
طور مے توان دید ؟ به پنجاه تومان نقد و یک شلوار قصب سرخ مے توان دہنش
را بست باید" گفتم این را نمے دانم ولے میدانم- کہ رحم ذرۂ در دلہا
او نیست- تومان را ده و شلوار را یک دست رخت کنید. بلکہ بگردن قبولش
بگذارم ؛

پیره مرد گفت : او خیلی است و ہم در باپن سلیقہ آزرده
تومان با یک شلوار تو او را باپن کہ مے گویم راضی کن. نشارف تو ہم
بالاے چشمان. تو را ہم راضی خواہیم کرد ؛

مجلس ما بد اینجا انجامید- من مشتاق اینکہ آن دیگر بگوش شیرعلی
چہ یاسینی خوانده واو مشتاق کہ کہ خدا بمن چہ افسونے دمیده
خود را بہ یک دیگر رسانیدیم- از فقرات گذشتہ یکدیگر را مطالبہ نمائیم گفتیم
معلوم شد کہ ہر دو بیخواستہ اند- بدانند ما چند مرده علاجیم- بشیر علی
گفتم. رفیق من تو را جانفزاے قلم داده ام. کہ اسیر سخت شوی. و
چندان کہ شتر مرغ آہن مے گذارد- تو نقره و طلا حرمت بجا. یکدانہ

آحاد و عشرات حرف زدن در نزدِ تو کفر است - ہمہ از آلاف والوف باید گفت ؛

شیرعلی :- راست و خوب گفتہ - اگر تو را راضی نکنند - باین نرمی ہمہ سختی از دستِ من برنمیاید ؛

در آخر بعد از سخنانِ بسیار ہمہ اہلِ دہ با کدخدا ہدیۂ بزرگے از سیب و امرود و عسل و پنیر تازہ در خوانچہ آوردند - باکمال فروتنی التماس پذیرفتن آں نمودند ؛

کدخدا آہستہ پنج تومان و شلوار را در پیش ما نہاد و از بیچارگی اہلِ دہ ہمین سخن گفت - کہ بجز دلِ شیرعلی ہر دلے بود آب مے شد ؛

ما باہم ساختہ ہدیۂ شان را رد کردہ پیش ایشان انداختیم - دستہا پا چہ شد خوانچۂ میوہ بر سر - آہستہ بے صدا و ندا برفتند ؛

بعد از نیم ساعت کدخدا بحکم دستور العمل با دہ تومان و یکدست رخت آمد - بعد از خوردن میوہ با و گذاشتن شیرعلی دہ تومان را در جیبِ من برو سے کدخدا نگران کہ مال من کو - او بجز بعض اشارات و نمودن دستے چیزے در میان ندیدم - از تنگی حوصلہ سیلے تا باز گفتم - آخر کو و چہ شد ؟

گفت اندکے تامل بفرمائید - ہنوز حاضر نیست ؛

در آخر بعد از کنکاش بسیار دہقانان - شلوار مردہ ریگ رد کردۂ شیرعلی را در مجموعہ بزرگ با سخنانِ اعتذار خیلے از مجموعہ بزرگ تر بحضور ما آوردند ؛

بانگ بر آوردم - کہ این چیز است ؟ عجب مردمان سیلے شر سید - مگر نے

دانید کہ من تسقیم پدر آدم را مے سوزانم۔ بلاسئے بسرتان بیاوردم کہ اگر بر روئے نان بگذاری سگ نخورد ؟

کدخدا۔ تو خیال مے کنی ہمہ کس مثل تو خر است ؟ با ایں شلیتۂ مادر صمد کہ ہفت ہشت پارہ زیارت کردہ مے خواہی مرا احیار بکنی ؟ تو مے پنداری با ایں پیراہن یوسف چشم من روشن خواہد شد۔ بیا بردار و برو گم شو۔ بہ بیں در عوض ایں شلوار نسقچی چہ قبا براسئے آدم مے دوزد۔ بعد ازیں سخنان کدخدا درکار عجولی من ناگاہ شبیر علی شلوار را برداشت کہ بہ بینم چہ طور چیزے است" پس مانند کسیکہ مے خاست بر آورد کند رو بروئے آفتاب گرفتہ بنگریست و تہ کردہ در پہلو نہاد۔ کہ "ہیچ عیبے ندارد۔ خوب چیزے است۔ من قبولش دارم کدخدا خانۂ آبادان خدا پدر شمارا بیامرزد ؟

ازیں سخن مردم دہ انگشت بر دہان کیے را یارائے دہان کشائی نماند۔ من با دست تہی یعنے بالنگ بے شلوار چیزے کہ فہمیدم۔ تجربہ ایں بود کہ بعد ازیں با ہمشہریان و ہم کاران خود چگونہ حرکت کنم و کسے کہ خود را دوست من گوید۔ چہ طور اعتماد نمایم۔ با ایں حال برگشتیم ؟

گفتاری پنجم

در بیان حاجی بابا از پیشهٔ وکیل نفقی گری ؛

در بهرهٔ بزرگی که ترک خاطر بسته بودیم - تنها پیش کش بزرگان
شده اند و دیگر باید اتکل ورش داشت بند ادم بابا پیش رئیس برو -
رئیس در خیمه با چیزی از رفقا با اطلاع مشغول بوده

شیرعلی گفت - خوب چه کردی؟ و سید سادات آوردی یا کدخدا را ؟

شیرعلی جواب داد - خدمت سرکار عرض می شود - که نه سید سادات
را - نه کدخدا را - که خدا سزای تاراج سیدان در بهره خدمت سرکار فرستاده
و با چشم خود دیدیم که بیچارگان بجز این در بهره چیزی در بساط بلکه
جای دیگر هیچ نداشتند - هرچه داشتند و نداشتند از دست شان
گرفته اند - بلکه اگر چیزی بایشان فرستاده نشود - از گرسنگی گوشت یک
دیگر را خواهند خورد

نادرخان :- بسیار خوب - اگر گوسفند نداشتند - بره از کجا
فرستادند ؟

شیرعلی :- راست است و حرف سرکار درست - اما سخن سید سر
گندم بود - نه گوسفند

نادرخان :- چرا بر حسب فرمان کدخدا و ریش سفیدان را نیاوردی؟

اگر من آن جا بودم. زنده زنده آتششان می زدم. زانو پیچی کردم تا اقرار چیز داری بکنند. بگو به بینم چرا تنها وارد شدی؟

شیرعلی:- بمن نگاه استشهاد کنان. ما خیلی جهد کردیم بیستیم زدیم فحش دادیم. حاجی همه را دیده و می داند. و گفت اگر پول نرسید. البته یکی به شما ها رحم نخواهد کرد. ترسی از ما بایشان نشد. و حالی کردیم. که خان رحم در دل ندارد. اگر یکبار زیر دستش بیفتید. دیگر خلاصی ندارید.

نامردخان:- اینها همه را گفتی؟

شیرعلی:- گفتم و چنان ترسیدند که اگر زمین می شگافت فرو رفتند.

نامردخان:- رو بحاجی بابا نموده حاجی. من نمی فهمم. چرا شما بی آنها برگشته اید؟

حاجی:- بالواقع تمام. راستی بیچاره هم نمی فهمم. او نائب دویم بوده و همه کاره. من هیچ کاره؟

نامردخان:- خشمناک رو بحاضرین گفت. این دو پدر سوخته بهم ساخته اند. شیرعلی. بسر من بنان و نمک پادشاه. بگو به بینم. چه قدر گرفتی؟ حاجی تو که یک ماه بیش نیست. در خدمت منی. بگو به بینم. چه اندوختی؟ هرچه قسم خوردیم. و قدر آوردیم. کسی گوش نداده. و باور نکرد. در آخر ما را از حضور بیرون کرده. بدست نائب سپردند تا کند شما را آورده روبرو کنند.

چون با شیرعلی تنها ماندیم. فی الفور خواست آنچه گرفته با من قسمت کند. ده تومان را از جیب در آورده که نصفش را بمن دهد.

رد یاد کرده گفتم. رفیق. حالا که بر گذشته. شراب را تو خورده ؟ درد

سرِ خار را هم تو بکش - من چرا خود بخود ناخوش شوم. تو خود درس خوبی
بمن دادی ؞

بسیار سعی کرد - که در وقت رو برو شدن با کدخدا از هیچ حاشا کنیم - و هر نوع قسم بخورد - من شهادت بدهم - امّا من فریب وے نخوردم - میگفت. اگر پاے من بفلک رود - زندگی بر من حرام است. همه چیز تن در دهیم، الّا چوب - من چوب زنان را چندان رنجانده و بیرحمی در حق شان کرده ام که اگر بدست شان بیفتم زنده جان بدر نخواهم برد - سوگندها یاد کرد - که بچوب خوردن تن در نخواهم داد - بار دیگر که بحضور خواستند - کسے را از وے خبر نشد ؞

(رفت به آنجا که عرب نے فگند)

تحقیق حالش از من خواستند. گفتم - اینقدر مے توانم گفت. که از چوب سخت مے ترسید ؞

در درود که خدا و ریش سفیدان مرا رو برو بردند. همه بالاتفاق گفتند. که حاجی چیزے نخواست و نگرفت. بلکه اصرار هم داشتند که پیش کشی لایق باید به بزرگ داد و همه شکایت ها را بجان شیر علی بستند. که اشکال بدبختی ما پشت او شد. و پوست بدن مجروح ما را او کند ؞

این وقایع. همه آهسته آهسته دلیل ها قوینا تجربے من شده - و راه پیشرفت ترقی مرا سے کشود. قصه راستی من بهر سو پیچید - و حکایت یگانه روزگار بودنم بر زبانها افتاد ؞

یکے میگفت. که این درستی و راستی در سایۀ دانستن حکمت و طبابت اوست. کسے - دانا و آبرو بهتر از مال است - دیگرے میگفت

که کهنهٔ اصفهانی است جای سخن خواهد که آب از ریشش در رود.

خلاصه باستادی در هیچ مشهور شدم و همه عالم را مسعود می شمردند چراکه بخت بکام می گشت. نتیجه این سرگذشتم چنان شد که بجای شیرعلی، نایب حکیم باشی ایران شدم.

اگرچه از شوق کلام و سرعت انتقال من بیان مقام چنان ظاهر می شود که شخصی کوچک بودم، ولی در ضمن معلوم خواهد شد که شغل جلیل و متضمن خدمات بزرگ است.

گفتار سی و ششم

جوانمردی حاجی بابا در بارهٔ زنی از ارامنه

لشکر پادشاه روس که با دولت ایران جنگ داشت، آن روزها در گرجستان بود و نیز آن سو رفته که از حدود رود ارس بگذرد. حاکم ایروان مقابله بسردار و مقرب شهریار از دستی باز با چهچها سپاه روسیان بطریق جنگ و گریز بستیزه آویخته بودی و خود را انجاب کردن دهات و قصبات سر راه مشغول می داشت. ولیعهد گردون مهد حاکم تبریز در نزدیکی آنجا با اردوی قرار برقرار داده بود که دشمن را تا تفلیس و باصطلاح اهل اهل دربار تا پیشگاه دیوار شهر مسکو براند.

اردوی سلطانی هر روز منتظر بود خبر پوشی که بالنسبت بقشلو بند بود و در تدارک پذیرائی سران دشمنان که برای نشان فتح و ظفر بایستی فرستاده

شود تا اینکه چاپاری جلوریز بهمراهی پنجاه سر با اردو آمد سرپا
با طنطنهٔ تمام در سر راه چادرها چیدند اما چون موکداً استمداد
هم خواسته بود معلوم مے شد که حادثهٔ تازه واقع شده است از این
جهت بزرگها با نادرخان را فرستے همان روز با ده هزار سوار بگماشتند
که خود بسمت کناره ارس رود ؛

مین باشی، یوز باشی، اون باشیان در اردو بین سوداگران و
ستاپان [illegible] و تدارک نادرخان را مے دیدند و مشغول عمل خویش
را مے گرفتند چادر نادرخان پر از سرکردگان بود با ایشان مشغول عمل
و چگونگی حرکت شان را مے دید با وصیت من این که باید
فوج [illegible] بکوند بیشتر از همه برائے ترتیب سورسات بردم. این
گذارشش در نسخه فراوان درکار داشتند ولے اگر پرکردن کیسه
هم مے خواستم بگو فرصتے بود اما از حرکت شیرعلی منع شده
جرأت نگرفتن رشوه نموده عهد کردم با آب قناعت آتش حرص و طمع
را فرو نشانم ؛

با الولیچی خود شتاب یک روز پیش از ورود اردو با مردان رحیم
سردار هم بعد از چهار به قشلوی خود را [illegible] کشیده منتظر سواران
نادرخان بود و اردوے [illegible] دیگر سردار [illegible]
گفت که تازه بیست افتاده بود مے رفت - و چون [illegible]
توانست از اردوے خود لشکر جدا کند - سپهسالار از اردوے شاهی
استقبال نموده ؛

بعد از ملاقات سردار با نادرخان و گفتگو ایشان قرار برایں

داوند که از برائے اطلاع از حرکت لشکریان روس بہر سوئے
جاسوسے رود. من با بیست نفر از جانب نادرخان مامور این
کار شدیم. سردار نیز برائے بلد بیست نفر ہمراہان کرد. وقت
غروب ہمہ جمع شدہ. بعد از شام براہ افتادیم. نزدیک طلوع
آفتاب بدہ اشترک رسیدیم. تا از آنجا بطرف کلیسا جائےگاہ خلیفہ
رویم. در کنار پل اشترک. کلیسا خرابہائے از بنیان بسیار است.
ناگاہ یکے از ہمراہان بانگ بہ آورد (نادعلیا مظہر العجائب) این ہیکل
عجیب و غریب چیست؟ آنچہ من مے بینم. شما ہم مے بینید؟
یکے گفت. من ہم مے بینم. غول بیابانی است یا ہیکل شیطانی!
این ساعت ساعت غولان و این وقت وقت شیاطین است.
کہ بیایند و مردگان را بخورند. شاید حالا ہم در آنجا مردہ بخورند.
من ہم چیزے میدیدم. اما تشخیص آن نے توانستم داد.
بہ سر پل ایستادیم و چشمہا بجانب سیاہی دوختہ ہمہ با اعتقاد اینکہ
چیزے خارج از عادت و ماورائے طبیعت است بخدا پناہ بردیم و
امام ہشتم بردیم. و کسے یارائے پیش رفتن نداشت. ہر یکے تمام
دفع و رقیہ و گریزاندن شیطان و غول آیت و دعائیکہ مے خواندند.
پیرمرد عراقی گفت. کہ بند تفنگہا را بگشائید. تا اگر غول است.
در دہ و جاہ ما در اصفہان این امر را تجربہ کردہ ایم. شلیک تجربہ است.
جوانے ترک گفت. این تجربہ بند تفنگی برائے گریزاندن غول
اصفہان است. غول آذربائیجان باین چیزہا از میدان بدر نمے رود.
باید پاچہ را در مالید و او را بگیرد. این بگفت. و اسپ را انگیخت پیش

از لمحه چند خبر آورد - که غول زنی است چادر سفید با مردے در پناه دیوار پنهان شده اند ٭

با پنج شش تن از همراهان برائے تحقیق بدانجا رفتم - چه وظیفهٔ جاسوسیم چنیں اقتضائے مے نمود ٭

در زیر طاقے شکسته - زنے دیدم نیم مرده بر روئے زمین دراز کشیده - و جوانے سر بگریبان پهلویش نشسته - هر دو جوان و هر دو با لباس گرجی - و با اینکه زن پژمرده و زرد گونه بود - آثار وجاهت از سیما پیدا - جوان هم دیگر گفتنی بد بود. نهاده یکے از آن برازندگانی بود که هرگز مانند آن جوان ندیده - روبند زن سفید ولی جا بجا خونیں و دریده بود ٭

پرسیدم برادر - اینجا چه مے کنید؟ اگر راه گذرید - چرا براه نمے روید - جوان سر برداشت که اے جوان مرد - روز یاری و دستگیری است اگر هم نگفتم نامورے - بجز مروت و مردانگی مرا از چنگ سردار برهان ٭

گفتم - نے - بے گفتن تو نامور نیستم - تو خود بگو از کجا میائی و بکجا میروی ٭

جوان مرد جواب داد ٭

این به که نه پرسی تو و ما نیز نگوییم
که افسانهٔ ما باعث صد گونه ملال است

اولاً از روئے یاری و مددگاری این زن نیم مرده را به پناهگاهے برسان تا نمیرد - چه مجروح است و تیمارداری لازم دارد - آن گاه

من بیان حال خود را خواهم کرد. دهر آشوب دلت بحال من خواهد
سوخت. اگر از غلامان سردار نباشی.

مرا دل بحال او چندان سوخته بود که الناس لازم نداشت.
با دعامهٔ بازی. زنش را دستهٔ پوشیده با آه و زاری بجانو پیره نشسته
برده به تیمارداری ما پرسیده ام جوان مرد گفت من ارمنیم و اهل
اشترک هم همه انجام. این کار صعب بجا شد. و این خبر ما را
بشارتی بود.

گفتار سی و ششم

سرگذشت یوسف ارمنی و مریم

خیالم این بود که برای استراحت خویش در چند روز مهمانی کرده
(اصفهان) روم. وسیله که بایستی سفر بسازم از ایشان گرفته
شود. از ترس جنگ‌ها که رو گرفته بودند. از راه با سید جعفر یافتی
روس ورود اشترک را نمودیم.

بعد از ورود ساعتی خوابید. در شب با سید جعفر جوانمرد ارمنی را طلبیده تا
شرح حال خود خصوصاً کیفیت فرارش را بیان نماید. چون روز روشن
شده بود. از ملاحظه و شباهت حال سرگذشتش چنان استنباط کردم که سرگذشت
او نباید دروغ و ساختگی باشد. مختصراً بدین گونه بیان حال خود نمود.

من ازمنی - واسم یوسف - پدرم کدخدائے دہ قمشلو کہ در دو دنجی این جاست مے باشد - بمناسبت سرد سیری آنجا و کوہستانی مکانات و جزئی استحکامات - از ظلم و جور حکام اندکے در امان بودیم - عمو و خالویم در خدمت (اوچ کلیسا) بودند - و مرا مربوط نمودن بدانجا خواستہ بمدرسۂ انجا فرستادند - و در کتاب خانۂ مدرسہ - با این کہ اکثر کتابہا راجع بدینیات بود - کتابے در تاریخ ارمنیان پیدا کردہ مطالعہ نمودہ فہمیدم - کہ ما وقتے در دنیا قومے دولتے وصاحب حکمرانی بودہ ایم ازین معنے رگ غیرتم بجنبید - چنانچہ ترک طریق رہبانیت کردہ اختیار سپاہیگری نمودم - درآں اثناء جنگ بین روس و ایران پیش و دہ ما در رہگذار لشکریان واقع شدہ بود - در یاری بخاندان خویش بدانجا شتافتم - زراعتے کہ مایۂ تعیش و زندگانی ما بود - بایمال سیول خیول درسوئے گردید - از آشنا و بیگانہ اہالے ما ترسان و پریشان یافتم - اینک شرح حال ما علی العموم و ازاں من علی الخصوص - اینکہ :-

روزے مسلح در کشتزار بہ یک سوار ایرانی برخوردہ کہ زنے را ترک داشت و از میاں درۂ پہلویم میخواست بگذرد - چشم زن از دور کہ بمن افتاد - بیاری اشارتم نمود - و من از روئے غیرت دعوتش را اجابت کردہ جیغ بر دست سر راہ بر سوار ایرانی بستم - بجہت تنگیِ سر راہ خود دست بہ تفنگ و شمشیر بازیدن نتوانست - باسپ تازیدن نم آغازید سخت بروئے بتاختم - و از رماندنِ اسپ اوزن را از ترکش بینداختہ خواست با من در آویزد - حریف را سخت دید - از ترس جان جارۂ جز اینکہ بگریزد ندید ۰

نورا بیاری زنان دوید. در لباس یار منیش دیدم. چون پرستاری شتافتیم. بهترین زنانش [illegible]. سالش چهارده و به از ماه چهارده بود. چشمم بروئے افتاد. از پاے در افتادم. ندانم برزیدن گرفت و دلم تپیدن. عشقش چنان بسرایم مستولے شد که گفتی. از این جهان بجهان دیگر شدم. اگر چشم خیره نمے شد. قیامت ادیدارش دیده بر نمے کندم. چون خویش را در لباس بیگانه دید از عقل بیگانه گردید. هراسان چهره [illegible] که خواب است یا خیال من ویگانه امرے است محال. ولے چون مرا همجنس دید. میلش کشید و [illegible] آرام شد. گنا من [illegible] آن که اورا از چنگ دشمن ربودم. بلکه چرا نقابش کشودم. چه درمیان ارامنه جز شوهر کسے نقاب زن کشودن نتواند. سوگندها خوردم که کشودن برقع نه از روئے هوا و هوس بلکه برا[ے] [illegible] اناقت و راحت تو بود. اطمینانش دادم که این راز درمیان من و او بماند. و کسے دیگر نداند.

پس از آرامے گذشت و. من این سوار ایرانی را مے شناسیم. و [گفت] چند روز پیش از این جنگے بین ایرانیان و گرجیان واقع شد ایرانیان از گرجیان را اسیر گرفتند. و این مرد هما[ن]ا در آب گل [آ]لوده ماهی گرفتن و مرا بجاے اسیر گرجی گذرانیدن خواست. صبح زود کوزه آبے در دست بسر چشمه رفتم. این مرد از پشت دیوار ناگه بر دست [من] برآمد. و بتهدید گفت. اگر صدایت بر آید شکمت بدرم. مرا به [اسپ] خود نشانید. و بتاخت دختران چند از دور این حال را مشاهده نموده بفریاد و فغان برخاستند. محتمل است تنها ازدحام

خبر رسانیده باشند. مرا از راه و بے راه بدینجا رسانید و با ہمہ تہدیدات او از تو استمداد نمودم. ترا راخود دیدند۔

درین حال جمعے سوارہ و پیادہ تازان و دوان در رسیدند. و خترک فریاد بر آورد که اینک خویشان من۔

چون بہم دیگر رسیدہ ببوس و کنار پرداختند. من از یک سوئے ہراساں و لرزاں کہ مبادا این امروز را از من دانستہ باشند۔ و لے حمد خدا را کہ دختر مرا ہوا دار خود شمرد. و ایشاں از من اظہار تشکر نمودند۔

پدرش نام و نسبم پرسید. گفتم. من پسر خواجہ پدرش کہ خدائے قمشاویم. شناسا در آمدیم. و شادماں گردید و برائے ادائے تشکرانہ باصرار و ابرام بہ مہمانیم برد۔

در نزد یکے منزل. مرد و زن بسیار استقبال مے کردند۔

کہ دیوے دجال خوئے اہرمن صورت فوقہ چنبرہ رو میں تن زرہ دار بر اسپے سوار کہ در وقت پوئیہ زمین را شکافتی. و مانند رعد غریدی و در سر چشمہ آمدہ. مریم را ربودہ حاملہ ساختی. پس فرشتۂ نورانی صورت جوان گشتہ در ز میان ابر کوہ و از کوہ بدرہ فرود آمدہ با سلاح اژدر شکل آتش فشاں. مریم را از دست دیو خلاص ساخت. و اور خاکستر وار بباد نیستی داد. و خود ناپدید گردید. ہماناں آں فرشتہ روح القدس مجسم بود. کہ بخلاصی مریم آمد. مرا دیدہ فرشتہ انگاشتہ بودند. و سخت بخود. با لیدم کہ ہماں اعتقاد باز ماند. و لے یکے از کودکان کہ مرا بارہا در قلعہ باقی دگاو رانی دیدہ بود۔

گفت این فرشته نیست - این یوسف پسر فلان قمشلوئی می باشد
باآن همه مرا صاحب معجزه می شمردند - خویشان مریم از شکرانهٔ عاجز
و دل من از عشق او مالا مال بود - و همه تن میسوختم و می ساختم - چهره
دیگر او را بے نقاب ندیدم - مگر آن لذت همه یک دمه بود.
به خود مصمم کردم که:

دست از طلب ندارم تا کام دل برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

اگر همه باید با دیو و دجال خوئے بسازم - آن فرشته مثال را
می ربایم - پس به تقریبے مریم بے نقاب برخورده - دانستم که مهربانی
از دو سو است بے سوال و جواب درگذشتم:

فردائے آن روز بخانه برگشته بدست و پائے پدر افتاده - مادر را
شفیع ساختم که مریم را هر بها باشد برایم خواستاری کنید:
پدر [illegible] کنان که این وقت عروسی را نشاید - من بے سروسامان
[illegible] درمیان - درمیان عرصات عروسی؟ یعنی چه؟
[illegible] به زور و زاری عاقبت راضی شده بخواستاری رفتند - پدر و
مادر دختر نیز راضی شده - نشان داده نامزد شد - شیرینی خورده
[illegible] عروسی دیدند و هم دران روزها ده ما بدست روس افتاد.
[illegible] اینکه خانهٔ که ما است - منزل سرهنگ روسی شد - از
ایرانیان [illegible] پیش از روس می ترسیدم - سرهنگ روس از ما دل گیر
بود [illegible] از جانب مریم هیچ نداشتم - این سرهنگ مردے بود
[illegible] بعینه [illegible] - رویش مانند رخسارهٔ به میان سپید - مویش

مانند سوزن یا خار خارپشت برنگ کاه۔ چشمانش کوچک و گود و کبود۔ بلکه نماغ و در پشت بستر عذار۔ و در دامنه کوه پیشانی۔ مغاک طولانی بینی۔ امّا چانه اش توره کشیده و در نوکِ آن موئے دوسه نمودار ۞

(مگس گفتی بنوک تیز تخم مرغ ریدستی)

خلاصه شب زفاف شد۔ و من در حجله رفتم۔ ناگاه طوفانے برخاست از یک سوئے رعد و برق و باران و از دیگر سوئے غرش توپ و تفنگ و شیهه اسپان چیزے درمیان حجله افتاد۔ گمان کردم۔ برقی است بمریم صیحه زدم۔ بگریز۔ او در کار جستنِ نقاب بود۔ که من بیهوش افتادم ۞

چوں بهوش آمدم۔ عروسے خواب وخیالے نمود۔ در روشنائی برق۔ سرهنگ روس را خون چکان در دست سرباز ایرانی دیدم روسیاں را تعاقب کرده مردم از بام ببام میگریختند ۞

دو سوار دیدم۔ پاهم یارائی نکرده بهیو نشانه نشستم۔ تا صبح پدیدار شد۔ فرداے آں روز چوں بحال آمده بده رفتم، ده را خراب مریم را با سیرے رفته دیدم ۞

ایرانیاں در کار شادی این فتح خبر ورود لشکریان روس در رسید۔ خیمه از آنجا کنده بایروان روانه۔ چندے از مریم بے خبر بودم آخر شنیدم که در سرائے سردار است ۞

بایروان رفته و در پل زنگوی که دیوانخانه به آنجا مشرف است پانزده روز پے در پے ایستاده۔ اثرے ندیدم۔ عاقبت روزے ببالائے بام آمده مرا دید۔ و بشناخت۔ بدست اشارتم کرد۔ من خود را به نهر انداخته بپاے برج رفتم او از بالائے برج خود را پائین انداخت

اما بیاری بخت درنیمه راه به شاخه درختی بند گیر کرده رخدار شد
وسط بخاک نگردید - از دار بوده ستمها کشیدن بهزار آره کشش بکش
تا اینجا خود را رسانیدم اینک و من اینک اویم

(گفتار سی و هشتم)

(بقیه سرگذشت یوسف ارمنی و سلوک حاجی بابا)

یوسف حکایت خود را باختصار تمام کرد - و من متعجب ماندم -
دستوری خواست برود زن خود را دیده از حالتش وی را بمن خبر آورده چون تنها مانده با خود گفتم - این جوان چنین حکایتی فی البدایه در حضور من نتوانست بسازد - البته واقعیت دارد - زن خون آلود هم گواه صادق اوست - اما اگر بگذارم فرار کند در پیش سردار چه جواب گویم ؟ رفتن منصب سهل است - حرف در سرگوشی و پیش است او را رها نباید کرد که منافی نمکگیری است - فقرات حکیم چه خوش گفته‌اند اگر پلنگ براستی باشی تا سایر جانوران بپرهیزند - صرف گاو شکار باکیست اگر خر گوش دود زیر پوست پلنگ باشی - پوستت را بد ترانان می کنند که خر واقعی باشی "

من در ... که پلنگ واقعی باشم - باخرے در پوست پلنگ یوسف
خبر آورد که مریم بخوش آمده و اندک راحت یافته اما از کثرت نقشرخ

از جراحاتش ضعفے بر او طاری است۔ وازیں صدمہ ساق پائیش در اضطراب۔ و تا چند روز ازینجا حرکت نمی تواند کرد۔ "مگر ایں کہ سردار تعاقب کند۔ و بزدر حرکت مان دہد" و نیز گفت۔ از وقت بیروں آمدن از ایروان "تا ایں دم مریم حالت بیان شرح حال خود نداشت۔

اکنون گفت کہ چوں از حجلہ با نقاب بیروں دویدم۔ دستگیر سربازی ایرانی شدم۔ در روشنائی برق صاحب جمالم دید۔ از دہ دور تر۔ با یارے دیگر بار دویم بردہ بسردارم فروخت و سردار سرا باندروں فرستاد۔ باآنحال در نظر سردار جلوہ ننمودم۔ بلکہ جلوہ نمودن ہم نخواستم۔ چہ حرکات و اطوار وحشیانہ او را باندرونیانش شنیدہ بودم۔ گفتم۔ زنے شوہر دارم۔ ونام شوہرم فلاں است و چوں درخانہ مسلمانان زنے شوہر دار محترم است محترمم داشتند۔ وکسے بخیال من نیفتاد۔ اما از شوہر بخت بامید رہائی بیکے راز دل کشودم او برائے خود نمائی خبر بسردار داد۔ سردار خواست۔ کہ اقرار بدختری خود کنم۔ بجا ضر شدنم امر فرمود۔ تا در حال بوصالم رسد من بخیال فرار افتادم۔ راہہا بستہ بود۔ تا آنگاہ ملتفت پرنگاہ پائے پنجرہ اطاق خود نشدہ بودم۔ چوں آنجا را دیدم۔ خیال کردم کہ خود را ازانجا پراندن بہتر از ناموس خود را در باختن است۔ دو سہ ساعت پیش ازاں کہ ترا ببینم سردار خبر فرستاد کہ حمام روم ومہیائے پذیرائی او شوم۔ بہ بہانۂ اینکہ دو سہ دقیقہ کار خلوت دارم۔ زنان را بیروں فرستادہ در را بستہ۔ پنجرہ را کشودم وکردم آنچہ کردم تا بتو رسیدہ ام۔

یوسف بعد از تمام سرگذشت متحیر بیاری من التماس و التجا نمود۔
چون روز بالا آمده بود۔ همراهان برائے پذیرش سواره منتظر من بودند۔ خیالے بخاطرم رسید۔ که دفع همه دشواریها شد۔

یوسف را طلبیده گفتم۔ بعد ازیں حکایت من ترا رهائی نمے توانم داد۔ باقرار خودت زنے از اندرون سردار گریزانده که در مسلمانی بالاتر ازیں خطائے نیست۔ ناچار بایستی ترا با پروانہ بفرستم اما نمے فرستم۔ تو با ما بیا۔ و در جاهائے نابلد بلدے کن اگر غیرتے درست و خدمت بزرگ کردی۔ مورد مکافات میشوی" و من هم در خدمت سردار طرفداری و کار ـــ میکنم۔ که شاید بازنت بیدغدغه خلاص شوید۔ بالفعل زنت در اینجا آسوده است۔ و تا وقت برگشتن تو البته از صدمات راحت مے یابد۔

جوان۔ ازیں سخنان شادان و ستم بوسید۔ و بموجب دستور العمل من وداع زن کرده مسلح همراه ما روانه شد و مانند گوزن کوهے بیک چشم برهم زدن تا قلۂ کوه پیش روے ما بالا رفت۔

گفتار سی و نهم

در اطمینان دادن حاجی بابا یوسف ارمنی

از میان دره و کنار کوه هائے سخت و راه هائے ناهموار۔ براهبرے یوسف که بحسب ظاهر بلد بود۔ روے بسرحد گرجستان

نہادیم یوسف اذاں رفتن بدہ خود نخواست کہ بے زن بد آنجا رفتن نخواہم *

خبر رسید لشکریان روس وروغ بود چادر ہائے ارذ دے روس در کنار ے مغار کے زدہ۔ وحملورا تصرف کردہ باستحکام (قرا کلیسا) ے پرداختند۔ چوں از (قرا کلیسا) چنداں دور نبودیم۔ بسیار۔ مشتاق۔ بودم۔ کہ از چندم چوں لشکر روس اطلاع * بہم رسانم باخود اندیشیدم کہ یا باین تجویز ارمنی راکشتن ے دہم یا رشتگارش ے کنم۔ چہ بہ ازاں کہ اورا بجا ملوفرستم۔ اگر خبرے بدخواہ آورد۔ انتکاے بخلاص او وزنش باقی نے ماند۔ واگر خیانت کرد۔ بلائے از سر خود دفع کردیم واز سر دار النعامے گیرم۔ کہ کنیز گریختہ ات را آوردہ ام الحاصل غرض خود ما بدو بیان کردم ودوم نتیجہ قضیہ را استنباط کردہ بے تردد پذیرفت۔ کمر راتنگ بست و دامن بکمر زدہ کلاہ را کج نہادہ تفنگ لشانہ راہ کوہ۔ فراگرفت وبہ یک طرفۃ العین در جنگل دامنہ کوہ ناپدید شد *

ولیخاں میگفت:۔ رفت کہ رفت وعدہ ماو او بقیامت ماند گفتم چرا۔ مگر وش در دست انیست؟ یا مگر ارمنی کہ شد از زنش دست برمیدارد *

ولی خاں۔ جواب داد کہ "چوں او ترسا ور وسیان ہم ترسا ہستند۔ مردہ آناں را گذاشتہ۔ بزندہ مسلمانان برنمے گردد۔ باین اسپ سواری خود ندرے نہادیم۔ کہ اگر او خود یوسف کنعاں وزنش زلیخائے مصر باشد۔ دیگر ایشاں را نخواہیم دید *

پیرہ مردے بارد ے پرچین از آفتاب سیاہ وسوختہ بار یشے انبوہ وابروئے زرلیش انبوہ تر رد ے بہ ولی خاں کردکہ حرف مفت مزن اسپ سواری توشاہی است۔ چہ طور برسر آں نذر ے بندی" *

ولی خاں گفت:۔ بہ بخشید اسب ازمن است از شاہ نیست۔ مرا بیاں

جبگری - خواستند ؛

مباحثہ بدراز کشید - تا در چنیزاری از اسپاں پیادہ شدیم - بہر سو نئے -
پراگندہ - از جل اسپاں و بالاپوش خود ہر یک آفتاب گردانی ساختیم و اسپاں
را میر عزار بہ چریدن و استراحت سر دادیم خیال داشتم کہ اگر یوسف تا شب -
نیاید - شب را در آنجا بمانم - دو تن از ہمراہاں را فرستادم از گوسفند و مرغ
با چیزے دیگر برائے شام دست و پائے کنند - بعد از ساعتے گوسفندے از
گلہ دہقانان بزور آوردند - فی الفور سرش را بریدہ بسیخ کشیدہ ہمراہاں
بالاتفاق برادر تاختند و قسمت مراجبت احترام جداگانہ دادند ؛

تا انجام روز از یوسف خبرے نشد و ما آمادہ خواب شدیم دو نفر کشیکچی قرار
دادیم تقریباً نیم ساعت از شب گذشت وماہ در حالت غروب بود بناہ گاہ -
صدائے چند بیت سرہم شنیدم مراجعت یوسف یقین کردم صدا را جواب -
دادیم - بعد از اندکے ساجبش پیدا شد - باہمہ خستگی و گرسنگی راہ واقعہ را بدیں -
سان گفت ؛

چوں بجا ملو داخل شدم - یکے از سالدا نہائے روس کہ وردہ از دست ایرانیاں
گریختہ بود - مرا شناخت از در دوستی برآمدہ مرا بہ نزد - سردار خود برد سردار -
باکمال وقت بجنجوئے عالم - آمد - بہ بہانہ جستجوئے زن خود گریباں را اخلاص کرم
و دانستگی اطلاعم - از خراب شدن دہ از حملۂ ایرانیاں وغیرہ شاہد راستگوئی من
بود - از اطلاعات و استخبارات آنچہ مے خواستم آوردہ بود - چنانچہ باحدس -
و قیاس - حرکات دشمن بعد ازاں قوت و تعداد شان را ہم استنباط کردم ؛

یوسف را اذاں استراحت دادم چوں براستی و امانت یوسف اعتماد -
داشتم - بدستۂ خود امر برگشتن بایزداں دادم بحکم خستگی یوسف را شرکت دیگراں

سوار شدن اجازه داده واز نزدیک ترین راه ها رهسپار، در نزدیکی دهی قدری
استراحت نمودیم. تا از حرکت سردار ونیقی باشی خبر گیرم. و یوسف را هم اذن
دادم، تا برود زن خود را ببیند. از شادی بی خود شد. برفت و خبر بهبودی او
را باز آورد :

سردار ونیقی باشی از امراء ان نزدیک منزل خلیفهٔ ارمنیان آمده بودند.
با یوسف روی بدانجا شتافتیم :

گفتار چہلم

در سلوک حاجی بابا با روسائے خود

اوچ کلیسا در صحرائے وسیع دیر آپ در پائے کوہ آغری داغ واقع است که باعتقاد عیسویان خاصه ارمنیان کوہ جودی و مقر کشتی نوح است کلیسائے آنجا که در مشرق زمین مشهور است در میان دیوارهائے بلند با درهائے آهنین است خلیفه بزرگ ارمنیان با توابع و خدم و حشم از رهبانان و سایر کشیشان در آنجا مے نشینند. ایرانیان اورا خلیفه لقب مے دهند. ارمنیان با احترام تمام گروه گروه از هر جانب بزیارت او میروند. بالآخره روئے بدانجا نهاده. دیدیم که سردار و نسقچی باشی در اطراف کلیسا با چادرهائے سفید رو در روے بے نظام را نظام داده بودند پیش از آنکه آنجا برسیم. شنیدم که دو سرکرده مهمان خلیفه اند ولی خان ازین خبر شادان اسب بسوئے من تاخت که بیا حاجی پدر. ارمنیان را سوزانیده. از شراب شان خستگی خوبی در مے کنیم"

گفتم زہے مسلمانی تو کجا و شراب کجا؟ پس پدر سوخته تو ای گفت به بخشید. من پیرو بزرگان خویشم. سردار خود شراب را مثل آپ مے خورد. من چرا نخورم"؟ حرفے که از خری و اماند گوش وش را باید برید:

درین دیگه کلیسا یوسف را خواسته پاره اوراد دادم که اگر در فلان و فلان باب قسم لازم آید بخور. که فائده در آنست. زنهار زنهار خدمات خود را شاخ و برگ بسیار بگذار و خرج خود را با ضعاف مضاعف خرج ده و پائے باداے آن نشرده البته قبض وصول بگیر تا دستیله آن واصل بزنت شوی:

پس ازیں قرار داخل باربند کلیسا شدیم۔ که از بنه و اغروق و اتباع سردار و نیقچی باشی مالا مال بود اسپان در هر سو در پابند مهتران در میان زین و برگ ها پاشیده بشمه قاطران بازنگ و درائے و از یکسو قاطرچیان در جنگ و هرائے ؛

اسپان نوکران بزرگ در حیاط دویم و خود در حجره هائے اطراف آں ؛

در باربند پیش آمدیم بجبور نیقچی باشی رفتیم۔ وقت نهار بود واو در پیش سردار بیدرنگ باچکمه و شلوار مرا آنجا خواستند۔

گویا مالک حریم مبارک خلیفه بودند۔ آنان در حجره نشسته خلیفه۔ بدیں سوئے و آں سوئے تکاپو میکرد همانا از تصرف آنان بسے شرم داشت۔ اسپان خاصه سردار و نیقچی باشی بدیوار کلیسا بسته بحالت استراحت و آسودگی آنها بهتر از حالت ارمنیان وقت میگذرانند ؛

بخوانندگان کتاب قبل ازیں مینورم که نیقچی باشی که و چه بود اکنوں دو کلمه هم از سردار بگویم۔ هرگز صورتے بشومی و نحوست او دیده نشده چشمش زاغ مانند توتیا و مثل چشم گربه در شب تار درخشاں بل آتش فشاں گفتی از حدقه در بلو تپیده بود صاحب مرده بعد از نگاه تهیه هم داشت۔ که ملک الشعرا دراں باب گفته بود ؛

صورت سردار همانا بکود آغنده داغ

لیک هنگامے که اندر قلعه اش چره ابر دمیغ

دانش گفتی که تابید واست نور آفتاب

آں چنانکه میتواں گفت از چنیں طوفان ریغ

از دست تا بدو پدر پیرزنگ دو چین در دو رخسارش بود که ریش کوسه ریش با همه تخلخل [illegible] آنا۔ به اپناشت پیرسے پیرزکه از دنیا نهایش چیزے پرجائے۔ نمانده گر کسے که مانند کل گز [illegible] دانش بیروں بود۔ در پیش دره وار سخت بگودی فرد رفته و موے هائے

نکش خاشاک صورت آن مغاک پر مے کرد بسیار مشکل بود که تشخیص دهد آن داد
به پلنگ شبیه‌تر است یا بانسناس اما آنچه محقق است این است که هرگز
صورت آدمی بدین طور نبوده سیرتش لعینه صورتش چنانچه هیچ رسم و آئین انسانی
ابلهی شهوات حیوانی او را بخود الفت گرفتها چون سلسله هوا و شهوتش مے جنبید
ستمگری و تهورش را کرانه و کرانے نشد قرار داد اما بایں همه خصائص و خصائل
مخصوص هم داشت. زیردستانش را مے نواخت و دستگیری مے کرد خشنده
دلی تحویل میداد دلداری مے نمود و با اهل جهان حرکت میکرد که در نزد
شاه محترم تر و محترم تر از همه بود شاه مانند عیش و عشرت گذران مے نمود و با
از سفره مردم را بدام مے کشید. از فسق و فجور دامنش بسیاری از مسلمانان
ترس و باک نداشت و پوشیده و پنهان نمے داشت درود ور و ایستے
مے کرد در پنهان هرچه بود در آشکار هم همان بود زیردستان را ایشی و
اغوا را جلیسے خوب بود بجز رفیقش نیچی باشی کسے از دائم الخمران بید عمل
ستم و غیظ پادشاه عهد ابد با مینائے نے دآوائے سینے بسته بود
یادم هست از تابیناں خود بحضور آن دو بزرگوار در آمده بالستادم
نیچی باشی رو بسے من کرد حاجی! رسیدن بحیرمرگ من بگو به جهنم چیست
گشتی؟ هر آوردی بانه؟ سردار گفت به جهنم چه کردی؟ روس تا سر حد
آمده باشد دمن، پیش سرکار آنچه هست یا بیست کردم از تعین طالع سرکار ساعت
دران ساعت سعد بود. لهذا دلخواه اطلاع حاصل نمودیم. خدمت شما عرض
خواهم کرد بد یہی است که بخت بلند سردار و سرکار نیچی باشی را خیلے یاری است
که مانند من بندهٔ خاکسار می مور خدمت بالیاں نوانشته بشود
سردار جنہارا اگر و ابیده باچہره شعلان رو به نیچی باشی، راستی بخت خوب

پس ازیں قرار داخل بارنید کلیسا شدیم - که از بنه و اُغروق و اتباع سردار
ونیغی باشی مالا مال بود اسپان در هر سو در پایند مهتران درمیان عزیں و سرگ یا
پالشیده حسو قاطران بازنگ و درائے واز یکسو قاطرچیان و رجنگ و هرائے ؛
اسپان ذکران بزرگ درحیاط دیدیم و خود درحجره ها ئے اطراف آن ؛
در بارنید پائیں آمدیم بجبور نیغی باشی رفتیم - وقتیا سهار بود داد در پیش
سردار میدرنگ با چکمه و شلوار مرا آنجا خواستند -
گویا مالک حریم مبارک خلیفه بودند - آنان درحجره نشسته خلیفه - بدین سوئے و
آن سوئے نگاه میکرد مهانان از تصرف آنان هیچ شرم داشت - اسپان خاصه
سردار و نیغی باشی بدیوار کلیسا بسته بحالت استراحت و آسودگی آنها بشیر از حالت
ارمنیان دقت میکردند ؛
بخوانندگان کتاب قبل ازیں بنوزم که نیغی باشی که وجه بود آلمون دو کلمه هم از
سردار بگویم - هرگز وررتے لنبوسی د نحوست او دیده نشده چشش زارغ مانند توتیا
دغل چشم گریه ورشب تار درخشان بل آتش فشان گفتی از حدقه در بلو قیده بود اما
هر ده بعد از نگاه تیمیے هم داشت - که ملک الشعرا در آن باب گفته بود ؛

صورت سردار میماند بکود آغنده داغ
لیک هنگامے که اندر قله اش چیره ابر و سیغ
دانش گفتی که تا بیدا هست لور آفتاب
آن چنانکه جیتوان گفت از چپش طوفان تیغ

از دست بر دید میرزنگ و چین در دو رخسارش بود که ریش کوسه بش اسپه کلکل -
آنرا بخ انباشت چیرے سیرزکه از دندانهایش چیزے پیدا ئے - شانه گرے که مانند
آتش گذار از باش بیرون بود - دلیش دره و ارسخت نگودی قرد رفته و موئهائے

نمش خاشاک صورت آں مناکب پرے کرد. بسیار مشکل بود. کہ تشخیص توان داد
پلنگ شبیر تر است. یا بالنسناس، آما آنچه محقق است. ایں است کہ ہرگز
صورت آدمی بدیں طور بنوه سیرتش بعینه صورتش چنانچه ہیچ رسم و آئیں انسانی
شهواة حیوانی اورا منے توانست گرفت چوں سلسلہ ہوا و ہوسش مے جنبید.
مے و تهورش راکرانه وکرانے نشد قرار داد اما بایں ہمه خصایص خصائل
ص ہم داشت. زیر دستانش را مے نواخت و دستگیری مے کرد خنده
ی تحویل میداد دلداری مے نمود و با امنا چناں حرکت میکرد. کہ در نزد
شاه معتمد تر و محترم تر از ہمه بود شاه مانند بعیش و عشرت گذران مے نمود و با
انه سفره مردم را بدام مے کشید. از فسق مجوزه مانند بسیاری از مسلمانان
ترس و باک نداشت دپوشیده وپنهاں نے داشت ورد ور و ایستے.
کرد. در پنهاں ہرچه بود. در آشکار ہم ہماں بود. زبر دستاں را انیس و
اغرانرا جلیسے خوب بود. بجز رفیقش نسقچی باشی کسے از دائم الحزان بید غضب
شم و غیظ پادشاه عهد ابد بابیناۓ مے وآوائے. نے بسته بود

بادو سه تن از تابیناں خود بحضور آں دو بزرگوار درآمده بالستادم

نسقچی باشی روۓ بن کرد حاجی "رسیدن بخیر مرگ من بگو به بینم. چند
کشتی؟ سرآوردی یانه"؟ سردار بگو. بہ بینم چه کردی؟ روس تا سرحد
آمده یانه؟ (من) بلے سرکار آنچه مے بایست کردم ازیں طالع سرکار ساعت
آن ساعتی سعد بود. بقدر دلخواه اطلاع حاصل نمودیم. خدمت شما غرض
خواہم کرد بار یہی است کہ بخت بلند سردار و سرکار نسقچی باشی را خیلے یار است.
کہ بندمن بندهٔ خاکساری مورد خدمت بالشاں نوازنشته ابشود

...آن چشمہا را گردانیده باچهره خنداں رو به نسقچی باشی. راستی بخت خوب

چیزے ست اتاپشت گرمی ما بشمشیر است ۔ نہ بہ بخت ؛

نیقچی باشی ۔ گلولہ و باروت ۔ تیغ و تیر ۔ سہم الغیب و سہم السعادہ و ساعت سعد ما ۔ ساعتے است کہ سر کافرے را بہ بریم اگر مرا ے گوئی قزلباشم و منہم ہمیں کافی است اسپ ۔ عربی در زیر ران تیغ ہندی در دست ۔ نیزہ خطی بر کتف از خدا میدانے پر ۔ از روس منحوس مے خواہم دلیں ؛

سردار نیقچی باشی از شراب خوب ہم نگذر اعتقاد من ۔ ایں است شراب خوب ہیچ کم ازیں نابینت خلیفہ رانگوید بیاید ۔ دیگ شیشہ از آں شراب ہائے اعلے بحاجی بہ پیماید ۔ آتا ۔ حاجی بیش از ہمہ بگو بہ بینم چہ دیدی و چہ کردی ؟ لشکر روس در کجا اردو زدہ ؟ چہ قدر است از توپ چیزے دارند یا نہ ؟ سردار شان کیست تیز افشاں کجاست ؟ از گرجیان چیزے شنیدی ؟ سپہ سالار روس در کجاست ازگیان چہ مے کنند ؟ ۔ اسمٰعیل خاں مرتد در کجاست ؟ زود باش ہمہ اینہا را درست بیان کن ۔ سپس روئے بمنشی خود کرد ۔ کہ میرزا تو ہم زود باش ہر چہ حاجی میگوید بنویس ؛

پس من باکمال وقار و تخفیض آغاز گفتگو بدیں طریق نمودم ؛

بجانِ سردار و نبان و نمک نیقچی باشی لشکر روس ہیچ ہیچ مینت ۔ نسبت بہ لشکر ایرانی ۔ چہ سگے حبابی اند ۔ من کہ چکیدہ کارم ۔ میتوانم گفت بہ بہ یک ایرانی بے آنکہ شمشیر بکشد ۔ مے تواند دہ روس را بکشد ؛

نیقچی باشی ازیں گفتگو ہائے من شاداں ۔ بے تابانہ فریاد برآورد ۔ کہ ہائے شیر ۔ نرم حاجی ہائے من میدانستم ۔ کہ تو کارے خواہی کرد آفریں ۔ کہنہ اصفہانی بابیہ ۔ خیلے شیوہ و جائی بکار زدہ باشی ؛

ہفت صد ہاست صد شاید ہزار نہ دہ ہزار البتہ بیش از اینہا ست نیست دہ بیست نیتا چہل ۔ یا پنجاہ توپ دارند فزآقشاں را مے گوئی ۔ ہیچند و پوچ لیباد کم است کہ آدم

ایشان را در جائیکه گمان مے برد بہ بنیہ، باآں نیزہ ہائے کلفت کہ بہ دکنک گاو-
میش رانی میمانند بہ نیزہ جنگی ہیچ دانم چہ مے توانند کرد۔ آں نیزہ ہا بارہا مردم
او بارآمدیم برسر اسبشان یا لوئے حسابی است ہرگز بگریز اسپاں چہل و پنجاہ تومان
مامیرسد۔ کہ تا دشمن چشم باز کند، از نظر غائب میشود؛

نیستی باشی چرا زحمت میکشی و نام قزاق و اسپ قزاق، میبری بگو، میمونشد بر خرکہ
سوار رئیسشان ہم گفتار ؛

حاجی رئیسشان گفتار نیست۔ او را (ولی میور) یعنے دیوانہ سردار مے گویند۔
چیزہائے غریب از او نقل مے کنند۔ از آں جملہ مے گویند، قرآں بغلے سردار را بردہ
بہمہ کس مثل علامت ظفر بزرگ۔ می نمایاند؛

سردار۔ آہ۔ راست۔ است۔ ایں سگ پدرراں لات دلوت سال گذشتہ
مرا غافل گیر آوردند۔ در پنج فرسنگے ہمیں جا چادر زدہ بودیم مرا فرصت شانہ
درخت ندادند۔ یکتا پیراہن و زیر جامہ با اسپ بے زین در رفتم۔ چادرم را یغما کردند
و در میانہ قرآنم را ہم وزدیدند۔ اما من ہم تلافی را خوبہا در آوردم و در قتلو کردم۔ آنچہ
کردم۔ و ہنوز ہم بر روئے قبر پدر شان کار کردنی خیلے دارم۔ گفتی چہ قدر توپ ہا حاجی۔
پنج یا شش ؛

میرزا۔ من حالا سی تا چہل نوشتم۔ کدام یک راست است؟

سردار۔ (با چشم دریدہ) بابا ہم دروغ۔ اگر آنچہ مے گوئی۔ بخلاف آں در آید۔
با امیر المؤمنین پوس از کلات دے آوردم۔ خواہی دید ما بختی ریشخندی مینشویم ؛

حاجی۔ راستی ایں است کہ ایں اطلاعات و استخبارات از من نیست۔ از ہمین
طالع سردار نیستی باشی وسیلہ غیر مترقبے جستم۔ و ایں اطلاعات در سایہ آں جوان
ارمنی است۔ کہ جانش خود را بادہ نہادہ۔ بواسطہ وعدہ التفاتے کہ من از جانب سرکار

چیزے ست اتالیثت گری بالشمشیر است - نه به بخت ه

نسقچی باشی - گلوله و باروت - تیغ و تیر - سهم الغیب و سهم السعاده وساعت سعد ما ساعتے است که سر کافرے را به بریم اگر مرا صد گولی قزلباش و منهزم هین کافی است اسپ عربی در زیر ران تیغ هندی در دست - نیزه خطی بر کتف از خدا میدانے بر از روس منحوس مے خواهم وبس ؛

سردار نسقچی باشی از شراب خوب هم نگذر اعتقاد من - این است شراب خوب هیچ کم ازین با نیست خلیفه را بگوید بیاید - و یک شیشه از آن شراب هائے اعلی بجاج بیاید - آقا . حاجی بیش از همه بگو ببینم چه دیدی و چه کردی ؟ لشکر روس در کجا اردو زده ؟ چه قدر است ؟ از توپ چیزے دارند یا نه ؟ سردار شان کیست قزافشان کجاست ؟ از گرجیان چیزے شنیدی ؟ سپه سالار روس در کجاست لزگیان چه مے کنند ؟ - اسمعیل خان مرتد در کجاست ؟ زود باش همه اینها را درست بیان کن - سپس روے به منشی خود کرد - که میرزا تو هم زود باش هر چه حاجی میگوید بنویس ؛

پس من باکمال وقار و تشخص آغاز گفتگو بدین طریق نمودم ؛

بجان سردار و بنان و نمک نسقچی باشی لشکر روس هیچ هیچ هستند - نسبت به لشکر ایرانی - چه سگے حسابی اند - من که چکیده کارم - میتوانم گفت که یک ایرانی بے آنکه شمشیر بکشد - مے تواند ده روس را بکشد ؛

نسقچی باشی ازین گفتگو هائے من شاد ال - بلے ما بانه فریاد بر آورد - که هائے شیر - نرم حاجی هائے من میدانستم که تو کارے خواهی کرد آفرین - آخر اصفهانی باید - خیلی شیوه و جائی بکار زده باشی ؛

هفت صد یا هشت صد شاید هزار نه ده هزار الحمدلله از ایشان است هشت ده بیست تا چهل - یا پنجاه توپ دارند قزاقشان را مے گوئی - هیچ و پوچ بسیار کم است که آدم

ایشاں را در جائیکه گمان مے برد به بیند. باآں نیزه ہائے کلفت که به دگنگ ہا گاوه میش رانی میماند نه به نیزهٔ جنگی بیشتر دارند چه مے توانند کرد. آں نیزه ہا بارند نه مردم او بارآمدیم برسر اسپشاں یابوئے حسابی است بہر گز بگرد اسپاں چہل دپنجاه تومانی نمیرسد. که تا دشمن جسم باز کند. از نظر غائب میشود :

نیستی باشی چرا زحمت میکشی و نام قزاق و اسپ قزاق میبری بگو دسیمو شنار برخر سوار رئیشاں ہم گفتار :

حاجی رئیشاں گفتار نیست . او را (ولی میور) یعنے دیوانه سردار مے گویند . چیز ہائے غریب از او نقل مے کنند . از آں جمله مے گویند . قرآں بغلے سردار را برده بہر کس مثل علامت ظفر بزرگ . می نمایاند :

سردار . آه . راست . است . ایں سگ پدر ولات دلوت سال گذشته مرا غافل گیر آورده اند . در پنج فرسنگے ہمیں جا چادر زده بودیم مرا فرصت شانه درخت ندادند . یکتا پیراہن و زیر جامه بااسپ بے زین در رفتم . چادرم را یغما کردند و در میانه قرآنم راہم و زدیدند . اما من ہم تلافی را خوب در آوردم در قمتلو کردم . آنچه کردم . و ہنوز ہم بر روئے قبر پدر شان کار کردنی خیلے دارم . گفتی چه قدر توپ ها جاجی . پنج یا شش :

میرزا . من حالاسی تا چہل نوشتم . کدام یک راست است ؟

سردار . (باچشم دریده) بماہم دروغ . اگر آنچه مے گوئی . بخلاف آں در آید . بامیرالمومنین بوس از کلمات در مے آوردم . خواہی دید ما بمفتی ریختندی مینویم :

حاجی . راستی ایں است که "ایں اطلاعات واستخبارات از من نیست . از یمن طالع سردار و نیستی باشی وسیله غیر مترقبه جستم . وایں اطلاعات در سایهٔ آں جوان ارمنی است . که جاں خود را براه ما نہاده . بواسطهٔ وعده التفاتے که من از جانب سرکار

سردار - یاد دارم؟

سردار - از جانب من؟ این ارمنی کیست؟ ارمنی هم هیچ وقت قابل التفات میشود؟

حاجی - حکایت یوسف را از اول الی آخر نقل کرده - چشم آن داشتم که بآن بندگی وتر زبانی تدبیرم را مفید - فائده بشود - و باخود میگفتم که محال است سردار در حق این جوان ارمنی به بی اعتدالی رفتار کند - و زنش را واپس ندهد.

بعد از شنیدن من - سردار چیزی نگفت حاضرین گاه گاه (لا اله الا الله و لا حول و لا قوة الا بالله) میگفتند - آن گاه سردار و باطراف نظر کنان با دهان کج و کج گفت - ارمنی مسخره کرده است بچه‌ها قلیان

بعد از دو سه پک سخت بقلیان - گفت این ارمنی کجا است - خلیفه را بگو بیاید بیا اینجا. پس پیر [illegible] اکثر اوقات ارمنیان را بحضور بزرگان ایران پیش میراندند - یوسف را پیش راندند - با جمال که در سرمان بالا [illegible] کرد - بحضور آمد - هیئت بی باکانه اش البته بخیال تاثیر بدی کرد - [illegible] سردار با چشم خونخواری نگاه بیدو انداخته - [illegible] باشی - [illegible] نهای مخصوص ایرانی - آنچه باید [illegible] کرد -

خلیفه مردی بود - درشت اندام - فربه - خندان چهره - گلگون [illegible] [illegible] ارمنی با دو سه تن راهب - [illegible] سر پا سردار [illegible] بنشستن کرد - با ادب تمام دو زانو نشست.

پس سردار - [illegible] که خلیفه را [illegible] با مسلمانان [illegible] ایران [illegible] هم کمتر [illegible] [illegible] داخل می شوند [illegible] [illegible] - این [illegible] دارد؟ این کار خدائی است یا کار شما؟

خلیفه. از این سخنان ناشنیده در تلاش و هراسان بناکرد. عرق ریختن. و به،
خبر به دالسته بود. که این گونه تشرها مقدمهٔ جریمهٔ بزرگ است؟
بمدافعه برخاست که اینها چه فرمائش است؟ ما سنگ گیتیم؟ که نسبت بسرکار اینطور بے
ادبی از ما سرزند؟ ما رعیت شما هیم. پست و پناه ما شمائید از میناں در زیر سایه سرکار
آسوده ایم. که چنین خاکے بسر ما ریخته است؟

سردار. یوسف را نشان داده. اے پسره بگو به بینم تو یک کنیزے نذر
داده ای؟

یوسف. اگر زنے بغیر از زن خود برده مقصر و مستحق سیر جز اینکه سفیر باشید. ستم
بار نے که ما پیغمبره خود را به فضل من امداختہ پیش از اینکه کنیز شما شود. زن من
بوده است. من و زنم هر دو رعیت شما ایم. شما از همه کس بهتر مے واهند. که بجا
اسیر جیوان گفته بیاید راست است. از جهل و آدمهم. همه کس میداند. که پادشاه
مالک دلی افت ما است. هرگز خود دست بجرم کمترین خدمش دراز نکرده است چگو
مے شود. که سردار کل د کل ما این عنایت را در حق رعایا دریغ دارد؟ کسیکه
بخدمت شما عرض کرده. که آن اسیر گرجی است. البته خلاف عرض کرده اگر سرکا
بجاے دانستید. که این زن یکے از رعیتان شماست. هرگز بکنیزی قبول نمے
فرمودید. خلیفه از گستاخی یوسف ترسان ترسان باد برآشفت. اما سردار بجاے اینکه
از بے پرواہی او برآشوبد چه هرگز چنان حرفهائے بے پروا نشنیده نخورده
و اثر خوشنودی از چهره اش نمایان شد.
(با اینکه در چهرهٔ جلال نامبارکی اثر خوشنودی از کرامات بود)

پس. چهره خشنوده دیده بجان سرد دوخت. چنانچه گویا سبب احضار او را
فراموش کرده. قضیاے اولین را قوّداً بجاست نمود. و از روے ملی....

دعوی باد گفت ۔ بس است برد زنت را بگیر ۔ و آه و فریاد را کوتاه کن چون در (حمالو) خدمت کردهٔ در خدمت من بمان و مخصوصًا همراه باش برد و راستا هیچ تکلیف را معین مے کند ہمیں کہ زحمت بتو بپو شانید بیا بحضور این را هم در خاطر داشته باش که التفات من درباره تو برفتار و سلوک بعد از امتحان وابسته است ۔ یوسف ازیں سخنان شادان از دل و جان بحضور سردار دوید ۔ و در عین آں شادی بے آنکه بداند چه میگوید ۔ و چه میکند زمین خدمت ببوسید ؛

همه حضار اظهار حیرت و تعجب نمودند ۔ لیقی باشی شانه بر افراخته و خمیازه بزرگے کشید ۔ خلیفه مثل اینکه باری گراں از دوشش افتاده دست و پائے باز کرد قطرہائے عرق از جبینش چکیده داعش ترشد همه مردی و نیکو کاری و داد رسی سردار را به نوشیروان عادل معادل نمودند و لبهایا از بارک الله بارک الله پر آوازهٔ احسنت احسنت به بیروں پیچید ۔ و در همه اردو غلغله پا شد ۔ من مے توانم ادعا کنم که غرض اصلی سردار بداں جوان هرچه بود اما سردار را خوب شناخته بودم دلیقین مے دانستم که ایں حکم و عدل نوشیروانی ۔ از راه درستی و خوبی نے تولسنت بود ؛

(درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو)

(گفتار چهل و سیم)

(حملهٔ ایرانیان بر لشکریان روس و نامردی نامردخان)

چون شهپداران ایران از یوسف ارمنی استخباری تمام به طول و محل روسیان حاصل کردند. قرار تاخت بردن بجالو داده. سپاه را بحرکت امر فرمودند.

همانا آن اردو براه افتاد. توپخانه از میان کوه با حرکتی سخت و دشوار و پیادگان بدلخواه خود بی نظام. و سواران دسته دسته پراگنده و تار و مار از هر سوئی بامول را سپار گردیدند. پیش از آنکه فراموش کنم. خوب است این را هم بگویم که پیش از حرکت با ارمنی ملاقات کرده دیدم. آن کوهستانی یا تلپاق گذاشته و کمرچین کوتاه گرجی و کفش پاشنه دار و قمهٔ دراز در کمر و تفنگ چپ و راست انداخته بدوش نیست. بلکه قبای اطلس سنجاب ترمه. و در زیر تکمه و در بر شال اعلای کشمیری با جوز دگره در دو کمر. کلاه بخارائی فرد اعلا کج نهاده و زلفکان دراز را با نهایت مشاطگی و سلیقه شانه زده و تاب داده.. عروس آسا عطرسای بود. از بس اندام نازنینش در زیر لباسهای گونا گون نهفته بود. تشخیص زن و مردیش دشوار می نمود.

از هیچ ماشطگان بینی اگر بنگری
ترسا بچه را دگرسان در زیر زینت حوری

چون حرا بیابید اذان استغاثه و استمالت در مستمعم پیش آمد. و زبان و بیان

که سیتوالنت اظهار سکراتہ و امتنان بجائے آورد ۔ و گفت بجائے اینکہ خود را ...
بسردار لیتن العزیکیہ نمایم ۔ باخود مخز کردہ ام ۔ کہ از زن بلکہ از جان درگذرم
چہ با او دست از جان شستہ سخن گفتہ ام و با این تغیر لباس داد ضاع ہرگز
تنگ پیش خدمتے سردار را بر خود ہموار نے توانم کرد ۔ اگر زود ترک سعادت خدمت
سردار نکنم نامردم دہیں کہ زن مرا بجائے امن بنہم این تنگ را بر خود مے نہم
ازاں بعد گفت ۔ کہ در کوہستان کرحتان بہ شہرے بے خانماں گرانہ چراندن بنفر
کہ در پہ نیاں و حریر زیر دست ایرانیاں بودن ۔ اگرچہ در دیار بل در دربار
خسرو پرویز باشد ؛

با اینکہ اگر دیگرے را محرم رازساختی کمال سعادت او بودی ۔ چہ در ...
قرارش ... ئے مؤاخذہ وا دمیان سپدیدم ۔ و لے از استحتان خیال و ہمت او
از خود ... ری نتوانستم گذشت ؛

باری لشکر راہ مے پیمود ۔ در پہلوئے (اشترک) یوسف دستور سے خواست
تا مریم را با خود آورد ۔ چہ در آں حال مریم زن مردے تشخص و موردِ التفات
سردار ... وارہ و محترم و معتبر و مانند یکے از سراں کہ در اردوئے ایران اغلب در
سرکار بودند ۔ اردو درمیان (ابہران) و (قسثلو) خیمہ زد ۔ رندغن شد ۔ کہ بحسب
ناگزیر بپائے جنگ آنچہ ہست ۔ تا وقت برگشتن اردو در آنجا ماند ۔ قرار
برایں یافت کہ سردار و تا مرد خاں ہر یک با توابع خود ۔ دو فوج توپچی بجنگ
بپردازند ؛

در دم آفتاب براہ افتادیم ۔ چوں در یز نگاہ رسیدیم ۔ سردار از دیری
جنگ و لشکر ماند ۔ مانند سائر ایرانیاں کر بتوہ نجانہ چنداں اعتنائی ندارند ۔
گفت ... و لم سے خواہد باسوارہ خود پیش روم ۔ من سے گویم ۔ کہ آرزو ے ریش

باهم کمتر از آرزوے سردار بود. چه منتہاے شاه اندازی و غرابی راپه‌خرج
میداد. ومیخواست - بهر کس بنماید که بعجز دیدار او دشمن از معرکهٔ کار زار رو
بفرار خواهد نهاد. عاقبت بخواهش اینقی باشی قرار براین شد. که سردار با سواران
گزیدهٔ خود بجاملو تازد. واو با دنبالهٔ لشکر از دنبال در رسد. سردار بنا
اینکه پیش از آفتاب بجاملو رسد. و راه رابر دشمن تنگ سازد. از راه
جدا شد. تا از گذار رود. پنگ بگذرد. ما بایستی در سر آفتاب بجاملو برسیم که
اگر خدائے ناکرده سردار راچشم زخمی عارض شده بآسانی اورا دریابیم

چون بکنار رود ارس رسیدیم. آفتاب تیغ کشید. در دور ینقی باشی...
قریب بالفد سوار بود. و پیادگان بامیل خواطر خود از عقب مے آمدند...
خواستیم از گذار بگذریم. ناگاه از آن سوے رود. دوسه نوبت مانند صدا
و آواز باز بانی غیر معروف سخنے چند شنیدیم. آن صدائے معروف
به تفنگ تفسیر شد. این معنے مارا از حرکت باز داشت و موجب تلاش
و تحقیقات رئیس ما گردید. بارنگے از رنگ مرده تر نزد من دوید. وباآواز
از آواز معتاد بلند تر گفت:-

"چه باید کرد؟ کجا باید رفت؟ حاجی تو بودی تفنگ انداختی." من از او
ترسان تر گفتم: من چه کارم دارم تفنگ بیندازم شاید چنانچه در اشترک ارمنیا
قراولها دارند. روسیان هم اینجا دارند؟

بکدقیقه دیگر آوازے قریب تر بلند و تفنگے دیگر خالی شد. در سایه شعاع
آفتاب دو نفر سالدات روسی در آن طرف زود نمایان شد. چون سرکردهٔ
ما خطر را بچشم یقینی دشمن را رو برو دیده. چهره اش شگفت مردانه روئے
بالشکریان کرده. پے در پے منگفت: بروید. لعنت کنید. بکشید. سرشان

را برائے من بیا درید

سوارے چند شمشیر بدست خود را برود انداختند. سالدات‌هائے روس خود را به سینه کشیده، پشت به پشت یکدیگر داده بر روے هجوسیان. چنان بے پروا گلوله‌ها باریدن گرفتند، که ما متحیر ماندیم. دو سوار ما را کشتند باقی به پیش سر کرده بازآمده کسے اقدام به خودکشی نکرد. نیچی باشی بیهوده دشنامها وعدها وعیدها داد. التماس ها نمود که بروید. سر آنان را برائے من بیا ورید. کسے پیش رفتن نخواست. عاقبت خود بهادرانه فریاد برآورد اے بے غیرتان! خود میروم و سر ایشان را میآورم. راه بدهید. کسے همراه من مے آید یا نه؟ سیچی رو به من کرد. که حاجی! به مرگ من برو سر این دو سالدات را بیار. ناهر چه دلت بخواهد بدهم و دست به شانه من زد، که این دو سر در دست تست.

درین گفتگو بودیم، که گلوله بر کاسه نیچی رسیده سخت ترسیده بنا کرد. هر چه بدتر به تفنگ‌ها. روسها و روس فحش دادن: که لعنت بکله پدر شان سگ نباشد این طور هم جنگ مے شود؟ آدم را مثل گراز میکشند. عجب جانورند. سرکار نیچی فرار نکنید. از جانور هم بدترند. جانور اقلاً شعور دارد ایشان شعور هم ندارند. خدایا تو بهتر میدانی، که اگر پاے مرگ درمیان نبودے، ایرانیان خیلے جنگ آورے بودند؟ بارے چون قدرے راه برفت. باز ایستاد. گویا در هر خار سینه دو سالدات روس پشت به یک دیگر داده نشسته بودند. نمیدانستند چه کنند. تا اینکه ورود لشکر سردار و عواقب راطی کرد. به ناگاه دیدیم سردار دوان دوان با جنگ و گریز از پیش روے دشمن برگشته. معلوم شد که حمله اش بجز باز گشتن اثرے نه بخشیده است

بیان کردن حال پُر ملال سردار لشکر بیهوده است. بیچارگان همه
خسته و کوفته. رنگها پریده. امّا در دل خورسند. چه بی آنکه یک نگاه
لقفا کنند. رو بدریار خود میرفتند. ولی هر قدر دماغ سردار سوخته بود.
دماغ نسقچی باشی کوک بود (تازه) از مباهات و افتخار بهنر بروز میداد از رحم
برداشتگی و از تدابیر بیکار بردهٔ خود بیتاب نیزه بگرفته. دچار نعل رو
پاش پر خود - که سوارهٔ اسپ آتشیز خانه برد. بتاخت و با سرعت حرکت نیزه
را چنان بر پشت بیچاره به نواخت - که کتفش سوراخ شد ٭

بازی لشکرکشی که سردار آن همه افتخار و غنیمت اندوزی و پدر
دشمن سوزی داشت. باین طریق بپایان انجامید و نسقچی باشی شهرت
و اعتبار عظیمی تا بآخر عمر اندوخت ٭

وقتیکه کوز و کچلان او که من هم جزو ایشان بودم. اطراف وی گرفته
بودند. و او مشغول خود فروشی بود. قاصدی از سردار رسید. که حاجی
را زود نزد من بفرست. با قاصد رفتم. چون چشمش بر من افتاد
اوّلین سؤالش اینکه "یوسف کو؟ و زنش کجا است؟" ٭

فی الفور دریافتم که یارو گریخته است. با کمال صاف و صادقی اظهار
بیخبری گفتم: "چه میدانم - من اصلا از حرکت او خبر ندارم" ٭

سردار چشمهارا در کاسه بدوران انداخت. و دهان را کج و مج
کنان. و دندان خایان. دشنامهای شداد و غلاظ دادن گرفت. و
قسم یاد کرد. که دمار از روزگار یوسف و خاندان و خانمان و ده و ساز
و برگ و آنچه که رابطه و پیوندی با او داشته باشد درآورد. روی
به من کرد. که او میشود. از عدم مواظبت تو باید خاطر جمع نیستم. بدان

که اگر بودن دستِ تو درکار فرار او گرش زدم شود. صفحهٔ زمین از لوث
وجود خبیث تو پاک میگردانم. بعد ازان شنیدم جمعی به دمشلو فرستاد
تا پدر و مادر یوسف را با آنچه دارد. بحضور آوردند. و خانمان شان
را غارت کنند. و بسوزانند. اما یوسف از تو زنگی همه را فهمیده و دانسته
بود. و چنان خوب دست پیش را گرفته بود. که دست سردار به هیچ
نشد. خود و پدر و مادر و خویشان و دوستان و اموال جز کیمت زاد
همه چیز خود را برداشته بخاک روس گذشته بودند. آنچه معلوم شد.
دولت روس و سایر ملت عیسویه مقدم آنان را بجان و دل پذیرفته
آن قدر ملک و مال بایشان دادند. که تلافی مافات شان شد.

گفتار چهل و دویم

بازگشت حاجی بابا به اردوی سلطانیه و بر دو راندن دروغهای نسقچی باشی را

از تهدیدات سردار سراپایم لرزیدن گرفت. و چون رفتار زبردستان از رجال را با زیردستان خود میدانستم. قضیه را به نسقچی باشی باز گفتم آتشی گرفت. که اگر اندکی دامن میزدم درمیان ایشان نزاع بزرگی واقع میشد. ولی چون ضرر سردار یقینی و یاری نسقچی باشی در حق من مشکوک بود مناسب دیدم که مسئله را کوتاه کرده اذن برگشت بطهران گیرم. از کثرت مدح و ثنائیکه در نزد نسقچی باشی که مثل تو کسی با زیردستان خوش رفتار نیست بمقصود نائل گردیده اذن رجوع و..... دستور العمل کامل داد. که در باب سفر و جنگ بصدر اعظم چنان و چنین گویم. و شرح حال مردانگی او را به پیرایه مختلف بنمائیم. من بعد با کمال پررویی گفت:

حاجی تو خود آنجا بودی. و قضیه را بچشم دیدی. البته مثل من نقل میتوانی کرد. در واقع ما نمیتوانیم. گفت. که غالب آمدیم اما مغلوب هم نشدیم. خبر واقعی سردار بجائی آنکه منتظر توپ و توپخانه شود و با پیاده جنگ کند. با سواره بشهر متحکم حمله برد. عجب اینکه متحفظین دربار را لبستند. و از برج و بارو گلوله بارانش کردند. و کاری از پیش نبرده شرمنده واپس برگشت با وجود اینهمه کسی که با دشمن درگیریان شد. زخم برداشت من بودم. اگر

رودخانهٔ حائل نے بود و موت و حیات در قبضهٔ اختیار من بود یک روسی زنده
نمیگذاشتم - تا بمملکت خود خبر برد - اینهارا همه میگوئی و آنچه مناسب دیدی
از شاخ و برگ میافزائی - از آن بعد یک دستمال کاغذ برائے صدر اعظم و
سائر بزرگان و عریضه لشاه داده مرخصم نمود ؛

تابستان گذشته موسم رجعت لطهران در رسید و لے هنوز بادشاه در
سلطانیه بود - با چند تن از قاصدان ولایت و دیگر علی الصباح کاغذ هائے خود
را بحضور صدر اعظم بردیم - بعد از مطالعه مرا بخواسته بآواز بلند که ایرانیان
از علائم تشخص قرار داده اند - گفت - خوش آمدی ! تو هم در (حاملو) بودی ؟

حاجی :- بله - بله - آقا -

صدر اعظم :- روس منحوس با قزلباش جرأت مقابله و مقاتله که نکرد ؛

حاجی :- خیر - خیر - آقا -

صدر اعظم :- معلوم میشود - خان شما زخمدار شده است - او از فدویان
شاه و از جان سپاران دولت است - خدا رحم کرد ؛

الحمد الله :- چندان ضرری بوجودش نرسید ؛

حاجی :- خیر - خیر - آقا -

صدر اعظم :- در کنار - آب پنبک جنگ پر زورے کرده اید ؛

حاجی :- بله - بله - آقا -

بهمه سوالها جواب " بله بله یا خیر خیر دادم و خوشم مے آمد که مرا
بچشم آدمی از جنگ برگشته میدیدند ؛

صدر اعظم یکے از میرزایان خود را گفت - پیش بیا - فتح نامه بنویس که
بهر جا خصوصاً بخراسان فرستاده شود - تا فتنه جویان عاصی فرو نشینند و قدر پادشا

غازی مظفر و منصور منصوم نزدیک و دور گردد. در حقیقت مارا این فتح
لازم بود امّا سلتفت باس، که" این فتح خیلے عمده و بزرگ بوده است"
میرزا روئے بمن کرد. خوب عدد دشمن چه قدر بود"
من متردد که چه گویم. تا موافق ایشان شود. ناچار گفتم. هر قدر میل
حضرت عالی باشد:
میرزا گفت. آخر عددے هم بر ایشان مقرر نما:
گفتم: "بسیار. بسیار"
صدر اعظم (آهسته در بینی) بنویس پنجاه هزار":
میرزا چه قدر شان کشته شد:
صدر اعظم. بنویس ده پانزده هزار دے در متفقت باش که فتحنامه به بلاد
دور و دور میرود. شان پادشاه اجل از الست که دست بخون پنج شش بلکه
هزار دشمن بیالاید. پادشاه ما مگر مقامش از رستم و افراسیاب کمتر است.
خیر. خیر. تا پادشاه خونخوار و خونریز و دشمن کش قلم نرود. رعایائے دور دست
از او حساب نبرند. بعد از این سخنان رو به میرزا کرده؟ نوشتی یا نه؟
بلے سرکار نوشتیم پس عبارت فتحنامه بدین مضمون بخواند:
آنکه حکام دور و نزدیک و تبعهٔ ترک و تاجیک ذات اقدس ملوکانه
مابدانند. که درین اوقات روس منحوس و خورشید کلاه معکوس چون از بار طالع
ناسازگار در برگشتگی بخت ناهمیون سبے هنجارش بخاصمت ذات اقدس ما که سایه
آفریدگار و مایهٔ رحمت شامل پروردگاریم. برانگیخت. سپاهی گمراه متفاوت
پناه با چند عرادهٔ توپ از راه رود ارس، بصفحات آذربایجان این بلاد
مینو نژاد ایران حرکت داد از آنجا که همواره تائیدات الهی دقیو صنات و

تفضلات نامتناهی در خاطر دریا مآثر مکنون و مکنون است امر و مقرر فرمودیم
تا عقیب الخاقان و معتمد السلطان نامدار خان باسپاهی شیرافگن و کتیبهٔ لشکر
شکن بمدافعه و مقابلهٔ آن گروه ضلالت انبوه رهسپار گردد به یمن بخت بلند
و کوکب ارجمند فیروزی موکب شهریارے که همه جا فتح و ظفر همعنان دارد
و شوکت و نصرت همدست. نامدارخان موسے الیه در یک یورش چون...
مردان شمشیر شکار و شیران دلیر رفتار در میدان کارزار آن فرقهٔ نابکار
را تار و مار نموده و مانند طومار بهم پیچیده در یک حملهٔ اوّل مردانهٔ پانزده
هزار و پانصد و شصت نفر ازاں نابکاران را بر خاک هلاک افگنده و آن
را شکست داده پشت نمود. و بقیة السیف ایشان را تعاقب کردند
بلے گور وگوزن را همیں که اجل نزدیک شود. و مرگ بسر آید. خود
را هموزن شیر ژیاں خوانند. و بهنگ پلنگ دمان هند. لهذا بر
حسب این فرمان جهان مطاع همایوں بعموم ممالک فسیح المسالک
ملوکانهٔ خود امر و مقرر میداریم. که باسم چریک لشکر بسیارے از دور
و نزدیک با یورسات زیاد و لوازم سفر و جنگ گرد آورده جمع
آوری نمایند. و بطرف رود (ارس) سوق و اعزام دهند. تا اینکه بالکلیه
ریشهٔ عداوت پیشهٔ این قوم محتق القوم بخت برگشته را با تیشهٔ قهر و غیر
انتقام از بیخ و بن بر آورده عالمے از لوث و کثافت وجود منحوس
پلید و پاکیزه گشته تا طبقهٔ رعایا و برایا در کنف امن و امان و کیفیت راحت
و آسائش در سایه خدیوانه جهانبانهٔ حضرت ملکداری ما بیاسایند. المقرر مقرر
حکم مطاع و فرمان واجب الاتباع را مستوفیان عظام ثبت دارند
و در عهده شناسند. فی شهر فلان......

صدر اعظم ۔ بارک اللہ! خوب نوشتہ اگرچہ بندہ ہم چنداں واقفیت ندارد
ہمین قدر ہست بادشاہ انشاء اللہ دانستہ بہرہ سازند۔ فال نیک میزنیم
تا انشاء پردازی تو بہتر شود۔ حق واقع خوب است۔

وقتیکہ تا میل شخص مطابق بار شود، دیگر چہ فائدہ ازاں؟

میرزا۔ سر از زانو برداشت۔ برائے ہمیں شیخ سعدی فرمودہ "دروغ
مصلحت آمیز بہ از راست فتنہ انگیز است"۔

چوں صدر اعظم کفش خواستہ سوار شدہ بہ غرض حضور شاہ رفت
من ہم بہمراہ نوکراں سے رفتم ۔ روئے بمن نمودہ کہ "تو بر گرد و برو
استراحت کن۔ آمدنت لازم نیست"۔

شاداں بلگرامی

(گفتار چهل و سوم)

وقوع واقعهٔ هولناک که حاجی را دردناک ساخت

چند روز بعد از آں اردو از سلطنت‌آباد به طهران برگشت. و من در سرکار خود مأمور به نظم و نسق راه گذار شاه گشتم. ناگاه قاصدے خبر آورد که بازیگران پیش از ورود شاه در قصر باید حاضر باشند. این قصر چنانچه گفتیم، در نه فرسنگی طهران در کنارِ رودِ کرج واقع است.

ازیں خبر خیالِ فراموش شده زنیب بسر آمد. (در حقیقت فیل مارا هندوستان یاد آمد) از آخر آشنائی با زنیب یعنی تا آنگاه با آنکه در مدت هفت ماه همه را با مردم دل سنگ و بے مروت و فراموش ساز مهربانی و مودت بسر مے بردم، از یاد آں واقعهٔ هولناک هراس آمیز که بسبب آں تام خود بودم، بدر شرفته بیچاره دود از نهادم برمے آمد و با خود مے‌گفتم که "اگر ترسم را واقعیتے هست، موعد ظهورش نزدیک رسیده و در سلطنت‌آباد بوے آں بلند خواهد شد".

روز ورود اقتضا در سر دستهٔ خود متوجه بودم که هر چیزے بجائے خود باشد. در وصول باغ حرم سرائے صدائے آلات و ادوات موسیقی شنیده مے شد، اگر با زنیب از دور هم گفتار و دیدارے ممکن میشد، چه باک نمیدادم. و چه باکه نکردم پرسش حالش از کسے موافق مصلحت نبود. چه خون عروس شب مے رفت. و رفتن هر دوے...

مان ازین دنیا مبالغیست و درحقیقت اگر دراینباب هم سعی میکردم بجائے
نمیرسید چه بلے نگذشت که صداے توپ سلام از پشت شتران زنبورک
خانه بلند و آمدن شاه معلوم شد ؎

بادشاه بعد از کشیدن قلیان و روانه کردن همراهان داخل اندرون
شد ؎

مقارن قدوم میمنت لزوم شاهانه آوازهٔ زنان و صداے ساز و تنبک
باسمان بلند گردید. من اگرچه سراپاگوش بودم. اما صداے زینب
را نشنیدم. و سعیم بیهوده بود. ازین سبب در خوف و رجا و بیم
و امید معلق بودم. ناگاه خواجه سراے بیرون دوید. که میرزا احمق
حکیم باشی را حاضر کنید. قیاسات عقلیه در موادے که بارا بدول
علاقه مدخلیت کی است. مانند وحی و الهام سے پیوندد ؎ ازین خبر لرزه
بر اندامم افتاد و غرق عرق سرد شده با خود گفتم. و الواے که
کار زینب تمام شد ؎

(آمد بسرم از آنچه مے ترسیدم)

میرزا احمق زود باندرون رفت. و فورا بیرون آمد. در آن حال
مرا دم در دید. بکنارے کشید. و گفت که بلاے شاه آتش گرفته است
بخاطر داری که من در نوروز کنیزے بشاه پیشکش کردم بازعفران بدنما
نمایده و خود را بناخوشی زده است. و شاه مرا برائے تحقیق خواسته بود
چنانچه گویا من بلد آن تخم چپن بوده ام. قسم خورده که در ازل اگر او را
صحیح و تندرست و قشنگ ... را از بیخ مے کنم. خدا لعنت
کند روزیرا که آن دختر [illegible] سیاهے که من

شاه را بخانهٔ خود مهمان خواستم.

این بگفت، و زود روانه شد، تا بطهران رود. من خود را بجادو رسانیده، در سر بخت و اثر گون خود و دخترک باندیشه کوشیدیم که اگرچه ناخوش بودنش را باور توان کرد چه ناخوشی هم باشد. معلوم نیست عاقبت تسلیت قلب بدین شد، که البته ترسم بجاست. و لے شاید دلش بجانم بسوزد، و بروزگار ندید. یا کارے کند که شاه تفهید. دیدیم نخیے شود. عاقبت بتکرار این اشعار دل خوش شدم.

نه در جهان گل روئے و سبزهٔ زنخے است

درختها همه سبز است و بوستان گل زار

چه لازم است یکے شادمان و من غمگین

یکے بخواب و من اندر خیال او بیدار

خنک کسیکه لبشب درکنار گیرد دوست

چنانچه شرط وصال است و باهم داده قرار

آرے. باین اشعار خواندن ها و حکمت داندنها میخواستم کار را سرسری گیرم و بعادت مسلمانان زن را جزو اسبابِ شمارم. اما بهیوده که غلطیدم. و بهر جا که خیالم رفت. گویا زینب و نعش پاره پاره اش را پیش چشم مجسم مے نمود. و توجهم را از همه جا باز میداشت.

خلاصه روز نافیروز رسید. شاه باحتشام تمام با تماشائیان و پیشش باز آمدگان. داخل طهران شد.

تمام توجه اینکه حکیم را به بینم. و از حال زینب اطلاع حاصل کرد. از شکسته و شنیده درآیم. از بخت بدم. همان شب درود آورده

برآمد. و ولے بنوعیکه مسلمانان نشود، کافر به بیند) یکی از نسقچیان
درکار فرمان دادن بودم. ناگاه حکیم از خلوت شاهی بیرون آمد.
یکدست به پرشال دست دیگر بر دل. تورش از سائر اوقات برآمده
دیده اش بر زمین دوخته. سر راهش ایستاده. سلام دادم سر بالا
کرد. گفت: به حاجی خوب شد. ترا در آسمان مے جستم. در زمین یافتم
بیا اینجا. بگوشه رفتیم۔

حکیم:- هیچ خبر داری که این کنیز چه کرد؟ خاک بر سر من. به
بخت. والله. بالله. شاه دیوانه شده مے گوید "هر که در حرم
سرا وغیره است. از وزیر گرفته تا خواجه سرا همه را قتل مے کنم.
به پیغمبر قسم خورده که اگر مقصر را نجوید. از همه پیشتر سر مرا ببرد۔"

حاجی:- چه مقصر؟ مگر چه شده است؟

حکیم:- "دیگر چه میخواهی بشود. زینب آبستن شده است"۔

حاجی:- ها! "فهمیدم. تو که این قدر خاطرش مے خواستی برای
چه بود؟"

حکیم:- ترسناک. مانند کسیکه از خود شبهه ناک باشد. "من؟
استغفر الله. ترا بخدا این را حرفها را بجائے دیگر مزن. برای
اینکه اگر چنین شبهه در حق من بشود. پادشاه همادم قول خود را
بفعل میآورد" "خوب اگر شنیدی که من خاطرش برای خواستیم"

حاجی:- در همه روزها در حق شما خیلی چیزها مے گفتند. و همه
کس تعجب مے کرد که چگونه آدمی مثل شما. لقمان عصر و جالینوس
دهر. بآن چنان متاع شروده؟ وشیدان زادهٔ سماهی دل بدهد

که جز بدبختی و عاقبت لبتری چیزے نداشته باشد این امر نه تنها
برائے خرابی خانمان تو - بلکه خرابی مملکت را کافی است ؛

حکیم :- سرے جنبانید - و دستے بر روئے زد - که راست میگوئی
حاجی! چه قدر خرّیت دامن گیر بود - که مفتون چشمان سیاهش شدم در
واقعه آن با چشم نبود دام بلا بود - که دو شیطان درآن آشیان
داشت - و نگاه او عیناً نگاه شیطان بود - که بجزای او در قرمساق
ابدیم ساخت - بعد از همه این حرفها حکیم گفت :- حالا چه باید کرد؟

حاجی :- چه بگویم - چیزے بعقلم نمے رسد ؟ پادشاه چه میتواند
با او بکند ؟

حکیم :- هر چه مے خواهد بکند - بجهنم - برود پهلوئے دست پدر من
من درد خود دارم ؛

آنگاه با صدائے نرم روئے به من کرد - حاجی! میدانی من چه
طور همیشه تو را دوست داشته و دارم - وقتے بیرون در بدر بودی
خانه ام جات دادم - رتبه ات دادم نه مگر بواسطه من بدین
منصب رسیدی ؟ اگر اعتقاد داری باینکه در دنیا چیزے به از حق
گزاری و نمک شناسی نیست - اینک وقت آنست که به اعتقاد خود
عمل کنی - بعض قدرے بارِیش خود بازی کنان گفت یافتی چه گفتم ؛

حاجی :- خیر درست نفهمیدم ؛

حکیم :- مختصر اینکه بیا و گو - این دخترک از من حامله است فائده و انتشار
این حرف برائے من خطر است و بتو هم ضررے نمی رساند - جوان مرد
[illegible] بگویند فلان زن از فلان جوان حامله است ؛

حاجی :- راستی راست می گوئی - ولے جان عزیز تراست از اعتبار مگر دیوانه حکیم باشی مرا چه پنداشتی ؟ چرا خود را بکشتن بدهم ؟ جانم را فدائے سر تو بکنم ؟ لعنتی چه ؟ بیاد که ؟ آنچه از من بر می آید اینست که اگر از من بپرسند - بگویم از حکیم باشی نسبت بزاکے خیلے از خانم می ترسید - اما اینکه تقصیر را به گردن خود گیرم ، هرگز نمی شود - این جوان مردے که شما برایم خیال کرده اید بهتر جوان مرگی است ؛

درین اثنا خواجه سرائی نزد من آمد که خواجه باشی امر داده که نگهبانان تا نصف شب بخوابند - تا وقتیکه وکیل میر غضب باشی یعنی تو با پنج نفر جلاد در زیر برج پشت حرم بروید - و تابوتے با خود بیاورید - که جنازه الیت باید بقبرستان برسانید ؛

بجز چشم چیزے نتوانستم گفت - ازین طالع روز برگشته - حکیم باشی نیز رفته بود - تاریکی شب هم به فریادم رسید - وگرنه باختن رنگ و دست پا چکے و اضطراب زیاده وتلاش به خطرم می انداخت عرقے سرد از سراپایم جاری شد - و کم مانده بود که دردم حرم سرا غش بکنم - با خود گفتم - سبب کشته شدنش کم نبود - که باید قاتلش هم بشوم ؟ قبر بچه ام را بدست خود بکنم ؟ خون مادرش را بریزم ؟ یارب ! بچه عذابے معذب شدم ؛

اے طالع نحس و اختر زشت

این خط به جبین من که بنوشت

ازین حال چه ملال گو خلاصی و مجال ؟ بجائے اینکار بهتر اینکه دشنهٔ آبدار بر سینهٔ خود فرو برم ؟ اما نه معلوم که تقدیر چنین بوده است باهم

شاه را بخانهٔ خود مهمان خواستم ❊

این بگفت، و زود روانه شد، تا بطهران رود، من خود را بچادر رسانیده، در سر بخت واژگون خود و دخترک باندیشه کوشیدیم که اگرچه ناخوش بودنش را باور توان کرد چه ناخوشی هم باشد. معلوم نیست عاقبت تسلیت قلب بدین شد، که البته ترسم بجاست، و سلیمان شاید پیش بخاطرم بسوزد. و بزرگوار ندید، یا کاری کند که شاه نفهمد، دیدم سخنی شود، عاقبت بتکرار این اشعار دل خوش شدم ❊

نه در جهان گل روئیده و سبزه زنخی است

درختها همه سبز است و بوستان گل زار

چه لازم است یکی شادمان و من غمگین

یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

خنک کسیکه بشب درکنار گیرد دوست

چنانچه شرط وصال است و باهم داده قرار

آری، با این اشعار خواندن ها و حکمت راندنها میخواستم کار را سرسری گیرم و بعادت مسلمانان زن را جزو اسبان شمارم — اما بهر شاه که غلطیدم، دبهر جا که خیالم رفت، گو یا زینب ونعش پاره پاره اش را پیش چشم مجسم می نمود، و توجهم را از همه جا باز میداشت.

خلاصه روز نافیروز رسید، شاه با احتشام تمام با تماشائیان در پیش باز آمدگان داخل طهران شد ❊

تمام توجه آنکه حکیم را به بینم، و از حال زینب اطلاع حاصل کرد، از شک دوشنبه درآیم، از بخت بدم، همان شب ورود آردوهم

بر آمد - و ولے بنوعیکه مسلمانان نشنود - کافرشه بنید) یکی از نسقچیان
در کار فرمان دادن بودم - ناگاه حکیم از خلوت شاهی بیرون آمد -
یکدست بر پیشانی دست دیگر بر دل - قوزش از سائر اوقات بر آمده
دیده هایش بر زمین دوخته - سر را پیش انداخته - سلام دادم سر بالا
کرد - گفت به به حاجی خوب شد - ترا در آسمان مے جستم - در زمین یافتم
بیا اینجا - بگوشه رفتیم ۔

حکیم :- هیچ خبر داری - که این کنیز چه کرد! خاک بر سر من - بد
بخت - والله - بالله - شاه دیوانه شده مے گوید "هر که در حرم
سرا و غیره است - از وزیر گرفته تا خواجه سرا همه را قتل مے کنم -
به پیغمبر قسم خورده که اگر مقصر را نجوید از همه پیشتر سر مرا برد ۔"

حاجی :- چه مقصر؟ مگر چه شده است؟

حکیم :- "دیگر چه میخواهی بشود - زینب آبستن شده است" ۔

حاجی :- ها! "فهمیدم - تو که این قدر خاطرش مے خواستی برایش
چه بود؟"

حکیم :- خطرناک - مانند کسیکه از خود شبه ناک باشد - من -
استغفر الله - ترا بخدا این حرفها را بجاے دیگر مزن - برایش
این که اگر چنین شبه در حق من بشود - پادشاه همان دم قول خود را
بعمل مے آورد - "خوب تو که شنیدی - که من خواطرش را مے خواستم" ۔

حاجی :- در همه روزها در حق شما خیلی چیزها مے گفتند - و همه
کس تعجب مے کرد - که چگونه آدمی مثل شما - لقمان عصر و جالینوس
دهر - آن - چنان متاع مردودی و شیطان زاده حرامی دل بدهد -

که جز بدبختی و عاقبت لبشری چیزے نداشته باشد این امر نه تنها
برائے خرابی خانمان تو - بلکه خرابی مملکت را کافی است ؛

حکیم :- سرے جنبانید - ودستے بر روئے زد - که راست میگوئی
حاجی! چه قدر خریت دامن گیر بود - که مفتون چشمان سیاهش شدم در
واقعه آن با چشم نبود دام بلا بود - که دو شیطان در آن آشیان
داشت - و نگاه او عیناً نگاه شیطان بود - که بجزای او رفرسا ق
ابدیم - ساخت - بعد از همه این حرفها حکیم گفت :- حالا چه باید کرد

حاجی :- چه بگویم - چیزے لعقلم نے رسد ؟ پادشاه چه میتواند
با او بکنند ؟

حکیم :- هر چه ے خواهد بکند - بجهنم - برود پهلوئے دست پدر سن
من درد خود دارم ؛

آنگاه با صدائے نرم روئے به من کرد - حاجی! میدانی من چه
طور همیشه تو را دوست داشته و دارم - و قتیکه بیرون در بدر بودی
خانه ام جایت دادم - رشوه ات دادم نه مگر بواسطهٔ من بدین
منصب رسیدی ؟ اگر اعتقاد داری باینکه در دنیا چیزے به از حق
گذاری و نمک شناسی نیست - اینک وقت آنست که به اعتقاد خود
عمل کنی - سپس قدرے باریش خود بازی کنان گفت یافتی چه گفتم ؛

حاجی :- خیر درست نه فهمیدم ؛

حکیم :- مختصر اینکه بیا و گو - این دخترک از من حامله است فائده و اعتبار
این حرف برائے من خیلے است و بتو هم ضررے نمی رساند - جوان مردے
چه عیب دارد - بگویند فلان زن از فلان جوان حامله است ؛

حاجی :- راستی راست می گوئی - ولے جان عزیز تر است از اعتبار
مگر دیوانه‌ام حکیم باشی مرا چه پنداشتی ؟ چرا خود را بکشتن بدهم ؟ جانم را
فدائے سر تو بکنم ؟ لعنت چه ؟ بیاد که ؟ آنچه از من بر می آید اینست که اگر
از من ؟ بپرسند - میگویم از حکیم باشی نیست چرا که خیلی از خاکم می...
ترسید - اما اینکه تقصیر را به گردن خود گیرم هرگز نمی شود - این جوان
مردے که شما برایم خیال کرده اید تنها جوان مرگی است ؛

درین اثنا خواجه سرائی نزد من آمد که خواجه باشی امر داده که
نگهبانان تا نصف شب بخوابند - تا وقتیکه وکیل میر غضب باشی (یعنی تو)
با پنج نفر جلاد در زیر برج پشت حرم بروید - و تابوتے با خود...
بیاورید - که جنازه الست باید بقبرستان برسانید ؛

بجز چشم چیزے نتوانستم گفت - از بین طالع روز برفته - حکیم
باشی شهر رفته بود - تاریکی شب هم به فریادم رسید - وگرنه باختن رنگ
و دست پاچگی و اضطراب زیاده و تلاش به خطرم می انداخت عرق
سرد از سراپایم جاری شد - و کم مانده بود که در دم حرم سرا غش
بکنم - با خود گفتم - سبب کشته شدنش کم نبود - که باید قاتلش هم بشوم ؟
قبر بچه ام را بدست خود بکنم ؟ خون مادرش را بریزم ؟ یارب! بچه
عذابے معذب شدم ؛

اے طالع نحس و اختر زشت
این خط به جبین من که بنوشت

ازین حال چه ملال که خلاصی و مجال ؟ بجائے اینکار بهتر اینکه دشنه
آبدار بر سینه خود فرو برم ؟ اما نه معلوم که تقدیر چنین بوده است باسم

نوشت چناں چہ چارہ۔ اے قضائے بے تغیر! اے تقدیر بے تدبیر!
کوشش من بیفائدہ است خطائے کہ تو آغاز یدہ باید من بانجام رسانم
تف بر تو اے دنیا! اگر ہر کس پردہ از کار خود برمیداشتے و چنانچہ ہستی
می نمودے۔ آن وقت معلوم شدے کہ دنیا چیست؟ داہش کرہ؟
با این اعتقاد و عالیتے کہ گفتی کوہ دماوند را بر لیثم بار کردہ اند۔ ہیچ نفر کہ
نبایستے شریک آں مصیبت خونین شوند۔ خدمت خود را بہ کمال رساند
آنہا را پروائے نبود۔ چہ مردہ بردن و زندہ کشتن در نزد ایشان
تازگی نداشت آن شب تار و مناسب این کار دہشت آثار برخلاف
سائر اوقات ماہ درمیان ابرہائے خونین رنگ فرو ماندہ۔ ہرچہ
از شب زیادہ تر میگذشت۔ ابرہا انبوہ تر و تاریک تر۔ و از نوک کوہ دالبرز
غرش رعد۔ و درخشانی برق بہ قوہ تر دیدہ و شنیدہ می شد۔ ماہ
ہالہ۔ و از گاہ از میان ابرہائے تنک سر بر میکردے و عالمے را
منور میکردے وگاہ بیکبار می نہفتے و عالمے را بہ ظلمت می [illegible]
من در گوشۂ اطاق جلادے قصر نشستہ۔ تا صدائے شب خوانان
گلدستہا کہ با آواز غراب البین رحمت می خوانند۔ و آوائے پاسبانان
پشت بامہائے بازار کہ بزوزۂ شغال و گفتار می ماند۔ بلند شد می...
شنیدم و نیمۂ شب در رسید و آواز پیش آہنگ قافلۂ مرگ بیچارہ
(زینب) بگوش رسیدہ۔ لرزہ سراپایم را فرا گرفت۔ بیش از انتظار
ماندن نتوانستم۔ در حالیکہ از جان نومید بودم روانہ شدم در جائے
موعود رفقائے خود را پیش از خود درکنار تابوتے کہ بایست نعش
مقتول را در آن گذارند نشستہ دیدم۔ تنہا سخنے کہ توانستم [illegible]

این بود شد؟ گفتند، هنوز نشده همه ساکت و صامت ماندیم، مرا گمان که آن تماشا پی من تمام شده و من بجز بردن نعش چیزی نخواهم دید. اما کار هنوز ناتمام بود و مرا قدرت نفس کشیدن نه. در گوشهٔ حرم سرائے شاهی برجے است، هشت پنج چند گز از جا عمارت، بلند تر از همه جائے طهران نمایان در بالائے آن اطاقے است تفریح گاه شاه. اطراف آن برج زمین خالی که اکثر درہائے حرم است، که بدانجا کشوده میشود. و بامے بدانجا مشرف است (حال خود را هرگز فراموش نمی کنم) همه چشم بدان بام دوخته بودیم در بالائے بام، به روشنی مهتاب، گاه گاہے دو مرد و یک زن دیده می شد. مردان معلوم بود که زنے را بزور می کشند. و زن با التماس و التجا بزانو افتاده، و با وضع دل گداز و جان کندنی که بد تر از آن تصور نمی شود. دست و پای زد، چون بلب بام رسیدند آوازهٔ زن بلند شد. اما از اثر هوائے که از طرف عمارت می وزید چنان درهم و برهم و بوعے وحشت انگیز بودے. که به قهقههٔ خنده و دیوانگان می ماند.

مادر خواموشی تمام نگران. و با کشودن دهان هراسان!
حتی آن هیچ نامرد که با من بودند. متاثر می نمودند، من مانند پارهٔ چوبے بر جائے خود خشک اگر از عالم بپرسی. از خود بے خبر و در واقع مردهٔ بودم اما بچشم سرآنچه می گذشت میدیدم یکبار آوازے سخت. مولناک جان گزا. در نهایت شدت... و خرخره کنان فرد نشست، و از افتادن نعشے از بام

دانستم که کار زینب گذشت. من از اندیشه بخود باز آمدم سرم از خیال
وهم و بیم پر. واقعه را می دیدم و باور نمی کردم. روی بجائی
که نعش (یعنی بجائی که زینب خود با طفل من در بغل) افتاده بود و دیدم
هنوز نفسش باقی. ولی در کشاکش مرگ بود. با اینکه از دهانش
خون مانند فواره فرو می ریخت. لبانش بهم می خورد. چنانچه گفتی حرف
می زد. از آن حالت باین حالت از خرخر نالش چیزی مفهوم
نشد. مگر آنکه همه اش به فرزندم! فرزندم! گویان می ماند. وحشی
این خیال من بود. باکمال نومیدی بر روی نعش متحیر اندیشه
از یادم برفت. و چنان بخود شدم که اگر همراهانم اندکی از ما
باخبر می بودند او را ک مافی الضمیر فی نمودند و مرا از پنجه مرگ
روی خلاصی نبود. عالم بی خودی را بجائی رسانیدم که دستی
را از جیب در آورده بخون زینب آلودم. و به بغل نهفتم
تا آخر عمر یادگارم باشد!

بارے از صدائی وحشت افزائی یکی از جلادان که از بالا
بام مانند موکل دوزخ فریاد بر آورد. که مرد یافته؟ بخود آمدم. یکی
از پنج همراهان نابکارم گفت؟ آری. مثل سنگ. جواب آمد
بابکاری. دیگر آهسته گفت بچشم باشد. همراهانم نعش را بردوش
و در بیرون شهر بقبرستانی که قبرش در آنجا آماده شده بود بردند
من با فکرهای تیره و تار خواه ناخواه همراهی نمودم. چون به قبرستان
رسیدیم. بخود بر روی مزاری در آن نزدیکی نشستم. و آنچه می گذشت
بنظر می دیدم. و با نظری بی معنی مانند آداب شیخان بودم

اشتفتند - و قبر را از خاک انباشتند دو سنگ به سر و پائے قبر نهادند
پس و نزد من آمدند - که کار مان تمام شد گفتم - بروید تنها من می آیم
مرا در قبرستان گذاشته خود برفتند ٭

هنوز تاریکی شب بجا و رعد و برق از کوه هائے دور هویدا بود
بجز آواز شغالان که گاہے توام و گاہے جدا جدا که در اطراف قبرستان
مانند مرده کشان میگردند صدائے شنیده نمی شد ٭

هرچه بیشتر در آنجا نشستم - دلم از شغل خود زیاده وا زده گردید
و بیشتر بخیال ترک آن کار بد فرجام افتادم - از زندگی سیر با هر چه
زود تر دلم می خواست ترک دنیا و ما فیها گویم - تنها خواهم اینکه لباس
درویشان پوشم - و باقی عمر را در گوشه عزلت و خلوت با توبه و
انابه دور از مردم به برم - از همه گذشته خیال اینکه مبادا رفتار و گفتار من نسبت
بحالت مرده - رفقا را شک زده ساخته باشد مرا باین اندیشه استوار تر ساخت ٭

خلاصه در دم آفتاب بمناسبت خطر ملحوظه به آرزوئے دوری از مقام بازن
شوی و ... عزم جزم شد - که به (کلنار گرد) روم و از آنجا با اولین کار
وان ... اصفهان الله رسانم ٭

... روم پہلوئے پدر و مادر می نشینم - به بینم چه شده اند ...
شاید پیش ... پدر برسم و مورد دعائے خیر او شوم و شاید در پیری ...
بینش پدید ار پسر گم گشته روشن شود - با این بار شامت بجائے خود برگشتن
می توانم - گناه گاری بس است - دیگر وقت توبه و انابه است ٭

بارے این قضیه با تلخیها تا غرب به قلیم (انگلک) که اگر آن تا شهر سر جا ... می ماندیم
آگنیه یکے از اولیاء و ار باب کرامات می شدم ٭ ... ولی الدین شاه ... پاکی

گفتار چهل و چهارم

(ملاقات حاجی بابا با یکی از)

(دوستان قدیم خود و رهانیدن وی را از خطر)

دستهائی که هنوز از خون زینب تر بود . از بغل در آورده بر روی قبر گسترده . نمازی (که مدتها نخوانده بودم) خواندم . ازین عمل دلم اندکی تسلی یافته ترک طهران مصمم و از سر قبر زینب رو باصفهان نهادم چون به (کنار گرد) رسیدم . اثری از کاروان نبود . و سیله در من قدرت پیش رفتن بود . عزم آن کردم که در حوض سلطان رفته شب را در آنجا بسر برم ؛

در نزدیکی کاروانسرای حوض سلطان . در صحرا مردی دیدم با وضعی غریب به چیزی در زمین خطاب کنان . گاهی مسخرگی و بازی میکند . چون قریب وی رسیدم . دیدم به کلاه خود خطاب است . باری که نزدیک تر رفتم . آشنا بنظرم آمده گفتم :

این نی تواند بود . مگر یکی از درویشها رفقای مشهدیم در واقع رفیق قدیم بود . حکایتی تازه ساخته برای زیر چاقی کلاه خود نقل می کرد . بمحض دیدنم بشناخت و با شادی تمام بعزم مصافحه تن دوید . که حاجی جان دیدم . این چند سال کجا بودی ؟ ما تنها در

مانند رندان خالی - پس از مدتے دراز از این قبیل تعارفات بسر گفتگو باز آمدیم ۔

سرگذشت خود را از ایام جدائی تا آنگاه که عبارت بود از سفرہائے دور و دراز با زحمت و تدابیر متعدده برائے اندوختن نان نقل کرد - معلوم شد که پیاده از استانبول می آید - و خیال دارد که بهمان پاہائے پیاده به اصفهان و از آنجا به دہلی و ہندوستان رود ۔

اگرچه با آن حال پر ملال دماغ گفتگوئے چنان نداشتم - ولے باصرار و ابرام و شتاب نیاورده شرح حال خود را از دقیقه باب جدائی سفر از شهر بیرون آمدیم تا بدانگاه بیان کردم ۔

تماشا داشت هرچه در بیان سرگذشت بزرگی و جلال بیشتر می شد - عزت و احترام او در ظاهر بمن بیشتر می گذشت - چون به آنجا رسیدم که تحصیل نیکی باشی شدم - از کثرت تعجب که در چشم هائی رفتارش سالکی با این بالاگوید داشت - کم مانده بود که بمن سجده برد - اما همین که احوالی گاه دیده که هیچ خطر زنی [illegible] پیش رفت کار نشوده ام بیچاره [illegible] و در مقام [illegible] کرده - با آواز بلند گفت - رفیق ! قابل تشریفے که [illegible] شد و بالا [illegible] بود نبود ذکے ۔

که سالها باید که تا یک سنت بقیم از پشت گیلی
تا [illegible] قدر گردد با حمار [illegible]

[illegible] پادشاه خواسته [illegible] کسے را از بے رنجی که در قصر او تو را هم [illegible] - حیف [illegible] و تو چرا باید از [illegible] که دولت .. [illegible] گردی ؟ و باز راه دریوزه و سرگردانی [illegible] از راه من هم

گفتار چهل و چهارم

ملاقات حاجی بابا با یکی از دوستان قدیم خود و رها شدن وی از خطر

• هنگامی که هنوز از خون زینب تر و تازه از بغل در آورده
بر روی قبرش گسترده. نمازی که مدتها نخوانده بودم خواندم. این عمل را
لازم دانستم که تسلی یابد. چرک طهران را از سر قبر زینب رو باصفهان
نهادم. چون به دکان کرد رسیدم، به اندیشه افتادم که کاروانی نبود. [illegible]
قدرت رفتن بود. عزم آن کردم که در حوض سلطان [illegible]
و در آنجا بسر برم.

در نزدیکی کاروانسرای حوض سلطان در [illegible] دیدم با
وضع غریب به چیزی در زمین خطاب کنان. گفتی سخن میگوید [illegible] باز
میگفت. چون قریب دسته رسیدم، دیدم به کوزه خود مخاطب است. کمی
که نزدیک تر رفتم، آشنا بنظرم آمده گفتم:

این نمی‌تواند بود. مگر یکی از درویشان رفیق سابقم [illegible]
واقع رفیق قدیم بود. حکایتی تازه ساخته برای کوزه چاشت بلند [illegible]
می‌کرد. تعجب دیدم لیاقت و با شادی تمام [illegible]
[illegible] دوید که حاجی [illegible] دیدم. این چه حالی است؟ کجا بودی؟ [illegible]

حافظ رندان خالی ـ پس از مدتے دراز از این قبیل تعارفات بسی
گفتگو باز آمدیم ؛

سرگذشت خود را از ایام جدائی تا آنگاه که عبارت بود از
سفرہائے دور و دراز با زحمت و تدابیر متعددہ برائے اندوختن نان
نقل کرد ـ معلوم شد کہ پیادہ از استانبول می آید ـ و خیال دارد کہ بہمان
با پائے پیادہ به اصفہان و از آنجا به دہلی و ہندوستان رود ؛

اگر چہ با آن حال پر ملال دماغ گفتگوئے چندان نداشتم ـ ولے
با اصرار و ابرام وے تاب نیاوردہ شرح حال خود را از وقتیکہ با
درویش سفر از مشہد بیرون آمدیم تا بدانگاہ بیان کردم ؛

تماشا داشت ہرچہ در بیان سرگذشت بزرگی و جلالم بیشتر
می شد ـ عزت و احترام او در ظاہر بمن بیشتر می گذشت ـ چون بدانجا
رسیدم کہ دلیل قیچی باشی شدم ـ از کثرت تعجب کہ در چگونگی رفتار و
سلوکم با اہالی [illegible] داشت ـ کم ماندہ بود کہ بمن سجدہ برد ـ اما ہمین کہ
دنبالہ کار را دید ـ کہ بجہت خطر ترقی ترک پیش رفت کار نمودن ام یکبارہ
[illegible] و حرمتم زائل گردید ـ یا ۲ و رقہ مانند گفت ـ رفیق ! قابل تشریفی کہ
دست قدر بہ بالائیت دوختہ بود نبودی ـ

بسا لیہا باید کہ تا یک مشت پشم از پشت میش
زاہدے را خرقہ گردد یا حمارے را رسن

خوب بہ بادشاہ خواستہ [illegible] را از بیہ [illegible] کہ در [illegible] او تو را بہم
[illegible] بود [illegible] ـ [illegible] چہ [illegible] و تو چرا باید از [illegible] کہ دولت
[illegible] گشودہ بہ گردن آویختہ راہ دروازہ و سرگردانی [illegible] از [illegible]

پیشت را (راست) پیش گیری. پس از اندکی توقف گفت: آنچه راه طلب
سعادت مردم مختلف است. یکی شاهراه میگیرد. دیگری کوره راه. یکی
از راه راست میرود. دیگری هرچه بادا باد گویان سر بدره میزند. اما
من تا حال کسی را بجز تو ندیدم که از همهٔ راهها که در پیش رویش گشوده
گردد و بمیل خود چنان راه را گم کند که دیگر روی بازگشتن هم
امکان نداشته باشد. آخر الامر برای تسلیت من این بیت فردوسی را خواند

چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت بزین گهی زین بپشت

با در این گفتگو که کاروان اصفهان به آنجا رسیده بار انداخته. درویش
از روی خنده روئی و خوش صحبتی گفت: رفیق گذشته است. هر
آنچه گذشته ها فراموش کن. با اینکه در بیابان هستیم آسوده
نشستیم. شب را خوش میگذرانیم. بگذار مسافران و چاروادارها ...
[illegible] بعد از شام حکایتی تازه نقل می کنم که در اسلامبول واقع
شده. و العهده تا حالا به ایران نیامده است.

از این گفتار خیلی خوشنود شدم. چراکه بسیار دلم به شنیدن [illegible] می
خواست [illegible] باشد. و هرطور که میسر شود باهم کاروانیان [illegible]
راه پیمودن هریک بکاری مشغول بودند. یکی بار [illegible] انداخته
[illegible] بار [illegible] یکی چهرهٔ خود را [illegible] رفت. آن یکی چای(؟) [illegible]
[illegible] کرد. درویش و [illegible] نقال [illegible]
[illegible] بعد از [illegible] و [illegible] آن [illegible]
[illegible] کاروان سرا جمع شدند [illegible]

را نقل می کرد.

[illegible] نمیخواستم گوش دهم. زمان چنان حواسم پریشان بود که

بی اختیار در میان قصه فهم بجای دیگری رفتی، و رشته سخن را

گم می کردم. بلکه نمی دانستم چه میگوید. با خود می گفتم:

من از وجود بگذرم مرا چه غم بودے
اگر وجود پریشان من عدم بودے
همه عذاب وجود است هرچه می بینم
اگر وجود نبودے عذاب کم بودے
بلی وجود که در رنج و ترس و بیم بود
اگر نبودے خود نهایت کرم بودے

اما می دیدم که شنوندگان نهایت لذت را دارند. چون در [illegible]
[illegible] یکبار صدای خنده و کف زدن نشان خرسندی می شد. [illegible]
[illegible] چه خود عجز کردم که وقت دیگر آن حکایت را از [illegible]
[illegible] لقد فارغ البال بخیال خود پردازم. چه قدر حسرت می خوردم
[illegible] تماشا می بودم. که بی دل و بی صحن کاروان سرا را از خنده شادی
[illegible] صدا می کردند. با خود می گفتم. می شود من نیز مانند ایشان
[illegible] بی غم و جانی خرم از زندگی برخورم؟ در عالم خیال خود
[illegible] خویش می گفتم: بلی غم نیز مانند سائر تاثیرات [illegible]
[illegible] وقتی دارد. همچنان که گویند که آب تند از بالا می شتابد [illegible]
[illegible] که در جوی نرم روی اختیار می کند. غم و اندوه هم باید [illegible]

[illegible] خواستم پیش گیری. پس از اندکی توقف گفت: آن سه راه طلب
سعادت [illegible] مختلف است. یکی شاهراه میگیرد. دیگری کوره راه. یکی
[illegible] راه [illegible] میرسد. دیگری هیچ جا. با درگویان هم [illegible] اما
من احوال کسی را بجز تو ندیدم که از همه راهها که در پیش درویش گشوده
میگردد [illegible] خود چنان راه را گم کند که دیگر روی بازگشتن هم
نداشته باشد. آخر الامر برای تسلیت من این بیت فردوسی را خواند

چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت بر زین گهی زین بر پشت

[illegible] گفتگو که کاروان اصفهان به آنجا رسیده بار انداخت. درویش
از روی [illegible] و خوش صحبتی گفت: رفیق گذشته است [illegible]
[illegible] گذشته را فراموش کن. بیا امشب در بیابان زیر آسمان
[illegible] شب را خوش بگذرانیم. نگذار مسافران و چاروادارها [illegible]
[illegible] تازه نقل می کنم که در اسلامبول واقع
[illegible] و البته تا حالا به ایران نیامده است.
از این گفتار خیلی خوشنود شدم، چراکه [illegible] ملال می
[illegible] باشد [illegible] که میسر شود [illegible]
[illegible] مشغول [illegible] انداختند
[illegible] حجره خود [illegible] رفت. آن [illegible]
[illegible] درویش و [illegible] را [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] سراغ [illegible] حکایت [illegible]

را نقل می کرد.

خیلی میخواستم گوش دهم. اما چنان حواسم پریشان بود که بی اختیار در میان قصه ذهنم بجائے دیگری می رفت. و رشته سخن را گم می کردم. بلکه نمی دانستم چه میگوید. با خود می گفتم:

ع

من از وجود بر نجم مرا چه غم بودے
اگر وجود پریشان من عدم بودے
همه عذاب وجود است هر چه می بینم
اگر وجود نبودے عذاب کم بودے
بلی وجود که در رنج و ترس و بیم بود
اگر نبودے خود نهایت کرم بودے

اما شنیدم که شنوندگان نهایت لذت را دارند چه در حین همه اندیشه من یکبار صدائے خنده و کف زدن بلندی شد. و من از جا بر جستم. به خود عهد کردم که وقت دیگر آن حکایت را از او بشنوم و به لطف فارغ البال بخیال خود پردازم. چه قدر حسرت میکردم بر رفقا را می بردم. که پی در پی صحن کاروان سرا را از خنده شادی پر صدا می کردند. با خود می گفتم. بی عهود من نیز مانند ایشان با دلی بی غم و جانی خرم از زندگی برخورم؟ در عالم خیال خود بجواب خویش می گفتم. بلکه غم نیز مانند سائر تاثیرات انسانی نوبت و وقتی دارد. ایشان گویند که آب تند از بالائے سنگ ریزان آهسته آهسته در جوئے نرم روی اختیار می کند. غم و اندوه هم باید بتدریج

بکاهد. تا خیالات موج معتدل گردد و کم کم هواهای فاسده جز هوای
صالح نشود ٭

در آنجا قصه درویش و روز نیز به خاتمه انجامید. سقف پیروزه گون
آسمان از ستارگان روشن و تابناک شد. باران شب دوشین آب و
تابی تازه جو هوا را داده بود. ماه در کار آن که بر سیارگان فلک رونق
افزا شد. که ناگاه سواری سراپا مسلح به دهلیز کاروان سرا در آمد ٭

چاروا داران بسر پرستی چارپایان و خدمتگاران بسر رسی خواجگان
و خواجگان قلیان در دست بر روی مهتابی بمباحثه کم و کیف قصه
مشغول بودند. من از رنج راه و درد و آه خورد و خمیر در خیال آن
بودم که سر بر سنگ نهاده بر روی خاک بخوابم چون چشم بسوار افتاد
خیالم دگرگون شد ٭

دیدم یکی از تفنگچیانی است که در شهادت زینب بیچاره با من
بود پرسید. این کاروان از طهران می آید یا به طهران می رود. آدمی به
فلان نشان در این میان هست یا نه؟ دانستم که خود منم ٭

رفیقم درویش فی الفور استنباط کرد که چه خبر است. عاقلانه به چاره
کار کوشید. و از زبان همه همراهان جواب داد ٭

همه به طهران می روند مگر من و یک نفر که از استانبول می آئیم.
مردی چنانکه تو میگوئی دیدم. اندوهناک درد مند روی به بیابان نهاده
می رفت. پاره چیزهای دیگر هم مطابق علامت و نشان من بهم زده
تا سوار را شکی نماند. که جوینده او بوده است. سوار چار نعل بجانبی که
درویش نشان داده بود بشتافت معلوم است که درویش راه خلاف

باو نشان داده بود ۞

چون قشقی برفت ، درویش مرا به کنارے کشیده گفت ۞

اگر میخواهی از شر این جانور دو پا در امان باشی باید [illegible]

حرکت کنی ، برائے آنکه او می رود و چون تو را نیابد باز [illegible]

باز میگردد ، آنگاه کیست که ضامن بودن تو شود ۞

گفتم من هرچه باید بکنم می کنم — ضامن دیگران از [illegible]

من نمی توان شد مگر بودن خود البته او را بگوئی من فرستاده ام [illegible]

و . از چنان بے رحمان چشم مرحمت نباید داشت و آنگهی [illegible]

[illegible] که یاد دهم ، چه زبان بند او فقط راست و لیکن ، پس چه [illegible]

بایدم کرد و کجا بایدم رفت ۞

درویش قدرے فکر کرده گفت ، لیکن پیش از صبح تا [illegible]

[illegible] وقت تکبیر صبح [illegible]

آن وقت از نظر شاه هم در پناهی ، وگرنه اگر در بیرون دیوار [illegible]

[illegible] راه می بندند ، یا [illegible]

زندگی را خدا حافظ گوئی ۞

گفتم در بیست از کجا گذران کنم ۞

گفت آری با من که از عقب تو می آیم ، و چون آنجا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چنان خوش گذرانیدم که در آنجا برس گذشت. چرا که [illegible] [illegible] می شدند. و دنیا نیک برائے زیارت با عیش و عشرت [illegible] [illegible] آمدند. هر یک بطریقه دستگیرم می کردند. یکی [illegible] [illegible] که شاه [illegible] چیزے [illegible] تا از گرسنگی [illegible] [illegible] شوی. آن وقت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شاه [illegible] از مرگ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عاشق [illegible] [illegible] آدم [illegible] [illegible] [illegible] آسمان [illegible] [illegible] شیخ [illegible]

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

[illegible] [illegible] از آن [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] آن وقت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] می [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آدم [illegible]

[illegible]

ولے من ہنوز میلغی راہ پیمودنی داشتم۔ از این نشان اطمینان در وسط بیابان زانویم قوتے تازہ گرفت۔ چون بہ پشت باروئے قم رسیدم۔ از دور سوار چوشیدہ خود را دیدم۔ بنا بر این نہ براست نگاہ کردم نہ بچپ تا اینکہ زنجیر در بزرگ صحن درمیان من و سوار حائل شد۔ آنگاہ نفسے کشیدم۔ کہ الحمد اللہ و صلی اللہ علی سیدنا محمد و آلہٖ۔ استانۂ معصومہ را بوسہ دادم و نمازے ماندہ۔ نماز نجات یافتگان از سر صدق و خلوص بجائے آوردم ۔

اول دیدارے کہ دیدم روئے تقی بود۔ پیش آمد کہ۔ بحکم شاہ ہر جا تورا دیدم باید ببرم ۔

حاجی :۔ اگرچہ نہ حکم شاہ بے ادبی نمی کنم۔ ولے می خواہم از برکت و فیض این سرزمین محترم و مقدس مستفید۔ و مستفیض شوم تو مرا از اینجا بیرون نمی توانی برد آیا از این بست کسی را یارائے بیرون بردن من ہست ۔

تقی :۔ حاجی جان! بیا بیرون خودم واسطہ شدہ نجاتت میدہم و اگر شاہ راضی نشد۔ و حکم بقتلت کرد۔ مثل گل خودم سرت را می برم۔

حاجی :۔ صلاح خود را در بیرون آمدن ازین آستان قدس نمی دانم۔

تقی :۔ حاجی۔ پس من چہ کنم۔ این اول دفعہ ایست کہ مرا بہ آدم گرفتن فرستادہ اند ۔

حاجی :۔ پسرک [illegible] ہم اول مرتبہ است کہ بہ بست آمدہ ام کہ مرا

گفتم: تو را بخدا از راهی که آمده‌ای برگرد و مرا زندگانی را بحال
خود گذار. جواب من این است و بس. اما در واقع و نفس
الامر می خواست حلال شود. ورنه یادر پیش از وقت آنچه از
رخت و صندوق و قلیان و غیره داشتم همه را ضبط کرده و خیر
خوش بشاه داده بود که از تاثیر مرگ کنیزک باد معلوم شد که مایه کار
دست. و تعهد کرده بود که مرا بگیرد و در عوض منصب من سرافراز
گردد. چون بیقدرتی خود و بی عرضگی فرمان شاه را در آن آستان
دید. به برگشتن طهران مصمم گردید. اما در وقت رفتن فرمان را به
حاکم قم داده. قدغن بلیغ کرد که ملتفت باشد. اگر از بست بیرون
آیم دست بسته به طهرانم فرستد.

[illegible]

گفتار چهل و پنجم

(بست نشستن حاجی بابا و رفع

ملال وی از شنیدن قصهٔ درویش)

بعد از دست بسر کردن نیچی صدای درویش بلند و مدح خوانان داخل صحن شده نزد من آمده گفت «چشمت روشن دلت شاد جان مفتی بدر بردی که بسر نیچی گرفتار نشدی».

قرار بر این شد. مدتی باهم بسر بریم. در صحن امام زاده حجره گرفتیم. از یاری بخت نقودم را (یعنی بیست اشرفی طلا و چند قران نقره) که با خود آورده بودم. قدری از آن را بلوازم فرش از قبیل حصیر و کاسه و کوزه و جاروب و کلک خرج کردم.

اما پیش از تکمیل اثاث حجره درویش پیش آمد که «رفیق پیش از همه بگویم. نماز و روزه و غسل و ضوت [illegible] هست یا هنوز همانی که در مشهد بودی».

حاجی: «اینها چه حرف است. تو همامی. نماز و روزه من ترا کجا می برد؟ بتو چه دخلی دارد».

درویش: «بمن چه یعنی چه؟ اگر بمن دخلی ندارد به تو چه دخلیت داره؟ هم جاسه است که بعد حرفت دیگر خبر از ثواب ...

عتاب و حلال و حرام و نجس و طاہر درمیان نیست - ساکنین آن
[illegible] یا سر سبز اند - یعنی جناب سید - یا سر سفید - یعنی سرکار آخوند - عمامہ
شرعشان - یعنی طلاب - علماء دین یعنی مقدس - چہرہ زرد و رنگ دراز
صورت [illegible] اگر [illegible] با چہرہ پر آب و تاب گشادہ سفید
منافق و فاسق گویند - این است کہ من بعد از ورود [illegible] پیش
از تبدیل آب و ہوا تبدیل صورت و لباس کنم - [illegible]
وقت و مقام ملاحظہ [illegible] نظافت و [illegible]
[illegible] کرم کہ [illegible] وقت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

مومنی باشد ۔ اگر مؤمنے ۔ باید ۔ کہ سرموئے از سنن شرع فرو نگذاری

مثلاً اگر بدانند کہ قرآن را معجزہ و کلام غیر مخلوق ندانی ۔ خواہ معنیش را

بفہمی ۔ خواہ نفہمی ۔ باحترام بتجوید و تلاوت و قراءت ننمائی ۔ ریشہ ات

را بآب میرسانند ۔ خدا نکردہ اگر بفہمند کہ تو صوفی ہستی ۔ بجان پدر و

مادرت کہ با دندان ۔ تکہ تکہ ات مے کنند ۔ بایں اعتقاد کہ برائے ہدایت

الصراط مستقیم بتر ازیں راہے نیست ۔ رفیق جانم ، حاجی ! ازاینجا راقم مے

گوید " ۔

(منزلے مینے است کہ ایمان فلک رفتہ باد)

اینجا نشین گاہ میرزا ابوالقاسم مجتہد است ۔ کہ اگر ہمت کند ۔ سید

طریقے بجواہد بمبردم ۔ تلقین تواند کرد ؟ در پیش رفتہ حرفت اعتقاد بمبر

اینکہ با پادشاہ سرو کلہ مے زند بلکہ فرمان شاہ بمبردم پیش از پارچہ کاغذے

قلم نمے دہد ۔ حقیقۃً آدم خوبے است ۔ عیبش اینکہ دشمن درویش و صوفی

مے باشد ۔ و مارا سخت خوار مے دارد ۔ بجز ایں دیگر ہیچ عیبے ندارد ۔

بعد از استماع ایں سخنان ۔ اگرچہ بسبب بعد عہد ، نماز خواندن بزن

زور و دشوار بود ۔ ولے برائے مصلحت وقت بخصوص بجہت ۔۔۔

عامہ لازم آمد ۔ بنائے طہارت و وضو و نماز گذاشتم ۔ بیشتر تیکہ ۔۔۔

ہمیں کار پیدا شدہ ام ۔ فی الواقع اول تکلیف و ثقل مے ۔۔۔ داشتم

آخر دیدم ۔ بد شغلے نیست ۔ برائے دفع ملال و وقت گذرانی ۔۔۔

بکار مے خورد ۔ از اذان صبح بر مے خواستم ۔ و در سر حوض بازیہا ۔۔۔

معنی ترسے و سخت تریں تکلیفات وضو مے ساختم ۔ پس از ان در ۔۔۔

۔۔۔ نظار ۔ با جہر و قراءت تمام کہ از چہار جانب شنیدہ مے شد ۔

نماز مے خواندم - باین امید که آهسته آهسته گوشزد همه شود - هیچ صورت
مثل صورت من عبوس و منحوس و نامیمون و پر ملعنت و بے آغور نبود
درویش - بجو و نیز در تقدس فروشی و ظاهر سازی از قبیل بزمین
نگریستن - آه سرد کشیدن - بیهوده لب جنبانیدن - سکوت ساختگی
ترشروئی - کج خلقی - بے مزگی پارسائی. بگردن من نمے رسید پیشانی
را داغ نهادم - سبیلها را از بیخ بر چیدم - چشمها را سرمه کشیدم - مهر
در بغل - تسبیح در دست - مسواک در کمر. با پائے بے جوراب و کفش
شلخته پاشنه خفته ملبوس شدم حسابے.

بتجربه معلوم شد که از لبتانم خاصیت زهد فروشی که درویش
بیان کرده - برائے العین مشاهده نمودم - آوازه مظلومیم بطریق خاطر
خواه همه جا پیچید - که مجرم بجرم دیگرم - وجد ولیتن مے گفتند دخطاء
از حکیم است و این بیچاره محکوم شده است.

کم کم با معارف و مشاهیر آشنا شدم - و کار بجائے رسید
که بعضے مے گفتند - اگر در بیت بود سهر آینه نور را در مسجد خود بینی
نماز مے کردیم - دیدم زهد ریائی بهترین وسیله اکتساب شهرت دانشمندی
و دانائی است - و در سایه گردانیدن تسبیح پے در پے و جنبش لاینقطع حنک
و لبها و آه اندوهناک کشیدن شاهراه اعتبار و احترام پدید...
گشوده شد.

از کثرت دوره اخت مفت من و درویش بے آنکه دینارے
مایه گذاریم - وقتے خوش مگذرانیدیم - زنان - از میوه - و عسل و نان روغنی
آوردن کوتاهی نمے کردند - من هم گاہے گاه تعویذے سیاز و طلسمے.

بگیرون شاں سے انداختم ؛

خلاصہ ۔ باآنکہ گذرانماں در ظاہر موافق طبع شد ۔ اما در معنے ۔ خیلے خشک و بے مزہ بود ۔ از اتفاقات خندہ روئے رفتیم ۔ نیز کم بکم ۔ کم شد بلکہ ہیچ باقی نماند ۔ عاقبت برائے گذراندن پارہ از آں ۔ ساعتہائے سال نما او را وا داشتم ۔ تا حکایت از بر کردہ خود رائگاں بگاں بگوید ۔ و قصۂ را کہ در مہتابے حوض سلطان تاں حسن نتیجۂ بیاں کردہ بود فراموش نکند ۔ کہ گذران وقت را دست آویز خوبی است ؛

خوانندگان کتاب ہم البتہ مانند من بے طاقت شدہ ۔ کہ بیچارہ گوید کہ درویش ۔ بداں حکایات از من رفع دلتنگی کرد ۔ من ہم ازانہاں بکنم ۔ یکے از قصہ ہائے اورا باز میگویم ۔ خواہ خوش ۔ خواہ ناخوش خواہی دانست کہ خاطر بیچارۂ لبت نیش چگونہ از اندوہ و ملال رہائی می یابد ؛

حکایت سربریان

خوانکار امروزهٔ روم۔ که شخصی پاک متشرع و متدین است۔ در راه ایمان سخت پائدار۔ و در حفظ ناموس شرع استوار مے باشد۔ چوں بر تخت سلطنت استقرار یافت آوازهٔ در انداخت۔ که باید بسیارے از رسوم و عادات خاصهٔ کفار را۔ که بملک اسلام باسم (الافرانک) راه یافته بر انداخت۔ و بر خود واجب کرد که همهٔ اشیاء را بحالت اصلی و سادگی طبیعی بر گرداند۔ و طریقهٔ حکمرانی ترکاں۔ و پاسائے قدیم را که متروک شده تجدید کند۔ بنا بر ایں۔ عادت بتبدیل گردی و تجسس احوال و افکار را که از دیر باز متروک شده بود۔ نو کرد۔ و در لباس تبدیلی خود و همراهان۔ بسیار سخت گیری مے نمود۔ و بنوعی پوشیده میداشت۔ که کسے از حرکات ایشاں سرموئے وقوف نمی یافت۔

چندے پیش از ایں در ممالک ترک خاصه در استانبول ناخوشی بسیار و آثار شورش در مردم پدیدار گردید۔ چوں کار اطلاع حال مردم به حقیقه خواست۔ و آهنگ آں کرد که تبدیل گردی۔ خویش را از ندیمان خاص و هم رازان مخصوص خود نیز پنهاں دارد۔

بنا برین لامر بآوردن خیاطهائے مختلف۔ و ساختن لباسهائے منقسم نمود۔ و شبے یکے از غلامان خاص خود "خواجه منصوری" را برگماشت که خیاط غیر معروفی را با کمال احتیاط برائے دوختن لباس طرز نو آورد۔

منصوری زمیں خدمت بوسید۔ و بهر جانب شتافتن گرفت۔

در پهلوی بزستان (بازار پارچه فروشی) پیره مردی خمیده قد دید که چشمانش از شدت نظر بکار، به تحمل بار عینک و چار در دکانیکه گنجایش اندام او را بیشتر نداشت، مشغول وصله کاری یافت. گفت: "این وصله کار من است" سلامی داد. دست مریزاد گفته پیش رفت. پیرمرد اول از شدت توجه بدوخت و دوز خود، ملتفت او نشد. در آخر بهوای صدا سری بلند کرد، مردی محترم یافت. محل تعجبش شد چه خود را قابل خطاب او نمی پنداشت.

از تکرار پرسش خود را منظور نظر آن مرد محترم دیده عینک از چشمان برداشت. و کار را یکبار گذاشته خواست. بدون آراسته آداب بنشیند. منصوری دست بشانه اش نهاده گفت: "زحمت مکش. از کارت باز نمان. اسمت چیست"؟

خیاط: "غلام شما عبدالله امان دوستان و یک جهان بابا عبیدل نیز میگویند".

منصوری: "خیاطی"؟

بابا عبیدل: "هم خیاط و هم مؤذن مسجد بازار ماهی. چه بد کرده ام"؟

منصوری: "خوب. میتوانی برای ما زحمتی بکشی. [illegible]"؟

بابا عبیدل: "کلانم چه چیز است، برای همین کار ما اینجا نشسته ایم. فرمائید. چه خدمتی است"؟

منصوری: "رفیق! آهسته آهسته شنیدم مبادا بشنوند. آیا بس [illegible] هستی. که [illegible] شب آماده [illegible] را [illegible] برای [illegible]

همراهست به برم ؟

بابا عبدل :- این مسئله دیگر است ـ دقتی خیلی نازک . دناهموار وسرهای پران از هر سو پدیدار است ـ سرخیاط بنوا از سر وزیده تپتان پاسا تشخص ترتیب ـ مزد درست بده اگر بخواهی ـ « برای ابلیس هم لباس تلبیس توانم دوخت » ؛

منصوری :- « از پس قرار باین قرار راضی هستی » ؟ این بگفت و دو اشرفی در مشتش نهاد ؛

بابا عبدل :- « راضیم ـ خدمت را بفرمائید » ؟

آخر قرار بر این شد ـ منصوری همهٔ شب بدکان بابا عبدل آمده او را چشم بسته ببرد ؛

چون بابا عبدل تنها ماند ـ مشغول بکار ـ متحیر و متفکر با خود میگفت جامهٔ من با چشم بسته چه تواند بود ؟ برای این که مژدهٔ این سعادت تازه را بزن خود برد از سائر اوقات زودتر دکان خود را بست ـ و در پهلوی سنبه بازار ماهی بخانهٔ خود رفت ؛

(دلفریب) زن بابا عبدل که در خمیدگی قد با شوهر جفت و هم سر بود ـ بدیدار آن دو اشرفی و بامید لفظه آن سفره را از کباب و سبزی و میوه و مربا بهار است ـ و قهوه تلخی هم پشت آن نهاده ـ زن و شوهر بنای شکم تا آب زدن گذاشتند ؛

نیمهٔ شب ـ بابا عبدل صادق الوعد ـ و منصوری از او صادق الوعد تر در دکان بابا عبدل یکدیگر را جستند ـ و بی آنکه به بابا عبدل سخنی گوید ـ منصوری چشمانش را بست و از کوچه و پس کوچه به حرم سرای ..

در پهلوی بزستان (بازار پارچه فروشی) پیره مردی خمیده قد دید
که چشمانش از شدت نظر بکار - به تحمل بار عینک و چار درد کا تیکه
گنجایش اندام او را بیشتر نداشت. مشغول وصله کاری یافت. گفت "
این وصله کار من است" سلامی داد. و دست مریزاد گفته پیش رفت.
پیرمرد اول از شدت توجه بدوخت و دوز خود، ملتفت او نشد. در آخر
بهوای صدا سری بلند کرد. مردی موقر یافت. محل تعجب اینکه چه
خود را قابل خطاب او نمی پنداشت.

از تکرار پرسش خود را منظور نظر آن مرد موقر دیده عینک از
چشمان برداشت. و کار را یکبار گذاشته خواست. بدو زانوی آداب
بنشیند. منصوری دست بشانه اش نهاد که "زحمت مکش. از کارت باز
نمان. اسمت چیست"؟

خیاط:- "غلام شما عبدالله اما دوستان و یک جهان بابا عبدل
نیز میگویند"

منصوری:- "خیاطی"؟

بابا عبدل:- "هم خیاط و هم مؤذن مسجد بازار ماهی. چه باید
کرد بابا"؟

منصوری:- "خوب. میتوانی برای ما زحمت بکشی. جامه بکنی بابا"؟

بابا عبدل:- "کارم چه چیز است. برای همین کار با اینجا نشسته ام
بفرمائید. چه خدمتی است بابا"؟

منصوری:- "رفیق! آهسته آهسته تند نرویم مبادا بیفتیم. بابا آیا درین
مسئله راضی هستی. که نیمهٔ شب آمده چشمانت را ببسته برای جامه که گفتم...

همراهت به برم؟

بابا عبدل: «این مسئله دیگر است. دقتش خیلی نازک. و ناهموار و سرهای بران از هر سو پدیدار است. سرخیاط بینوا از سر و زیره و تپتان پاسا متشخص تر نیست. مزد درست بده اگر بخواهی. برای ابلیس هم لباس بتوانم دوخت».

منصوری: «از پس قرار با این قرار راضی هستی»؟ این بگفت و دو اشرفی در مشتش نهاد.

بابا عبدل: «راضیم. خدمت را بفرمائید»؟

آخر قرار بر این شد. منصوری نیمه شب بدکان بابا عبدل آمده او را چشم بسته ببرد.

چون بابا عبدل تنها ماند. مشغول بکار. متحیر و متفکر با خود میگفت حمالی من با چشم بسته چه تواند بود؟ برای این که مژدهٔ این سعادت تازه را بزن خود برد از سائر اوقات زودتر دوکان خود را بست. و در پهلوی سبد بازار ماهی بخانهٔ خود رفت.

(دلفریب) زن بابا عبدل که در خمیدگی قد با شوهر جفت و هم سر بود. بدیدار آن دو اشرفی و بامید عشق آن سفره را از کباب و سبزی و میوه در تا بهار است. و قهوهٔ تلخی هم پشت آن نهاده. زن و شوهر بنای شکم تا آب زدن گذاشتند.

نیمه شب. بابا عبدل صادق الوعد. و منصوری از او صادق الوعد تر در دکان بابا عبدل یکدیگر را جستند. و بی آنکه بابا عبدل سخنی گوید. منصوری چشمانش را بست و از کوچه و پس کوچه به حرم سرا...

سلطانیش برده. از درکوچکی بخلوت خاص رهنمونش برد. چون چشم بگشود، اطاقے دید، که بر زمینش انواع قالین ہائے نفیس گسترده و در صفّہ ہائیش قماشہائے گوناگوں آراستہ. اما بجز یک چراغ کور فرداں روشنائی نہ. منصوری بابا عبدل را در آنجا، ایستاده بر فت. و با یک بقچۂ شال کشمیری برگشت. از میاں بقچۂ لباس درویشی در آورد. و بہ بابا عبدل نشاں داد کہ نیک... بیاز ماے و بہ بیں کہ برائے دوختن لباس بدیں قسم چہ قدر وقت لازم است و درست پیچیدہ باز بہ بقچہ بگذار. و از جائے مجنب تا من برگردم؟

بابا عبدل لباس را بدیں سوئے و آں سوئے گردانیدہ. درست..

بیاز مود. و آنچہ بایست بنیک حساب نمود. و بموجب امر باز بہ بقچہ بنہاد ناگاہ مردے مہیب بلند قامت. کہ از دیدارش بابا عبدل را سراپا لرزہ گرفت. داخل شد و بے آنکہ سخنے گوید. بقچہ را بر داشت. و بیروں رفت

دقیقۂ دیگر. ہنوز بابا عبدل از حیرت حال او بخود نیامدہ در دیگرے بگشود. و مردے با لباس فاخر بقچۂ کشمیری بوضع بزرگی بقچہ اول بیاورد. پیش پائے بابا عبدل بنہاد و بے آنکہ لب بسخن و یا چشم بسوئے بابا عبدل گشاید. زمیں ببوسید. و برفت. بابا عبدل خود در اندیشہ شد کہ ایں کار بد نباید باشد. و من باید آدمی بزرگ شوم. و لے بہتر از ہمہ آں بود کہ در گوشۂ دکان باز بہماں وصلہ کار مشغول باشم. و ایں حالے را با ہمہ سود نگردن نگیرم. کہ مے داند. مرا برائے چہ کار بدینجا آوردہ اند؟ دخول و خروج ایں مرد ماں غریب. کہ بزبان بستہ مے مانند. عاقبت خوبی برائے من ظاہر نمے دارد؟ اگر تواضع مے نمودند. و سخن مے گفتند. بہ بالا بہتر مے بود و من مے دانستم چرا بہ اینجا آمدہ ام. شنیدہ مے شود بارہٗ

زنان را بجوال سے دوزند. و در آب میاندازند. شاید برائے آن گونه خیاطے مرا بدینجا آورده اند"؟

بابا عبدل باخود دریں سخنان بود. که منصوری داخل شد. و بیے آنکه حرفے دیگر زند. گفت بقچه را بردار. باز چشم اورا لبته از جائے که آورده بود. بد آنجا رسانید. بابا عبدل در عهد خود استوار بے هیچ جواب و سوال وعده داد که بعد از سه روز حاضر است ده اشرفی بیار دوکان او بگیر.

بابا عبدل بخانه خود برگشت تا زن خود را از انتظار بدر آرد. در راه باخود میگفت. دزدی ایں کار برختش میارزد. بخت دریں آخر عمر خواب ناسے برایم بیخت) دو سه ساعت بصبح مانده بود. که در خانه را بزد. زنش باعزت و احترام بکشود. و بقچه را دودستی بگرفت.
بابا عبدل فریاد بر آورد که دلفریب جان! مژده. کار ایں را میگویند تمام شود. ببیں چه قدر مزدے میدهند" دلفریب بخند بده و دماغش چاق شد. خواست سر بقچه را بگشاید. بابا عبدل گفت. و حالا بیا بخوابیم وقت گشودن او نیست".

دلفریب گفت: تا نگشایم و نه بینم. چه آوردهٔ. آسوده نمی شوم و خوابم نمے برد" پس بقچه را بگشود. ودم روشنائی برد. چه دید. و چه شد تو خود قیاس توانی کرد. معلوم است. خیاط و زنش که بجائے لباس در بقچه سر آدمی درهم و برهم کشیده ببیند. چه حالتے پریشان دست میدهد.

دست زن لرزان و سر بریدهٔ از دستش غلطان بیفتاد. اول زن و شوهر اندکے چشم پوشیده تفکر کردند. بعد از آں ساکت و صامت رو بروئے

سلطانیش برده. از در کوچکی بخلوت خاص وسرائش برد. چون چشم بگشود. اطاقے دید. که بر زمینش انواع قالین ہائے نفیس گسترده ودر صفۂ ہائش تماشہائے گوناگون آراستہ. اما بجز یک چراغ کور ذره اں روشنائی نہ. منصوری بابا عبدل را در آنجا، نظاره برفت. وبایک بقچہ شال کشمیری برگشت از میان بقچہ لباس درویشی در آورد. وبہ بابا عبدل نشان داد که نیک ... بیاز مائے وبہ بین که برائے دوختن لباس بدین قسم چہ قدر وقت لازم است و درست بپیچیده باز بہ بوقچہ بگذار. واز جائے بجنب تا من بر گردم؟
بابا عبدل لباس را بدین سوئے وآن سوئے گردانیده. درست..
بیازمود. وآنچہ بابست بنیک حساب بنمود. وبموجب امر باز بہ بقچہ بنہاد ناگاه مردے مہیب بلند قامت. که از دیدارش بابا عبدل را سراپا لرزه گرفت. داخل شد وبے آنکہ سخنے گوید. بقچہ را بر داشت. وبیرون رفت؛ دقیقہ دیگر. ہنوز بابا عبدل از حیرت حال او آمدے بخود نیامده در دیگرے بگشود. ومردے بالباس فاخر بقچہ کشمیری بوضع بزرگی بقچہ اول بیاورد. بیش پائے بابا عبدل بنہاد وبے آنکہ لب بسخن وبا چشم بروئے بابا عبدل گشاید. زمین ببوسید. وبرفت. بابا عبدل خود در اندیشہ که این کار بدینا ید. باشد. ومن باید آدمی بزرگ شوم. وے بہتر از ہمہ آن بود که در گوشۂ دکان بازبہان وصلہ کارے مشغول باشم. واین حالے را باہمہ سود بگردن نگیرم. که مے داند. مرا برائے چہ کار بدینجا آورده. آمد؟ دخول وخروج این مرد مان غریب. که بزبان لبتہ مے مانند. عاقبت خوبی برائے من ظاہر بنہ دارد؛ اگر تواضع بنے نمودند. وسخن مے گفتند. بہبالا بہترے بود ومن مے دانستم چرا بدینجا آمده ام. شنیده مے شود یاره

زنان را بجوال سے دوزند. و در آب میاندازند. شاید برائے آن گونه
خیاطے مرا بدینجا آورده اند"؟

بابا عبدل با خود درین سخنان بود. که منصوری داخل شد. و بے آنکه حرفے دیگر زند. گفت بقچه را بردار. باز چشم اورا بسته ازجائے که آورده بود. بدانجا رسانید. بابا عبدل در عهد خود استوار. بے هیچ جواب و سوال وعده داد که بعد از سه روز حاضر است ده اشرفی بیار دوکان دیگیر.

بابا عبدل بخانه خود برگشت تا زن خود را از انتظار بدر آرد. در راه با خود میگفت. در راستی این کار بزحمتش میارزد. بخت درین آخر عمر خواب نالے برایم بخت) دو سه ساعت بصبح مانده بود. که در خانه را بزد. زنش با عزت و احترام بگشود. و بقچه را دودستی بگرفت. بابا عبدل فریاد بر آورد که دلفریب جان! مژده. کار این را میگویند تمام شود. بر بین چه قدر مزد سے دهند؟" دلفریب بخندید. و دماغش چاق شد. خواست سر بقچه را بگشاید. بابا عبدل گفت. حالا بیا بخوابیم وقت گشودن او نیست."

دلفریب گفت "تا نگشایم و نه بینم چه آوردهٔ. آسوده نه شوم و خوابم نه برد." پس بقچه را بگشود. و دم روشنائی برد. چه دید. چه شد تو خود قیاس توانی کرد. معلوم است. خیاط و زنش که بجائے لباس در بقچه سر آدمی درهم و برهم کشیده بینند. چه حالتے بر ایشان دست میدهد؟

دست زن لرزان و سر بریده از دستش غلطان بیفتاد. اول زن و شوهر اندکے چشم بخود ه تفکر کردند. بعد از آن ساکت و صامت هردو

بلید بگیر نگیر لیستند ـ بطورے کہ بہ ہیچ زبان و بیان نیاید ؛

ازاں بعد دلفریب نعره زد :ـ کہ د عجب کارے آوردی مثل جان آدم ـ قربان کارت بروسئے ـ مردکہ ایں چہ کار است ، مگر بدبختی درون خانۂ مان کم بود ـ کہ ایں ہمہ راه رفتی و از بیرون سر مرده آوردی ـ کہ لباس بدوزی ـ خاک بر سر مرده)!

بابا عبدل :ـ اے انا سنہ! بابا سنہ! (اے بکل پدر و مادر) آنکہ ایں بلا را بسر من انداخت! ہماں وقت کہ آں سگ سیاه ـ چشم مرا بے بست و بے گفت صدا درمیاور ـ و دم نے طپید ـ وگواہی میداد ـ کہ بے چیزے نیست ـ با ہمہ تیرگی و خرے میدانستم ـ کہ حالی گفتن او در محض لباس دوزی نباید باشد ـ پدر سوختہ شیاد بجائے لباس سر آدمی جان کرده است ـ خدایا ـ! حالا چہ بایدم کرد ـ؟ راه خانہ اش را نمیدانم ـ تا سر را بسرم بصورتش بزنم ـ کہ (دشنہ سگ با بیا لباست را بگیر) حالاست کہ لبتان پچی باشی با سر زاده باشی ، دیگر نجابتہ ام مے ریزند ـ کہ (بیا خون بہائے ایں سر زاده آں و خریبا ـ د معرکہ یارکن! احتمال آں ہم ہست کہ مرا بیاویزند ـ یا خفہ سازند و یا پوستم را زنده کنده کاه پر کنند ـ دلفریب جان! بیا و تدبیرے بکن!

دلفریب :ـ باید گریبان خود را از شر ایں سر خلاص کنیم ـ مگر عجز از ما آدم قحط بود ـ کہ باید ایں سر بگردن ما بیفتند؟

بابا عبدل :ـ خوب ـ حالا روز روشن مے شود ـ ہر کار کردنی ہستیم زود بکنیم ؛

دلفریب :ـ یک تدبیرے بخاطر من مے رسد ـ ہمسایۂ ماحسن ... نالوا ، حالا تشویش ـ را سیا فروزد ـ اگر او قاتلے ہمسایگان و بچی دکان

چدان مے دہند بپزد۔ (عادت شان اینکہ اوّل شب آشہا را بے برند دم تنورے گذارند)۔ چہ طور است این سر را در دیزی گذاردہ دم تنور او بگذاریم۔ تا بہ پزد؟ چہ لازم است بعد بردم بیاوریم؟ گو پدر دیزی دیزی بپز بگذار بگردن حسن بیفتد ❊

بابا عبدل بعقل زنگش ماشاء اللہ گویان۔ سر را در دیزی نہاد وزنک نزنک پیر زال پہلوئے دیزیہائے دیگر (کہ آوردہ بودند بپزند) مستور بگذاشت۔ ونفی بجیب۔ ازان پس زن و مرد درِ ہ را محکم جفت کردہ بغنیمت شال ودستال خورسند بخوابیدند ❊

حسن ثالثا۔ پسرے داشت محمود نام۔ پدر و پسر ہر دو بقدس معروف۔ در آن حال کہ تنورے افروختند۔ ناگاہ سگے کہ برائے ریزہ چینی نان اکثر بدکان شان مے آمد۔ وبسیار عزیزش مے داشتند۔ در رسید بطرزے غریب و بطورے عجیب پارس کردن گرفت ❊

حسن روبہ پسر کرد۔ کہ دایں سگ را چہ شدہ؟ باید چیزے غریب دیدہ باشد ❊

محمود بدیں سوئے وآں سوئے نگران سبب پارس سگ را ندید گفت (بر شئی بوق) (چیزے نیست)۔ و برفت ❊

ولے سگ چنداں پارس کرد۔ کہ حسن ناچار بہ جستجوئے سبب بر آمد۔ سگ دیوانہ وار بوئے ہمے کشیدی۔ و پیرامون دیزی بابا عبدل ہمے گشتی۔ و بروئے حسن ہمے جستی۔ تا اینکہ حسن را یقین شد۔ کہ در دیزی چیزے ہست۔ چوں سر پوشش را برداشت سر بریدہ در دیزی با چشم باز دید۔ چنداں لازم نیست۔ بیان شود حالش چوں شد ❊

پلید نگر نگرلیستند - بطورے کہ بہ ہیچ زبان و بیان نیاید ؛

ازاں بعد دلفریب نعرہ زد: - کہ دعجب کارے آوردی نثل جان آدم - قربان کارت بروسئے - مردکہ ایں چہ کار است - مگر بدبختی درون خانۂ مان کم بود - کہ ایں ہمہ راہ رفتی و از بیرون سر مردہ آوردی - کہ لباس بدوزی - خاک بر سر مردہ)!

بابا عبدل : - اے اناسنہ! بابا سنہ! (اسے بکلہ پدر و مادر) آنکہ ایں بلا را بسر من انداخت! ہماں وقت کہ آں سگ سیاہ - چشم مراسے بست و مے گفت صدا درمیاور - ولم مے طپید - وگواہی میداد - کہ بلے چیزے نیست - باہمہ تیرگی و خرے میدانستم - کہ حالی گفتن اورعض لباس دوزی نباید باشد - پدر سوختہ شاید بجائے لباس سر آدمی جان کردہ است - خدایا - ! حالا چہ باید م کرد - ؟ راہ خانہ اش را نمیدانم - تا سر را ببرم بعوض بزنم - کہ (ننہ سگ ہا بیا لباست را بگیر) حالاست کہ لبتان چی باشی باہزار باشی دیگر بیخانہ ام مے ریزند - کہ (بیا خون بہائے ایں سر زا بدہ آں و قتیلہ تریا - ومعرکہ بارکن! احتمال آں ہم ہست کہ مرا بیاویزند - یا خفہ سازند ویا پوستم را زندہ کندہ کاہ پر کنند - دلفریب جان! بیا و تدبیرے بکن!

دلفریب : - باید گریبان خودرا از شر ایں سر خلاص کنیم - مگر عجز از باآدم محجا بود - کہ باید ایں سر بگردن ما بیفتد ؟

بابا عبدل : - خوب - حالا روز روشن مے شود - ہر کار کردنی ہستیم زود بکنیم ؛

دلفریب : - یک تدبیرے بخاطر من مے رسد - ہمسایۂ ما حسن نالبند و حالا تنورش را میا فروزد - اکثر اوقات ... ویزی دکما

چدان مے دہند بیزو۔ (عادت شان اینکہ اوّل شب آشنا را سے برند دم تنورے گذارند)۔ چہ طور است ایں سر را در ویزی گذاردہ دم تنور او بگذاریم۔ تابہ پزد؟ چہ لازم است بعد بردم بیاوریم۔ اگر پدر ویزی ویزی پز بگذار بگردن حسن بیفتد۔

بابا عبدل بعقل زنکش ماشاء اللہ گویان۔ سر را در ویزی نہاد و ویزی پیرزال پہلوئے ویزیہائے دیگر (کہ آوردہ بودند سہ پزد) مستور بگذاشت و مخفی بجیب۔ ازاں پس زن و مرد درہا محکم جفت کردہ بغنیمت شال و دستمال خورسند بخوابیدند۔

حسن نالوا۔ پسرے داشت محمود نام۔ پدر و پسر ہر دو بتقیدش معروف دراں حال کہ تنورے افروختند۔ ناگاہ سگے کہ برائے ریزہ چینی نان اکثر بدکان شاں مے آمد۔ و بسیار عزیزش مے داشتند در رسید بطرزے غریب و بطورے عجیب پارس کردن گرفت۔

حسن رو بہ پسر کرد۔ کہ ایں سگ را چہ شدہ؟ باید چیزے غریب باشد۔

محمود بدیں سوئے و آں سوئے نگراں سبب پارس سگ ندید گفت (بر شیئی بوق) (چیزے نیست) و برفت۔

و لے سگ چنداں پارس کرد۔ کہ حسن ناچار بہ جستجوئے سبب بر آمد۔ سگ دیوانہ وار بوئے ہمے کشید۔ و پیرامون ویزی۔ بابا عبدل ہمے گشتی۔ و بر دسے حسن ہمے جستی۔ تا اینکہ حسن را یقین شد۔ کہ در ویزی چیزے ہست۔ چوں سرپوشش را برداشت سر بریدہ در ویزی با چشم باز دید۔ چنداں لازم نیست۔ بیان شود حالش چوں شدہ۔

بزدل

فریاد بر آورد ﴿لا اله الا الله﴾ چون آدمی کم جگر بود سرپوش را از دست بینداخت۔ بلکه باز بجائے خود ننهاده۔ پسر را طلبید که (فرزند محمود دنیا بد و دنیائے شده و مردم دنیا بد مردے) تا بکار سے سر انسانی برائے پختن در تنور فرستاده است۔ آما از این طالع و برکت شعور سگ تنور ما ملوث نشد۔ درین باب آسوده باش۔ وے چون پائے شیطان درمیان است۔ بگذار آنچه ما باید به بینیم دیگرے به بیند۔ اگر بدانند در تنور ما سر آدم پخته مے شود۔ دیگرے کسے از ما نان نے خرد۔ باید از گرسنگی بمیریم۔ اسم ما به بدی در میرود۔ و باین مشهور مے شویم که نان را با روغن آدم چرب مے کنند۔ اگر اتفاقا موئے از نان ما در آید۔ خواهند گفت۔ موئے ریش انسان است﴾۔

محمود جوانے بود بیست ساله و در خشک مغزے پسر پدرش اما اندکے زود تدبیر و شوخ این قضیه را اسباب شوخی دید۔ و به هیئت غریب و زشت سر نظر کرده سخت بخندید و گفت۔ (این سر را به دکان علی کور و لاک یا علی دلاک کور که رو بروئے ماست مے بریم۔ علی در کار واکردن دکان است۔ او با یک چشمے خوب نمے تواند دید۔ و ما خوب مے توانیم کار خود را به بینیم۔ بابا! (بوزا سخذا!) بیا چنین کنیم) ۔

پدر به تکلیف پسر راضی شده و وقتے که علی کور سر آب رفت محمود سر را برد۔ و در دوکان او لطاقچه پشت دیوار نهاد۔ و در اطرافش پارچه کهنه چند پیچید۔ به مثل اینکه مشتری حاضر سر تراشیدن نشسته است۔ پس با حیله مخصوص طفلان بجائے خود باز آمد تا از تاثیر تدبیر خود به علی کور کیف کند۔

علی کور عصائے زناں داخل دوکان شد۔ باطراف نظر کناں از
عکس شعاع آفتاب کہ تازہ بر پنجرہ ہائے کاغذین دکان تافتہ بود آں
صورت را بدید۔ و درحقیقت مشتری پنداشتہ گفت: ۔ (سلام علیکم خوش
آمدید۔ صبح خیزی خوبے کردہ اید۔ چشم درست نے بیند۔ ولے
موئے سرتان خیلے بلند شدہ و تراشیدن لازم داشتہ است۔ چرا پیش
از وقت کلاہتاں را برداشتہ اید؟ مگر زکام نشوید۔) چوں جوابے نشنید۔
باخود گفت۔ (معلوم مے شود یا گنگ است۔ یا کر۔ یعنی ہم کہ کورم با ہم
درجوال توانیم رفت) پس روئے بدو کرد۔ کہ عمو بیک چشمے من
ببیں۔ اگر بالمرہ ہم کور شوم۔ باز سر تورا۔ توانم تراشید تیغ
من در سر تراشی۔ از چاقوئے گوش بُراں تیز تر است) ؛

آنگاہ باادب تمام لگن و صابون حاضر کرد۔ و تیغ لغزان زدہ
روئے بمشتری رفت ہمینکہ دست بداں سر افسردہ زد۔ حیراں رو
واپس کشید۔ کہ گفتی سوخت۔ متعجبانہ گفت۔ (رفیق! بحث سرت
سرد است۔ گویا یخ کردہ)؟ بار دیگر دست پیش برد سر از جائے
بغلطید۔ و بزمین افتاد۔ و علی ہم کوشش گزاراں دور تر بجست۔

فریاد برمی آورد۔ امان! خداوندا! پناہ بر تو! و جرأت بیروں آمدن
از کنج دکان نمے کرد۔ آہستہ آہستہ مے گفت۔ اے سر! ایں دکان
ایں تیغہا۔ ایں قیطاہا ہرچہ داری از آں تو بگیر و دست از سرم بردار
اگر جن یا شیطانی۔ لیکن درآئی؟ و مرا معذور دار۔ کہ ہیچ استم سر تو را
صابون مالیدہ کنم؟)

چوں از سر بریدہ آوازے بر نیامد۔ دانست کہ جائے ترس نیست

فریاد بر آورد (لا اله الا الله چوں آدمی کم جگر بنود) سرپوش
را از دست بیند اخت - بلکه باز بجائے خود نہاده - پسر را طلبید که (فرزند
محمود دنیا بد و دنیائے شده و مردم دنیا بد مردمے) تا بکارے سراشتافی
برائے پختن در تنور فرستاده است - آما از یمن طالع و برکت منشور سگ
تنور ما ملوث نشد - درین باب آسوده باش - وے چوں پائے شیطان د
درمیان است - بگذار آنچه ما باید به بینیم دیگرے به بیند - اگر بدانند در تنور
ما سر آدم پخته مے شود - دیگرے کسے از ماناں نمے خرد - باید از گرسنگی
بمیریم - اسم ماں به بدی درمیرود - و باین مشهورے شویم که ناں را با
روغن آدم چرب مے کنند - اگر اتفاقاً موئے از نان ما در آید - خواهند
گفت - موئے ریش انسان است) ؛

محمود جوانے بود بیست ساله و در خشک مغزے پسر پدرش
اما اندکے زود تدبیر و شوخ این قضیه را اسباب شوخی دید - و بهیئت
غریب درشت سر نظر کرده سخت بخندید و گفت - (این سر را به دکان علی
کور و لاک یا علی دلاک کور که رو بروئے ماست مے بریم - علی در کار
واکردن دکان است - او بابک چشمے خوب نمے تواند دید - و ما خوب
نمیتوانیم کار خود را به بینیم - بابا! (یوزا بخدا!) بیا چنین کنیم) ؛

پدر به تکلیف پسر راضی شده و وقتے که علی کور سر آب رفت
محمود سر را برد - و در دوکان او بطاقچهٔ پشت دیوار نهاد - و در اطرافش
پارچهٔ کهنه چند پیچید - به مثل اینکه مشتری حاضر سر تراشیدن
نشسته است - سپس با حیلهٔ مخصوص طفلان بجائے خود باز آمد
تا از تاثیر تدبیر خود به علی کور کیف کند -

علی کور عصائے زناں داخل دکان شد۔ باطراف نظر کناں از عکس شعاع آفتاب کہ تازہ بر پنجرہ ہائے کاغذین دکان تافتہ بود آں صورت را بدید۔ و درحقیقت مشتری پنداشتہ گفت:۔ (سلام علیکم خوش آمدید۔ صبح خیزی خوبے کردہ اید۔ چشم درستے نمے بیند۔ ولے موئے سرتان خیلے بلند شدہ وتراشیدن لازم داشتہ است چرا پیش از وقت کلاہتاں را برداشتہ اید؟ مگر زکام نشوید) چوں جوابے نشنید۔ باخود گفت۔ (معلوم مے شود بی‌زبان است۔ یا کر مثل من ہم کہ کورم باہم درجواں توانیم رفت) پس روئے بدو کرد۔ کہ عمو بیک چشم من نبیں۔ اگر بالمرہ ہم کور شوم۔ باز سر ترا۔ توانم تراشید تیغ من در سر تراشی۔ از چاقوئے کوش تراں تیز تر است) ٭

آنگاہ باادب تمام لگن و صابون حاضر کرد۔ و تیغ بفساں زدہ روئے بمشتری رفت ہمینکہ دست بداں سر افسردہ زد۔ چناں زود واپس کشید۔ کہ گفتی سوخت۔ متعجبانہ گفت۔ (رفیق! بحنت سرت سرد است۔ گویا یخ کردہ)؟ باردیگر دست پیش برد سر از جائے بغلطید۔ و بزمین افتاد۔ و علی ہم کوشش گر ازاں دور ترجیت۔

فریاد برمی آورد۔ امان! خداوندا! پناہ بر تو! و جرأت بیرون آمدن از کنج دکان نمے کرد۔ آہستہ آہستہ مے گفت۔ اے مرد! ایں دکان۔ ایں تیغہا۔ ایں قیطاہا ہرچہ دارم از آں تو بگیر و دست از سرم بردار اگر جنی۔ یا شیطانی۔ بسخن درآئی؟ و مرا معذور دار۔ کہ نمیخواستم سر ترا صابون مالیدہ کنم ٭)

چوں از سر بریدہ آوازے برنیامد۔ دانست کہ جائے ترس نیست

پیش آمد۔ و کاکلش را گرفته۔ از زمین برداشت۔ و نگاہے درست کرد و گفت۔ (راستی سر بریدہ بودۂ! و لے بچہ یا بدینجا آمدۂ)؟ اے لقمۂ گوشت نجس چہ تدبیرے در زیر سر داشتے؟ سلیمان بیگ۔ علی یک چشم است۔ امّا باآں چشم دیگر ہر چہ دنیا ہے شود دیدن میتواند تورا بدکان حسن نانوائے انداختم۔ و لے پسرش بہ شیطان و نادرست است۔ سر حساب سے شود۔ خوب حالانکہ چنیں است۔ بجائے بسر مست کرکسے لیراقت تفقید تورا بدکان کبابی (یانقوی) یونانی سے برم۔ تا بجائے مزہ عرق بمشتریان دہد لیں۔ بیک دست چپوق۔ و بدست دیگر سر بریدہ را در زیر داماں گرفتہ درکوچہ پہلوئیں بدکان یونانی رفت۔

علی کور ایں دکان را لبابیر دوکان ہائے کبابی مسلمان ترجیح مے داد۔ چہ در آنجا بسیر خر شراب شیرے تو النت خورد۔ داخل دوکان دولابی بود۔ کہ کبابی گوشتہائے ناپختہ را در آنجا نگاہ مے داشت۔ علی نگاہے بدیں سوئے و آنسوئے کرد۔ چوں کسے را ملتفت خود ندید سر را در پشت شیشۂ گوشتے گذارد۔ کہ بایست آں روز کباب شود۔ چوں اوّل روز بود۔ و جمعیت کم۔ کسے اورا ندید۔ و برائے بے گم کردن چپوق خود را بآتش اجاق (یانقو) روشن نمود و کبابے برائے نہار خود سفارش داد و برفت۔ (یانقو) بعد از آنکہ ظرفہائے ناشستہ را بشست۔ و سیخہائے کباب را بترتیب پیچیدہ و چید۔ آتش بہ... افروخت۔ شربت بساخت۔ دکان را جاروب کرد۔ رفت از دولاب برائے کباب علی کور پارچۂ گوشتے بیاورد۔

یانقو مردے بود۔ یونانی خالص۔ زیرک۔ حیلہ کار و بدنام۔

نسبت به بزرگان متملق و مظلوم. و در حق خوردان متکبر و ظالم با
دیگر شربانی عثمانی بود. با آغایان خود کینهٔ شتری داشت. و بجای ...
چاپلوسی ایشان از هیچ اقدام دریغ نمی داشت. هر چند نسبت پایه هم
بودند. با ایشان بعلو مقام و احترام سر فرود میآورد.

بارے. یانقو. گوشتها را برهم زدن گرفت. تا پارچه گوشتی
گندیده برای علی کور جوید. و با خود می گفت. (زهرمار بیمار گوارا به
شکم ترکی که قابل دریدن با خنجر و تیغ می باشد. گوشت گوردم و پشت
بازه دریغ است) گوشتهای را می آزمود و میگفت. خیر (هنوز علی کور
خورشده) ناگاه گوشهٔ چشمش به سر بریدهٔ آدمی افتاد. دلش از جای
برآمد. و چند قدم دور ترک جسته گفت. (ماشاء الله) عجب چیزهای در خفا
داری. کیست آنجا؟ چون جوابی نشنید آهسته آهسته دست فرا کرده
و از میان کله پاچها و گوشتهای گندیده سر را بیرون آورد. مانند چیز
گزیان چیز است. دور از خود بگرفت. اما از هیئت سر مسلمان بود
نش. را بشناخت. گفت. (لعنت خدا بر تو) تیرا سر همه پیروان محمد
با این طور نمی شود تا من کباب کنم. و سگهای استانبول را دیگان
فربه سازم کاش عاقبت همه ایشان اینطور شود! کاش همه یونانیان
امروز مثل من خوش وقت و خوش بخت شوند. پس با غیظ سر را بزمین
انداخت. و با نک پا بغلطانید. بعد از آن بادیها و پیرزگیها. با خود
گفت. (خوب. حالا چه باید کرد؟ اگر این سر را کسی به بیند کار من تمام است
می پندارد من مسلمانی کشته ام).

ناگاه تدبیری بخاطرش رسید. با حالتی ناکابانه گفت. (نعم

الع یہودی ۔ خوب بیادم آمد۔ برائے این۔ سر از آنجا بہتر جائے
نے شود۔ اے اندام خبیث امت محمدؐ ابر دیش دست اندام خبیث
ملت موسیٰ ٭

پس سر را بزیر داماں گرفتہ ۔ بجائے کہ نعش یہودی سر بریدہ
یافتہ بود ۔ روانہ گردید ۔ ٭

(درویش گفت باید دانست در ممالک ترک وقتے سر ترکی را
ببرند۔ سر را بر دستے یا زوئے او میگذارند ۔ تا اینکہ مردہ او از مردہ
یہود و نصاریٰ افتراق شود۔ اما سر نصاریٰ و یہود را میان پاہائے
موقع معتاد شان میگذارند) ٭

بانفوذ فرصتے جست ۔ و سر را بمیان پائے نعش یہودی پہلوئے
سرے گذاشت ۔ چوں ہنوز کوچہ ہا خلوت بود۔ کسے او را ندید درباطن
دلشاد از اینکہ بہ یکے از ظلمہ خود ظلم نمودہ و یکیں خواہی سر تش را
بہر جا بد تر یہود گذاشتہ ۔ بدکان برگشت ٭

یہودی مقتول متہم شدہ بود۔ بر اینکہ کودک مسلمانے را دزدیدہ
کشتہ است (ترکان و ایرانیاں را اعتقاد اینکہ ابراسی یہودیاں این
کارہا را مے کنند) ازیں تہمت فتنہ عظیمی برپا و ہنوز فرونہ نشستہ بود
ایں کشتار بعد ازو دھم در خانۂ یک یونانی متمولے واقع شدہ جلاد پیش خود
قرار دادہ بود چند روز نعش آنجا بماند۔ تا یونانی برائے استخلاص
ازیں خطر مبلغے گزاف باد دہد۔ یونانی ہم بہ غم میر غضب در دیجرہ خانہ
خود را بستہ از خانہ بیروں مے آمد و نعش یہودی در ہماں جا بود حجرہ
مسلمانان کمتر کسے جرأت پیرامون گردی آں نعش جسے نمود۔ اللہ عزّ

اینکه مبادا مسلمانان بزورش بمرده کشی وادارند.

چون روز قدرے بالا آمد. و مردم بہ آمد وشد شروع کردند از و جائے در آنجا شد. و آوازہ بہر سو بپیچید ـ کہ دلیشب معجزه شد و نعش یہودی دو سر پیدا کرده است.

ازیں خبر تمام اہل شہر بتماشا دویدند. کعب الاحبار یہود خبر داد کہ چوں چیزے خارق عادت درمیان قوم بنی اسرائیل بظہور پیوستہ است. البتہ صاحبے برائے ایشان ظہور خواہد کرد. دانشمندان یہود از ہر سو بہ تکاپو مژده مے دادند کہ حالا ست ایں مرده با دو سر برخیزد. و یہودان پریشان را از پنجہ ستمگاران برہاند. اما برعکس ایں پیچ و داپیچ کار برائے ایشان بدبختی بار آورد.

دراں گیر و دار بناہ گاہ یکے از ینگچریان از میان تماشائیان فریاد و فغان برداشت. سبحان اللہ. (یکے از ایں دو سر سربندگ ییں یا آغائے ینگچریان است) ینگچری دیگر شہادت داده رگ غیرتشان بجنبید. و بہ نزد اودرتہ خود دویدند.

خبر ہنگامی شد. و آتشی بجان ینگچریان زد ـ ایں طائفہ مہول انگیز یکبار از جائے جنبیدند. معلوم شد کہ در پائے تخت ہنوز ینگچریان از قتل آغائے منتخب خود خبر نداشتند. میگفتند. دو غائے بابا دقتل بزرگ ما کافی نبود. کہ باید بایں خواری و بمقداری سرش را درمیان پائے یہودی گذارند؟ ایں اہانت نہ تنہا بر ما شده. بلکہ بجھنڈہ اسلام را اہانت کرده اند. ہرگز چنیں معاملہ لنیت بما نشده. تلافی ایں بنشود مگر بقتل نسل یہود ایں کار کدام سنگ است. ایں ضربا کدام پا بد بجا

آمده؟ یا کار وزیرے پاشد. یا کار رئیس افندی. یا آن که باز-
کار پدرسوختهٔ ایلچیان فرنگ است» !

واللّٰه! باللّٰه! به پیغمبر! بقبله! بکعبه! به درهٔ عمر. به شیخ حیدر صفدر ما-
کمین خود خواهیم کشید» !

بگذار ازدحام زیاده شود. تا قدرے حرف بزنیم. خوانند-
میتوانیم تصور کند که یهودان درآن وقت چه حال داشتند. بعوض
دو پا با چهار پا بسوراخ خودے ددیدند. ترکان غضب آلود با فحش و
قسم و طپانچه و کارد. وخنجر وشمشیر. فریاد کنان بگیرید- به بندید
بزنید. بکشید. خواننده خوب است شهرے را بنظر آورید. بازار
ہہائے تنگ و خانہائے دیوار کوته وکوچهاے پر ازدحام. و مردے
بالباسہائے گوناگوں ورنگا رنگ ناموزون شفاف براق و
گلگوں. که همه میترسند. و نمیدانند چرا؟ همه سخن نمیگویند؟
گویا. حالا قیامت برپا. وآسمان وزمین برهم خورده. درچنین شهر
بهمان این مردم شمارا رها کرده مے گویم. باگوشهٔ چشم نگاهے.
بسرائے سلطانی بیندازید. تا معلوم شود. باین حال درآن حال
جناب شوکتمآب افندی مزبحه حال ودرچه کاراند؟

شب آوردن خیاط بسرائے شاهی سلطان امر فرموده بود
که سر آغائے ینگچریان را که درآن روزها فساد هائے بزرگ مے کردند
ازکثرت اعتنائی دریں باب بالیتے مجلس بریدن سرش را
بحضور آرند. تامور این امر در وقت آوردن سر با طاق چون جرات
نگاه کردن بر روئے سلطانی نداشت. هیکل خیاط را سلطان فرض

نموده ۔ سر را پیش پائے او نهاد و برفت ۔ سلطان ! برائے اینکه
منصوری خواجه خود را هم فریبد ۔ و لباس تبدیلی را براو جا زن
کند ۔ دقیقه پیش ازآں باطاق داخل شد و بقچه را پدرا نا لباس
و دیگر آورد ۔ در ایں اثنا منصوری آمد ۔ وخیاط بقچه سر را که درآنجا
بود ۔ بجائے بقچه لباس برداشت و بیروں برد ۔ بادشاه از قضیه سر
و بیرون خیاط بے خبر چوں بازگشت اورا ندید ۔ آدم فرستادن
و خیاط را باز آوردن ۔ منافی تدبیر بود ۔ بے اطلاع از حقیقت حال
ناچار منتظر برگشتن منصوری شد و میدانست که بے لباس نرفته
و لباسهم هنوز نزد او بود از طرف دیگر در انتظار سر بے تابی
داشت ۔ نامور کشتن آغائے ینگچریاں را بخواست حالا بیاد حیرت
آمر و مامور را تماشا کن ۔ ؛

سلطان دست بزانوئے حیرت مے زد ۔ که (اگر خیاط ایں
سر را نبرده من ایں ریش را مے تراشم) !

سلطان در انتظار منصوری بے تاب ۔ هرچه آشوب کرد ۔ دو دست
و پا زد ۔ وخودکشی نمود) ۔ الله ! الله گفت ۔ برنگشت ۔ نعش هم داد بازنیامد
اگر آدم پئے فرستاد منصوری را از رخت خواب بیروں کشیدند ۔ اینکه
برنگشت ۔ دنبالے خوابها هم دیده بود ۔ ؛

مجبور به بیدار شدن منصوری سلطان فریاد کرد ۔ (زنهار درویش
منصوری ! پیش خیاط برو که سر آغائے ینگچریاں را بجائے لباس
برده ۔ تا زود است برو ۔ بگیر ۔ و بیاور ۔ وگرنه فردا صبح برپا خواهد آمد
تعقیب را عاملے منصوری کرد ۔ نوبت حیرت بمنصوری رسید ۔ چه

آمده؟ یا کار وزیرے باشد. یا کار رئیس افندی. یا آن که باز کار پدرسوخته (ایلچیان فرنگ است)!

والله! بالله! به پیغمبر! بقبله! بکعبه! به درهٔ عمر. به تیغ حیدر صفدر ما کین خود خواهیم کشید)!

بگذار ازدحام زیاده شود. تا قدرے حرف بزنیم. خوانندهٔ میتوانیم تصور کند که یهودان در آن وقت چه حال داشتند. بعوض دو پا با چهار پا بسوراخ خودے دویدند. ترکان غضب آلود بافحش و قسم و طپانچه و کارد. و خنجر و شمشیر. فریاد کنان بگیرید. به بندید سر برید. بکشید. خواننده خوب است شهرے را بنظر آورید. با راههائے تنگ و خانهائے دیوار کوته. و کوچهائے پر ازدحام. و مردے بالباسهائے گوناں گوں و رنگا رنگ ناموزدن شفاف براق و گلگوں. که همه میترسند. و نمیدانند چرا؟ همه سخن میگویند؟ گویا. حالا قیامت برپا و آسمان و زمین برهم خورده. در چنین شهر بیابان این مردم شمارا رها کرده مے گویم. با گوشهٔ چشم نگاهے. بسرائے سلطانی بیندازید. تا معلوم شود. بایں حال در آں حال جناب شوکتمآب افندی ما بچه حال و در چه کار اند؟

شب آوردن خیاط بسرائے شاهی سلطان امر فرموده بود که سر آغائے ینگچریاں را که در آں روز ها فساد هائے بزرگ مے کردند از کثرت اعتنائی درین باب بالیتے بعض بریدن سرش را بحضور آرند. تا مور این امر در وقت آوردن سر با طاق چون جرأت نگاه کردن بر روئے سلطانی نداشت هیکل خیاط را سلطان فرض

نموده - سر را پیش پائے او نهاد و برفت - سلطان را برائے ایشان
منصوری خواجه خود را هم فرید - و لباس تبدیلی را براو جازن
کند - دقیقه پیش از آن باطاق داخل شد و بقچه بسته را برد تا لباس
دیگر آورد - در این اثنا منصوری آمد - و خیاط بقچه سر را که در آنجا
بود بجائے بقچه لباس برداشت و بیرون برد - بادشاه از دقیقه سر
را بیرون - خیاط بے خبر چون بازگشت او را ندید - آدم فرستادن
خیاط را باز آوردن - منافی تدبیر بود - بے اطلاع از حقیقت حال
ناچار منتظر برگشتن منصوری شد و میدانست که بے لباس نرفته
و لباسهم هنوز نزد او بود - از طرف دیگر در انتظار سر بے تابی
داشت - نامور کشتن آغائے بنگجریان را بخواست حالا بیاد حیرت
آمر و مامور را تماشا کن - ؛

سلطان دست بزانوئے حیرت مے زد - که (اگر خیاط این
سر را نبرده من این ریش را مے تراشم) !

سلطان در انتظار منصوری بے تاب - هرچه آشوب کرد، دست
و پا زد - و خودکشی نمود) - الله! الله گفت - برنگشت - فحش هم داد بازنیامد
اگر آدم مے فرستاد منصوری را از رخت خواب بیرون میکشید - اما
برنگشت - و خیلی خوابها هم دیده بود - ؛

بمحض بیدار شدن منصوری سلطان فریاد کرد - (زنهار درویش
منصوری ! نیم نزد خیاط برو که سر آغائے ینگجریان را بجائے لباس
برده - تا زود است برد - بگیر - و بیاور - دگرنه دنیا فتنے برپا خواهد - آنها
تقصیر را غائله منصوری کرد - نوبت حیرت بمنصوری رسید - چه

دوکان خیاط را بسته یافت - وخانهٔ اش هم بسته یافت - پیش از صبح بود - دبستان باز نشده - فقط قهوه خانه را باز یافت - از آنجا هم فائده ندید - دستش از همه جا برید - عاقبت بخاطرش آمد - که خیاط می گفت - موذن مسجد بازار ماهیم - بد آنجا دوید - خیاط را دید دست در بناگوش چشم بسته باد ها سے چون غار گشاده برائے فراموشی از حال شب بانگ نماز صبح مے داد - نفس زنان ببالائے مناره رفت چون چشم خیاط بمنصوری افتاد - از ترس استنطاق درباره سر - اذان در گلویش گره شد - وکم مانده بود که سکته کند - بے آنکه فرصت حرف زدن بمنصوری دہد - بگریبانش آویخت - که (مرد که با شریفے مثل من این چه بازی بود - مگر خانهٔ من قبرستان است یا کلهٔ سر خانه) ؟

منصوری :- رفیق ما (داد و بیداد مکن - مگر نمے بینی که عجب اشتباہے - درکار است) ؟

خیاط :- (اشتباه کجا ! عمداً سهو کردی که بیچارهٔ را سر بلا بیندازی مرا ریختند سیکنی - که لباس خواهم ساخت - تو نمونه میآوری - دیگرے مے برد و دآن دیگر سرے بجائے او میگذارد - سبحان الله - درمیان گروہے گیر کرده بودم ؟ آنجا کجا بود - آشیانهٔ حرام زادگان یا سوراخ شیطان) ؟

منصوری :- وصف اور اگرفته امرد که خفا شو - بس است بد پیش مرد - (میدانی با که حرف میزنی) ؟

خیاط :- نمیدانم و نمیخواهم هم بدانم - (آنقدر میدانم - که سر کس

سرے را بجائے لباس واز سنگ لحد است) ؛

منصوری (دیوانہ وار) :- مرکہ سایۂ خدا را سنگ میخوانی ؟ خدا دہنت را بشکند۔ پادشاہ عالم پناہ اسلام را ملحد خطاب مے کنی ؟ چہ گنہ مے خوری ۔ زود باش خفہ شو۔ بگو سر کجاست۔ وگرنہ سر تورا بجائے او مے برم ؛

ازیں سخنان زبان خیاط بستہ شد۔ بپائے منصوری افتاد کہ:- (زنہار زنہار ۔ خطا کردم ۔ غلط کردم ہرچہ مگیوئی ۔ خوردم ۔ خرم ۔ دیوانہ ام از تقصیر درگذر ۔ بیا بخانہ قدمت بالائے چشم) ؛

منصوری :- خانہ ات آبادان ۔ زود ۔ باش ۔ من کار دارم ؛ (بگو بہ بینم سر آغائے تنگچریان کجاست ؟)

چون خیاط دانست ۔ کہ سر از کیست ۔ و مبہوالشت کہ او دزدش ہر سیر آن سرچہ آوردہ اند ۔ قوت زانویش برید ۔ و سراپا غرق عرق شد۔ گفت :- (نمیدانم کجاست ۔ خداوندا ! عجب طالع بدو بحنت شوے داشتہ ام) ؛

منصوری :- (کجاست ؟ آخر کجاست ؟ زود باش بگو) ؛

خیاط (باضطراب) :- (نمے دانم ۔ خبر ندارم) ؛

منصوری :- سوزاندی ؟

خیاط :- نہ ؛

منصوری :- انداختی ؟

خیاط :- نہ ؛

منصوری :- پس چہ کردی ؟ تورا بہ پیغمبر بگو ! خوردی ؟

دوکان خیاط را مسدود یافت. و خانهٔ اش هم مسدود یافت. پیش از صبح بود. و بزستان باز نشده. فقط قهوه خانه را باز یافت. از آنجا هم فائده ندید. دستش از همه جا برید. عاقبت بخاطرش آمد. که خیاط می گفت. مؤذن مسجد بازار ماهیم. بدآنجا دوید. خیاط را دید دست در بناگوش چشم بسته یاد ہائے چوں غار گشاده برائے فراموشی از حال شب بانگ نماز صبح می داد. نفس زناں به بالائے مناره رفت چوں چشم خیاط بمنصوری افتاد. از ترس استنطاق در بارهٔ سر، اذاں در گلویش گره شد. و کم مانده بود که سکته کند. بے آنکه فرصت حرف زدن بمنصوری دهد. بگریبانش آویخت. که (مرد که باشریفے مثل من این چه بازی بود. ؟ مگر خانهٔ من قبرستان است یا کلّه بر خانه) ؟

منصوری :- رفیق! (داد و بیداد مکن. مگر نمی بینی که عجب اشتباهے. در کار است) ؟

خیاط :- (اشتباه کجا! عمداً سهو کردی که بیچارهٔ را به بلا بیندازی مرا ریختند میکنی. که لباس خواهم ساخت. تو نمونه میاوری. و دیگری می برد. دآں دیگر سرے بجائے او میگذارد. سبحان الله. در میان گروهے گیر کرده بودم ؟ آنجا کجا بود. آشیانهٔ حرام زادگان یا سوراخ شیطان) ؟

منصوری :- دهن او را گرفته! مرد که خفا شو. بس است بدبخت مرد. (میدانی با که حرف میزنی) ؟

خیاط :- میدانم و نمیخواهم هم بدانم. (آنقدر میدانم. که هر کس

سرے را بجائے لباس وار سگ ملحد است)

منصوری (دیوانہ وار) :- مرک سایہ خدا را سگ میخوانی؟ خدا دہنت را بشکند۔ پادشاہ عالم پناہ اسلام را ملحد خطاب مے کنی؛ چہ گُہ مے خوری۔ زود باش خفہ شو۔ بگو سر کجاست۔ وگرنہ سر تو را بجائے او مے برم ۔

ازیں سخنان زبان خیاط بستہ شد۔ بپائے منصوری افتاد۔ کہ ...

(زنہار زنہار۔ خطا کردم۔ غلط کردم ہرچہ مگوئی۔ خوردم۔ خرم۔ دیوانہ ام از تقصیر درگذر۔ بیا بخانہ قدمت بالائے چشم)

منصوری :- خانہ ات آبادان۔ زود باش۔ من کار دارم؛ (بگو بہ بینم سر آغائے تنگچیاں کجاست؟)

چوں خیاط دانست۔ کہ سر از کیست۔ و میدانست کہ او در پیش بر سر آں سرچہ آوردہ اند۔ قوت زانویش برید۔ و سراپا عرق عرق شد۔ گفت :- (نمیدانم کجاست۔ خداوندا! عجب طالع بدوبخت شومے داشتہ ام)۔

منصوری :- (کجاست؟ آخر کجاست؟ زود باش بگو)

خیاط (با اضطراب) :- (نمے دانم۔ خبر ندارم)

منصوری :- سوزاندی؟

خیاط :- نہ

منصوری :- انداختی؟

خیاط :- نہ

منصوری :- پس چہ کردی؟ تو را بہ پیغمبر بگو! خوردی؟

خیاط :- نه ؛

منصوری :- در خانهٔ توست ؟

خیاط :- نه ؛

منصوری :- در جائے پنهان کردی ؟

خیاط :- نه ؛

منصوری :- بیتاب - ریش خیاط را گرفته - دیوانه وار فریاد بر آورد مردکه ! پیر مرده شوی برده ! آخر بگو ببینم چه کردی اش ؟

خیاط :- نیم مرده با آوازے در گلو گره شد (در تنور بریان شد) ؛

منصوری :- چه بریان ؟ مگر میخواستی بخوری ؟

خیاط :- نے خواستم بخورم - امّا بریان شد - حالا در تنور است دیگر چه مے خواهی ؟ پس تفصیل تدبیر زنش را باز گفت ؛

منصوری :- بیا خانهٔ نانوا را بمن نشان ده - وگرنه مارا آتش میزنند - سبحان الله - بعقل که میرسد - که سر آغاسے نگیریان را در تنور بریان - سازند ؟ پس بدکان حسن نانوا رفتند - وا دیلی تماشے تفصیل - بردن سر را بدکان علی کور بازگفت - خوشا بحال آنکه از الزام رهیده کہ بر او وارد میاید بجهه ؛

منصوری - وخیاط و نانوا - بدکان علی کور رفتند - که سر شتری کو ؟

علی کور اوّل قدرے تردد کرد - امّا در آخر قرار نمود - که او را بجائے - سر شیطان فرض کرده - به دکان (یا نفوسے) کبابی بدم که البته تاکنون از این قبیل سرها جائے معلّق خیلے کباب کرده است

عاقبت ہمہ - یا علی - یا خدا ! یا پیمبر ! گویاں بہ نزد کبابی
شتافتند چوں چشم - (یالقوسئے) بداں دستۂ سلمانان افتاد - دانست کہ
مشتری کباب نہ - بلکہ مامور کباب کردن جگہ اوست‌اند - چوں پائے
جگوں گی سر بمیان آمد بانکار برخاست - کہ ندیدہ ام و ہیچ اطلاعے
ندارم ؛

دلاک جائیکہ سر را انداختہ بود ستود - و بقرآن قسم یاد کرد -
کبابی انکار کرد - و بہ انجیل قسم خورد - تا آنکہ کہ آوازۂ معجزۂ یہودی در
سر بلند و غوغائے تنگیربان - بر پا شد - منصوری ہنوز در تجسس و تفحص
کہ یکبار از شورش و آشوب خبردار گردید ؛

پس - خیاط و نانوا و دلاک وکبابی را درعقب انداختہ بجانب
نعش یہودی دویدند - و باحیرت تمام سر را بشناختند - اماکبابیے چوں
مرحلہ را فہمید - و آنچہ بسرش بابیستے بیاید - از ہیں ازبیش دانستہ بود -
پاعقب کشیدہ نقود حاضر دکان خودرا بر داشتہ از شہر بگریخت ؛

منصوری خیال میکرد - کبابی نیز ہمراہ اوست - روئے واپس
کرد - کہ ہمہ باید بحضور - پادشاہ - روم -) یونانی را ندید - پرسید کبابی کو
دلاک گفت : - بیشک بگریخت - من اگرچہ کورم - اما چشم شناسائی
یونانی دارم ؛

منصوری خواست سر را بر دارد - چوں ہوا داران او را دید
مقصود شاں را فہمید - و گفتار شاں را بشنید - مصلحت در بر داشتن آں
ندانست باسہ تن شاہد نزد سلطان بازگشت ؛

چوں سلطان دانست - کہ سر را درکجا یافتہ اند دیاپہ باید آنجا

رفته و چگونه شورش بر پا شده است منقلب گردید ‌.

خواننده نیکو میداند ـ که نویسنده صورت حالت را چنانچه باید و شاید ـ نتواند مجسم نمود ـ سلطان دید که بیان واقع حال مخالف شان و مایهٔ رنجش است ـ و از طرف دیگر باید جلو این فتنه گرفته شود ـ و گرنه منجر بباز گونی تخت و واژونی بخت خواهد شد ‌.

متحیر و متفکر و لا حول گویان وزیر و شیخ الاسلام را بخواست ترسان ترسان و هراسان هراسان با حالتیکه جای رنگ ... یک یک رسیدند ـ پادشاه شرح شورش شهر را با ایشان بیان کرد ‌.

بعد از استخاره و استشاره قرار براین دادند ـ که حیاط و نانوا و دلاک و کبابی را محاکمه کنند ـ چنانچه گویا آنان را در قتل آغا دخالت بوده است و ایشان را متهم سازند ـ که سر را بخته و تراشیده و کباب کرده اند ‌.

و باید خونهای او را بدهند ـ و هم قرار دادند ـ که (چون علت غائی شورش کبابی است ـ و با سر آغا آن طور بی ادبی کرده (و انگهی ترسا و یونانی) سرش را باید برید ـ و به همان جا که سر آغا را نهاده بود باید گذاشت) تهدیدی نیز نمودند ـ که برای تسکین هیجان و غلیان ینکچریان ـ باید آغائی از نو ایشان خود ـ انتخاب کنند ـ و نعش آغای مقتول را بعزت و احترام دفن سازند ‌.

همه این باشد ـ مگر قتل یونانی ـ که ... شهر و ... و شهر آسود ـ اما سیاست سلطان این را نیز باید افزود ـ که نه تنها ...

زحمات خیاط و نانوا و دلاک نشود. بلکه القاے بفرا خور حال هر یک ایشان بدهد تا کفارهٔ زحمت آنان شود؛

من این قصه را خیلی کوتاه گرفتم. بخصوص جائے را که سرگذشت حالات سر را به سلطان بیان کرده اگر مثل درویش شاخ و برگ مے نهادم. خیلی دراز مے شد. دیدم آن بود که کتاب حاجی بابا ستفاده من کاغذ شود (چنانچه قصه خوانان قصه شنوان وقت دارند. که قصه باید دراز باشد. ما چیزے حفظ داریم. که سر رشته ملال نشود) بلکه. هرچه بیشتر بیشتر رود شنونده را مشتاق تر سازد. و آنچه درویش قسم مے خورد. که دنباله همین حکایت سه روز متوالی مے توانم. جیب مردم را خالی کنم. دیگر چیزے ازین قصه باقی مانده باشد؛

گفتار چہل و ششم

(در تقدس فروشی حاجی بابا و آشنائیش با مجتہد)

عاقبت۔ میرزا ابوالقاسم قمی۔ خود آوازۂ تقدس و زہدم بشنید۔ روزے در وقت رفتن بزیارت حرم۔ کس بعقبت من فرستاد۔ این فقرہ را خوفناک دیدم۔ و ترسیدم۔ کہ علم و فضلم۔ کہ (عبارت از مبادی شریعت بود و بس) در مقام امتحان آمدہ بجنبہ ام رابرد۔ بکار انداز۔ بنابراین مسائل۔ لازمہ را روان وزیر چاق کردم۔ و آنہا عبارت بود ازینہا:۔

اوّل:۔ ہرکس بہ گرد نبوت محمد و امامت علی نگردد۔ کافر و واجب القتل است ؛

دوم:۔ بجز امت محمد (آنہم شیعۂ علی) ہمہ مردم بدوزخ مے روند ؛

سیم:۔ لعنت بر شمر و یزید از جملۂ واجبات۔ کسانیکہ پیرو آنہا نیند ازاہل [illegible] ند ؛

چہارم:۔ ہمہ نصاری و یہود و سایر ملل ازاہل کتاب وغیرہ نجس اند ؛

پنجم:۔ شراب نوشیدن۔ و گوشت خوک خوردن حرام است ؛

ششم:۔ کافر، خوک۔ سگ، نجس العین اند ؛

هفتم:- نماز، روزه، زکواة، خمس، حج، بر همه کس واجب است؛

هشتم:- وضو از واجبات نماز است. امّا باید آب را از مرفق زدئے (؟) بسر انگشتان ریخت و مرفق را باید شست. که غایت داخل در معنی است هر که عکس این کند نمازش باطل است؛

درین خیال بودم که باین فضیلتها پارهٔ چیز هائے دیگر نیز بیفزایم که درویش از در در آمد. بے پروا اظهار نادانی خود. بوئے نمودم؛

درویش:- در این همه مدّت عمر خود نفهمیدی که در دنیا هیچ کار بے گستاخی نے شود؛ و حکایت هائے من و درویش صفر را فراموش کردی؟

حاجی:- "چگونه حکایاتِ شما را فراموش میکنم؛ و حال آنکه در سایهٔ آن حکایات چوب خورده ام که لذتش تا قیامت از دماغم بیرون نمے رود. البتّه شما هم مے دانید. چوب و فلک حافظه را زیاده مے کند. ولے در اینجا بقول خودت اگر فضولی (؟) بروز کند. بجائے چوب و فلک خوف سنگساری دارد بهر حال این معنے برائے تو علی السویه است. نه برائے من درویش جان! حالا بگو به بینم چه باید م کرد"؟

درویش:- "اگر آن قدر نمے دونید که مجتهد برا گول زدنے نتوانی بکار بری. حاجی و اصفهانی بینی. سکوت. حیرت آه سرد برکشیدن نگاه کردن. داغ پیشانی. زدن شارب خود را احمق نمودن از دست مده. دیگر کار مدار من هم بیش از اینها نمیدانم و نمے دانم"؛

حاجی:- "درویش! بابها خدا کریم است امّا پیلے شام خوابیدن

گفتار چهل و ششم

(در تقدس فروشی حاجی بابا و آشنائیش با مجتهد)

عاقبت - میرزا ابوالقاسم قمی - خود آوازۀ تقدس، و زهدم بشنید - روزے در وقت رفتن بزیارت حرم - کس بطلب من فرستاد - این فقره را خوفناک دیدم - و ترسیدم - که علم و فضلم - که (عبارت از مبادی شریعت بود و بس) در مقام امتحان آمده سبکیه ام را بروے کار اندازد بنابرایں مسائل - لازمه را روان وزبر چاق کردم - وآنها عبارت بود ازینها -

اوّل :- هرکس به گرد نبوت محمد و امامت علی نگردد - کافر و واجب القتل است ؛

دوم :- بجز امت محمد (آنهم شیعۀ علی) همۀ مردم به دوزخ مے روند ؛

سیم :- لعنت بر شمر و یزید از جملۀ واجبات - کسانیکه پیرو آنهانید از اهل جهنمند ؛

چهارم :- همۀ نصاری و یهود و سایر ملل از اهل کتاب وغیره نجس اند ؛

پنجم :- شراب نوشیدن - وگوشت خوک خوردن حرام است ؛

ششم :- کافر خوک - سگ - نجس العین اند ؛

هفتم:- نماز، روزه، زکوٰة، خمس، حج، بر همه کس واجب است؛

هشتم:- وضو از واجبات نماز است، امّا باید آب را از مرفق زده به سر انگشتان ریخت، مرفق را باید شست، که غایت داخل در معنی است هر که عکس این کند نمازش باطل است؛

درین خیال بودم که باین فضیلتها بارهٔ چیز های دیگر نیز بیفزایم که درویش از در در آمد. بی پروا اظهار ناواقفی خود نموده بوده گفتم؛

درویش:- در این همه مدت عمر خود نفهمیدی که در دنیا هیچ کار بی گستاخی نمی شود؟ حکایت های من و درویش صفدر را فراموش کردی؟

حاجی:- چگونه حکایات شما را فراموش میکنم. و حال آنکه در سایهٔ آن حکایات چوب خورده ام که لذتش تا قیامت از دماغم بیرون نمی رود. البتّه شما هم میدانید، چوب و فلک حافظه را زیاده می کند. ولی در اینجا بقول خودت اگر فتنهٔ بروز کند، بجای چوب و فلک خوف سنگساری دارد. بهر حال این معنی برای تو علی السویه است. نه برای من درویش جان! حالا بگو ببینم چه باید کرد"؟

درویش:- اگر آن قدر نفهمی که مجتهد برا گول زدن نتوانی بکار بری، حاجی و اصفهانی مفتی، سکوت، حیرت، آه سرد، زیر چشم نگاه کردن، داغ پیشانی، زدن شارب خود را احمق نمودن از دست مده، دیگر کار مدار من هم بیش از اینها نمیدانم و نمیدانم"؛

حاجی:- در دلین بابها خدا کریم است امّا سینه شام خواهد

بهتر که بیهانی رفتن و نامربوط گفتن و خودن"۔

پس با چهرے عبوس و چشمے بزمین دوختہ بدیدن مجتہد رفتم۔ در عالم معصیت خود در شہر قم۔ بہانا کسے صورت تقدس مراندانشت در وقتیکہ آہستہ آہستہ برائے ملاقات مجتہد مے رفتم۔ حکایاتِ شیخ سعدی در باب فضیلت درویشان بخاطرم آمد۔ (وسخت بحال خود مناسب مے دیدم) کہ "یکے از بزرگان پارسائی را پرسید۔ چگوئی در حق فلاں عابد کہ دیگراں درحقش سخنہا بطعنہ گفتہ اند"۔ جواب دارد۔ " در ظاہرش عیب نمے بینم۔ واز باطنش عیب نمے دانم"۔

ہر کہ را جامہ پارسا بینی

پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی کہ در نہانش چیست

محتسب را درون خانہ چہ کار

دہم از شیخ بزرگوار فقرات دیگر بخاطر آمد۔ کہ اگر فرصت بجویم۔ بہ مناسبت مقام برائے مجتہد بخوانم۔ ازاں جملہ۔ (افعل بی کما انت اھلہ۔ ولا تفعل بی کما انا اھلہ۔

گر کشی ور جرم بخشی روئے و سر بر آستانم

بندہ را فرمان نباشد ہرچہ فرمائی بر آنم

آقا نماز ظہر را تمام کردہ۔ سر بہ دوش راست و چپ خمان سلام می داد۔ کہ برسیدم۔ مقتدیان در دہ پشت۔ سرچوں (خشب مسندۃ) دیدہ بر آقا دوختہ بودند۔ چوں از اوراد واذکار پرداخت یکے از ایاں پیش رفتہ مرا معرفی کرد۔ آقا اشارت بہ نشستم فرمود۔۔۔

دامن عبایش بوسیده به نشستم۔

فرمود:۔ حاجی! خوش آمدی۔ مشرف مزین۔ ما تعریف تو را خیلے شنیدیم۔ بالانزر بفرمائید۔

با توقف و اعتذار بسیار از صف نعال باصرار اصرار۔ زانو زانو مرا بجائے نزدیک خود کشانید۔ دستہار! درآستین عباد بابا را درآستان مففد۔ نہفتم۔

مجتہد: شنیدیم۔ شما مرد مومن و معتقد بید؟ قول و فعلتان یکے است؟ پشت و رو ندارید۔ یعنی مانند ریاکاران در ظاہر مومن و در باطن منافق نیستید؟

حاجی: سایہ سرکار آقا از سر ما کم نشود! کمترین خاکپائے آقا و سگ آستان سرکار شریعت مدارم!

مجتہد: (خود جمع کردہ) کہ حاجی! راست است۔ توفیق الٰہی چراغے فرا راہ تو داشتہ است کہ بجاذبہ قم شدہ؟ ما مدتیست ترک دنیا گفتہ ایم۔ سوال من برائے این است کہ بہ بینم نسبت سخاں تو از دست من خدمتے بر میآید یا نہ؟ (تعاونوا و تجاہدوا) حدیث شریف منوع است (من یعبس یسہ ی من لا یبصر۔ ومن لیبد لین من لا یبعدی)۔

از این سخنان جرأتے پیدا کردم چکانیتہ شیخ سعدی را بکار بردم و سرگذشت خود را بالقیل بلا یا تفصیل بقسمے بیان نمودم کہ حضار۔ بہ نظر تعجیم نگر یستند۔

مجتہد۔ از این قرار روزے کہ بیاری خدا اصلاح کار شود نزدیک است۔ شاہ بہ زیارت معصومہ قم می آید۔ چون من

بہتر کہ بیمانی رفتن و نامربوط گفتن و خودن" ۔

پس با چہرے عبوس و چشمے بزمین دوختہ باز بدن مجتہد رفتم۔ در عالم مصیبت خود در شہر قم۔ ہمانا کسے صورت تقدس مرا نداشت در دفترم آہستہ آہستہ برائے ملاقات مجتہد سے رفتم۔ حکایاتِ شیخ سعدی در باب فضیلت درویشاں بخاطرم آمد۔ (وسخت بحال خود مناسب سے دیدم) کہ "یکے از بزرگان پارسائی را پرسید۔ چگوئی در حق فلاں عابد کہ دیگراں درحقش سخنہا لطیفہ گفتہ اند" ۔ جواب داد۔ "در ظاہرش عیب سے بینم۔ واز باطنش عیب سے دانم" ۔

ہر کہ را جامہ پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار
در نیابی کہ در نہانش چیست
محتسب را درون خانہ چہ کار

دہم از شیخ بزرگوار فقرات دیگر بخاطر آمد۔ کہ اگر فرصت بیابم۔ بہ مناسبت مقام برائے مجتہد بخوانم۔ از آں جملہ: (افعل بی کما انت اھلہ۔ ولا تفعل بی کما انا اھلہ۔

گرکشی ور جرم بخشی روئے وسر بر آستانم
بندہ را فرمان نباشد ہرچہ فرمائی بر آنم

آقا نماز ظہر را تمام کردہ۔ سر بہ دوش راست وچپ خمان سلام می داد۔ کہ رسیدم۔ مقتدیان ومردہ پشت سر چوں (خشب مسندۃ) دیدہ بر آقا دوختہ بودند۔ چوں از اوراد واذکار پرداخت یکے از بلاپان پیش رفتہ مرا معرفی کرد۔ آقا اشارت بہ نشستم فرمود۔۔۔

دامن عبایش بوسیده به نشستم.
فرمود:- حاجی! خوش آمدی- مشرف مزین- ماتعریف تو را خیلی شنیده‌ایم- بالانزد بفرمائید-

با توقف و اعتذار بسیار از صف نعال با هزار اصرار- زانو زنان مرا بجائے نزدیک خود کشانید- دستهارا درآستین عبا و پاها را درآستان مقعد- نشستم.

مجتهد: شنیدم- شما مردے مومن و متعبد بید؟ قول و فعلتان یکے است؟ پشت و رو ندارید- یعنی مانند ریاکاران در ظاهر مومن و در باطن منافق نیستید.

حا:- سایه سرکار آقا از سرما کم نشود! کمترین خاکپائے آقا و سگ آستان سرکار شریعت مدارم.

مجتهد- (خوی جمع کرده) که حاجی! راست است- توفیق الهی چراغے فرا راه تو داشته است که بجادو قم شده؟ ما مدتیست ترک دنیا گفته ایم- سوال من برائے این است که به نیم نسبت سحال تو از دست من خدمتے بر میآید- یا نه؟ (تقادلوا وتحابوا) حدیث شریف نبوی است (من یصبر یصبر من لا یصبر- ومن یسعد یعین من لا یسعدی).

از این سخنان چراغے پیدا کردم و حکایت شیخ سعدی را بکار زدم و سرگذشت خود را با تفصیل تمام با تمثیل لطیفے بیان- نمودم که حضار به لقب شهیدم مگر نشنیدند.

مجتهد: از این قرار دانسته که بیاری خدا اصلاح کار تو شود نزدیک است- شاه به زیارت معصومه قم می آید- چون شنا

یک نوع ارادت خاص وارد. یقین داشتہ باش کہ در استخلاص تو ہیچ وجہ کوتاہی نخواہم کرد۔

حاجی:۔ بندہ خاکساری مانند این بے مقدار۔ در ازائے این ہمہ التفات سرکار شریعت مدار چہ میتواندکرد وگفت:۔ ہر احسانے کہ درحق حقیر لفرمائید۔ محض عنایت و التفات است۔ وگرنہ من کجا و لطف سرکار کجا؟۔

مجتہد:۔ (بپاداش تلطفاتِ من) معلوم است تو آزمائی۔ بحکم (المومنون اخوۃ) مومنین پاک یک دیگررا بمحض ملاقات می شناسند چنانچہ میگویند۔ طائفہ از فرنگان ہستند بنام اہل فراموش خانہ کہ یکدیگر را درمیان ہزار نفر بمحض یک نظر تشخیص می دہند۔

ہمہ حضار لا الہ الا اللہ گنان و لاحول گویان استحسان کردند

مجتہد:۔ حاجی! قلندر رسے باتو است کہ درویشش میگویند۔

شنیدہ ام گفتہ است باہم آشنا وہمراہ بودہ اید راست است۔

حاجی:۔ چہ عرض کنم (متردوانہ) بلے فقیر و مردے بے نوا استاد در پہلوئے خود جائے دادہ ام خدمتے جزدی در حق من کردہ است تاں ملاحظہ رعائیتش می کنم۔

مجتہد:۔ دست بہ ریش تال کرد۔ مریداں والتہ کہ در اینجا سر افادہ دارد) ہمہ گوش شدند۔ اینان کہ ہمہ نام خود درویش می گذارند۔ خواہ نور علی شاہی۔ خواہ نعمت الہی۔ خواہ ذہبی۔ خواہ نقشبندی خواہ سلسلۂ ملعونہ اویسی ہمہ کافر نجس ومرتد و واجب القتل ہرکہ بدینہا معتقد باشد کشتنی و سوختنی و اولاد

زدنی است ۔ پارہ از ایشان می گویند ۔ کہ روزہ رمضان صرفہ
نان و نماز کار بیوہ زنان و حج تماشائے جہان و دل بدست
آوردن کار نیکان است ۔

پارۂ دیگر می گویند :۔

طاعت آں نیست کہ بر خاک نہی پیشانی
صدق پیش آر کہ اخلاص بہ پیشانی نیست

یکے دیگر می گوید :۔

گر کسے زیں سجدہ ہا رہبر شدے
دنگ ہر رز از پیغمبر شدے

دیگرے می گوید :۔

فسق من و زہد ملک را چہ تفاوت
آنجا کہ لبصر نیست چہ خوبی و چہ زشتی

پس حسن و قبح اعمال و افعال باعتبار ماست ۔ در حقیقت
حسن و قبحے نیست ۔ خلاصہ (عیاذاً باللہ منہم و معاذاً باللہ) حقیقت
ایں است کہ بہ قرآن و احادیث و اخبار و سنن اعتقاد ندارند
می گویند ۔ در قرآن رطب و یابس است ۔ واخبار و احادیث
مجعول و ساختہ ما را بسنن و آداب گذشتگان پیروی بچہ کار
آید ۔ قومے (یاھو ۔ یامن ھو ۔ یامن لیس الا ھو) گویا اینقدر سری
جنبانند کہ دہان شان مانند دہان شتر کف می کند ۔ و اسم اہل
اذکری نامند ۔ قومے دیگرے گویند ۔ کہ ما اہل حقیقتم و برتر از
ہمہ مردم پیروان ما اہل طریقتند ۔ و باقی مردم اہل شریعت

حقیقت. حقیقت محمدی طریقت افعال او و شریعت اقوال اوست.
ما را با حقیقت محمدی کار است و با افعال و اقوال او کارے نیست.
ما اہل باطنیم و لب. پیروی افعال و اقوال کار اہل ظاہر و قشریان
است. حرکات و سکنات این قوم بیشتر بحرکات و سکنات رلود و قلاش
و لوالفضول و اوباش میماند. نه بحرکات و سکنات مردمان معقول
رابعی ہم دارند. که می گویند ما باذات واجب الوجود متحدیم. یعنی وحدت
وجودیم شطحیاتی چند. از قبیل لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق بالقاب لب
زده اند. خرقه و ژنده می پوشند و نعمتہائے الٰہی را خوار می شمارند
که نیست پا بدنیا زده ایم. از جذبه و شوق و سماع و خلسه و مراقبه
و خلوت و وصول بالله و فنا فی الله و ازین قبیل مزخرفات بے
ثبات سخن می رانند و معانی اینہا را نه خود می فہمند. و نه از دیگر
می پرسند. پاک پلید. حرام. حلال مباح. مکروه نمی دانند.
لعنہم الله ہرچه به دہن شان می آید می خورند و ہرچه به
زبان شان می گردد می گویند. یہود و نصاری و گبر و ترسا. در نزد
شان یکسان است. کیش و آئین و مذہب و دین نمی شناسند
خذلہم الله! خذلہم الله!۔
یکے رؤسائے ایشان گفته است:۔

نے به آئین مسلمان و نه در کیش کشیشم
حیرتے می برم از خود که من آخر بچه کیشم

آن زندیق ملائے روم را می بینی. با آن غوغو و گوگو ہائے
بے معنے چه نامرد بوده و چه جفنگہا قالب زده است. در مثنویش ہم

میگوید:-

هرکه را خلقش نکو نیکش شمر
خواه از نسل علی خواه از عمر

آن عطار بے منزه شان که بر دور افتاده است وحدت وکثرت و ریاضت و مجاهده ومشاهده وسلوک وسیرش بازیچه است۔ اما از طرف دیگر خدا می شود۔ گدا می شود۔ آب۔ آتش۔ زمین۔ زمان برده چقدره۔ زرد آلو۔ شفتالو می شود۔ می شود۔ می شود۔ ایشان همه خود را اهل معنی۔ صوفی۔ عاقل۔ حکیم۔ راه نما۔ راهبر می دانند۔ زهے راه نما۔ زهے راهبر! زهے راهرو! زهے راه جوے!-

اذا کان الغراب دلیل قوم
سیهدیهم بوادی الهالکینا

از ذوالنون مصری۔ حسن بصری۔ حبیب عجمی۔ معروف کرخی۔ شبلی بغدادی۔ منصور حلاج و۔ اویس قرنی گرفته تا برسد به چرسی و بنگی و تریاکی امروز همه را باید لعنت کرد۔ حاضرین همه لعنت کردند۔ و من با لعنت هم بایشان لعنت کردم۔

چوں سخنان مجتهد تمام شد حاضران از استحضار و اطلاع... متحیر و از طریقه و اعتقادات صوفیان متعجب ملتفت بودند که این سخنان در من تا چه پایه تاثیر کرده است من هم در اظهار حیرت و تعجب هیچ۔ از ایشان واپس نماندم و در تملق و مزاج گوئی با استادی بے ساختگی بسیار خرج دادم۔ چنانچه مورد آفرین و تحسین همه گشتم ؛

مجتهد از حیرت حاضران سرگرم چنان داد تفتیح و توبیخ صوفیان
بداد۔ که (من یقین کردم) اگر صوفی بودم۔ البته با دست خود می گشتم
اما از حسن نتیجهٔ تقدس فروشی خود برخود بالیدم و کم مانده
بود برخودم نیز مشتبه شوم۔ که در واقع مقدسم با خود گفتم:۔
اگر زهد ریائی مایه اش همین است چیزے نیست یا این
حالت چرا باید زحمت کشید و اسیر ستمگاران و متحمل ناملایمات دنیا
شد و علاوه بر حالت حالیه هدف هزار تیر بلا گردید۔
با نیت مواظبت بعمل تقدس بمنزل خود برگشتم چون ما و
درویش تنها ماندیم۔ آنچه در حق درویشان علی العموم۔ و در حق او
علے الخصوص گفته شده بود با و اظهار نموده۔ گفتم مناسب آنست که
ترک توقف در مقام مظنه سوء گوئی۔ همه را دیده برگشت اگر مترشح
باشد و مار از روزگارت بر میآورند:
درویش تند شد۔ که سرشان را به سنگ می زنند!
فلان فلان شده ها تشنهٔ خون من شده اند۔ از کشتن من بیچاره
بے اذیت چه ثوابے حاصل خواهند کرد؟ من در اینجا نه کارے
به طریقت دارم نه بشریعت نه بتصوفی می پردازم۔ نه بتشریع
بنا بخواطر ایشان سرم که روئے خاک نمی دهد۔ هیچ وقت بسجده
می رود۔ اینقدر برائے ایشان بس نیست که می خواهند۔ اینجا
هم نباشم؟ من میروم این شهر بدان ریاکاران ارزانی۔ اگر دیگر
سرم به مهر رسید۔ باردیم۔ آب و وضو دهید۔ لعنتی که سزائے شیطان
است بمن باد:

از شما چه پنهان - از نیت درویش بدم نیاید - برخاست رشته
وجوز بند بر کمر و تسبیحا را گرد دست - تخته پوست و کشکول بر دوش
و منتشا در دست روان شد - وداع یک دیگر گفته خلوت را بمن
واگذاشت - با آنکه بجز دو پائے صحرا کوب بهرهٔ از دنیا نداشت
پادشاه لے کہ گویا مالک دنیاست برفت ۞

از دفع شرآن بلا خندان گفتم بر دست علی مهارت یا بیت
از گیوه لوبر بنه و جبتہ ات از قصبہ ہائے تاده غنی شدنا وکه باین
زاد و راحله می توانی بکام خود وبکام دیگران اطراف جهان را
بپیمائی - ولذتیکه اغنیا را با امارت هزار گونه ما یلزم و ما یحتاج
نمی برند - تو باین بے احتیاج و بے ضرورتے بهری ۞

(گفتار چہل و ہفتم)

(در آگاہی حاجی بابا کہ دزد ویشش)

(بے برگ و نوا ساخت و نجات او از لبت)

درخلاصی از لبت همه امیدم بوعده مجتهد بود. وگوش زدم... چنان شد که برائے اطمینان از وعدهٔ او باید به قدر امکان جا بتقدیم نمود. چه همه کار در ایران بے مایه قطیر است پس بایستے بیش از وقت باین امر بیندیشیم. بجز جزئی وجهی که بالفعل مایه گذرانم بود چیزے نداشتم. واز روئے احتیاط او را در یک گوشهٔ حجره بزیر خاک نهفته بودم. خیالم برآں قرار گرفت که جانمازے برائے پیش نماز بخرم لذا سفارش کردم. بیاورند. ببینم. باخود می گفتم که جانماز همیشه در حضور مجتهد مرا بخاطر او میاورد. به موضع خفیهٔ دویدم. حالا من می الیتم. وتو هم تفکر کن وقتے که دیدم جا تهی است وهیچ نیست با حیرت و نا امیدی وحدت وخشونت از جا بر آمدیم. چه قدری شود!

جگرم به بالم آمد. بے تأمل بر سر زده فریاد برآوردم که اے مژده قلندر سگ صوفی! عجب کشتی مرا بلنگرگاه رسانیدی. وقتی لنگر گذاشتی! الهی از تلخ کامی خلاص نشوی. از گدائی و دریوزه

رباني بنابي - چنانچه مرا بخاک سیاه نشاندی وگدایم کردی؟

چون ازین سخنان تسکین نشد بناکردم بهای بهای گریه وزاری نمودن. چه ترس آن داشتم که اهل قم یاریم نه کنند و از گرسنگی بمیرم - چون نومیدی ناخوشی است که هرچه باد رو دهی بیشتر زور آورد بناکردم - به اندیشه هاے چند درپیچ نمودن. اول توجهم رفت به قتل زینب به آن حال ناگفتی - بعد ازآن بحالت فلک زدگی خود بادر نسبت - که نوعے از دندان است ازآن پس بیزد بیره شدن مایه که سرمایه توکل وامید داریم بود نومیدی خود را بمرتبهٔ دیدم که اگر زهر داشتم هرآئینه می خوردم -

درین حال پیره آخوندی از پیره آخوند اینکه نزد مجتهد مرا باجتناب از درویش تحذیر می نمود داخل شد - سفرهٔ دل گشودم با سوز وگدازی که دلش بحالم سوخت گفتم :-

جناب راست گفتی که باید از آن درویش ملعون پرهیز نموده بود - پولم را برد ومرا بخاک درویشی نشاند - خودرا دوست من می گفت ودر واقع دشمنم بود اکنون چه کنم؟ کجا روم؟ چه چاره سازم؟

گفت :- غم مخور - خدائے هست اگر مشیت الهی بزندگانی تو باذلت قرار گرفته - هرچه سعی کنی بیهوده است پولت - رفت برود جانت بسلامت - چه سلامت نفس برتر از همه چیزهاست

گفتم :- تورا بخدا! این چه حرف است؟ ازجان خشک وخالی چه فائده؟ سلامت نفس - پول مرا از درویش پس نمیگیرد

عاقبت التماس کردم که واقعه را به مجتهد باز گوید و عذر عدم اقدامم را بخواهد.

آخوند. بالتعهد درست کردن کارم و هم در آن روز خبر نزدیکی ورود شاه بقم. بواسطهٔ فراشباشی که برای تهیه و تدارک آمده بود رسید.

خیابانها پاشیده صحن آراسته و صحن شسته و درفتند خوانها جاری و اطاق مخصوص بادشاه فرش شد. چند از طلایان ناهوریه پیش باز شدند. خلاصه از رسوم استقبال و پذیرائی پادشاه سر موئی فروگذار نشد.

من هم باندیشهٔ استقبال خود افتادم. چه مدتی بود از طهران خبر نداشتم. و نمیدانستم که مغضوبیتم تا چه اندازه است. چون پشت و روئی کار را بالنظر وقت ملاحظه میکردم. میدیدم که فرو نشستن غیظ شاه به بریدن سر من است. و پس از طرف دیگر باخود میگفتم:

(مصرع اوّل) (من کیم تا که بیایم بشماری باری)

با همت شاه و علو جاه او:

(مصرع دوم) (آنچه در هیچ حسابی نبود خون من است)

و اینجه امید خود را بر شفاعت و وساطت مجتهد منتهی میساختم.

فراشباشی و دستیا قدیمم بود. و در همراهانش چند نفر از آشنایانم بودند. باینکه گفته اند:

هرکرا پادشه بیندازد
کس ازخیل خانه نوازد

باز اظهار آشنائی با ایشان شد. تازه رسیدگان آنچه در
غیبت من روی داده بود باز گفتند. با اینکه بترک دنیا مصمم
شده بودم. باز حرف دنیائی ایشان بگوشم خوش آیند نمود.
گفتند که. نسقچی باشی از جنگ روس برگشت. هدایای بسیار برای
شاه آورد. از جمله هدایا وعلامت غیرت وشجاعت او کنیزان و
غلامان گرجی فراوان بود. هدایایش مستحسن افتاد. وشاه برای
اظهار التفات خلعتی باو بخشید. باین شرط که من بعد از شراب
خوری توبه کند. هم چنین شنیدم که در مافهمیدن شاه که مرا در
تقصیر زینب وحالت است. وبا اینکه حکیم باشی پیشکش بسیار
داده بود. شاه بجهت محرومی ازخوانندگی وسازندگی زینب.
ایشان حکیم باشی را ملام کرده بود. باز هم خشمش فرو کش نشد.
استماع نسقچی باشی کنیزی گرجی آورده که (باتفاق همه اهل خبره
بعید از طاوس. هیکلی بدان برازندگی. وگوهری بدان ارزندگی
ومانند ندیده بود. بلکه هرگز از پشت الثانی جاسی (یا. لعبتی)
[illegible]. واز چرخ حسن ماهی بدان جمال بیرون نیامده»
از قراری که فراش باشی نشان میداد. چشمش بقدر مایه
[illegible] دست او وقدش مثل نهال سرو. که در باغچه صحن مشهد
[illegible] است. (آنا البشر طکه روان باشد) در آخر گفت که در سرچشمه و
[illegible] الطاف وغضب شاهی مایه گذاشتن چند تومان است وبس».

از اسم تومان باز درویش بیادم افتاد۔ و مجدداً دشنامش
دادم که «خبر نه بینی قلندر! اگر مال مرا نبرده بودی۔ اکنون [illegible]
ما یعنی کار سازی مے توانستم کرد»! بارے ولم بدان خوش شد
که گفت: «کار تو نه بدان دشواری است که مے پنداری» بنا بر
این بر سر حصیر صبر۔ قلیان انتظار برلب باورد (الصبر مفتاح
الفرج۔ ومن صبر ظفر) منتظر عاقبت کار نشستم ؛

روز دیگر پادشاه رسید۔ و در بیرون شهر در چهار [illegible]
منزل کرد۔ تفعیل پذیرائی او درد سر آورد۔ باآنکه پادشاه بقدر
امکان آنرا مختصر گرفت۔ تا ثواب زیارتش بیشتر شود ؛

تدبیر پادشاه خود رفتارے با ملایان قم بود چه از ایشان
در باطن را همه داشت۔ ازین سبب بمیرزا ابوالقاسم مجتهد
خیلے اظهار ارادت نمود پیاده بدیدنش رفت۔ اورا در پهلو
خویش بنشاند این التفات یکسر ملائی شده بود۔ در ایام مجاورت
در شهر پیاده مے گشت لفقرا۔ ولا سیما لسادات اعانه زیاد
میداد۔ همراهانش نیز بحکم (الناس علی دین ملوکهم) زهد و ورع مے
زیدند۔ و من چون ایشان را در ریا همرنگ خود میدیدم۔ خوشم
میآید۔ در ایام طفلگی شنیده بودم۔ که پادشاه در باطن صوفی و اهل حال
و در ظاهر متشرع و اهل قال است۔ از بزرگان بیدین یکے را نمی
شناختم۔ که هیچ کم از یزید نبود۔ و اورا هم دیدم۔ لباس ایمان
ظاهرے در بر کرده است ؛

روز زیارت عرض لحیه نمودم۔ تا وعدهٔ مجتهد از خاطرش نرود۔

نزدیک بظهر شاه ... عادی از همه لباس زرین وجواهر و حشمت
[illegible] منقش در دست با بزرگان و ملایان داخل حرم شد. از مال
[illegible] دنیا [illegible] در دست داشت. وبس. این [illegible] از مروارید
بزرگ ما دانه آبدار پیشکش بود. که از بحرین آورده بودند. و از
[illegible] فرو نگذاشت ❊

مجتهد سه قدم عقب تر. بسؤالات شاه محرمانه جوابی
پادشاه ازین معنی یاد کنان با یک متانت گفتارش بود.
چون این ازدحام با یکی از در حجره من بگذرد. همینکه
پادشاه بهم حجره رسید اطرافش را از مانع خالی و فرصت را
غنیمت دیده بپایش افتاده گفتم:

ای پناه ضعفا! فدای پادشاه عالم پناه! بحق همین
[illegible] بحال من ناتوان رحمت فرما ❊

پادشاه روی به مجتهد کرد که این کیست از شماست
مجتهد جواب داد. که مرد لیست بی وعادت است که
بیشتر ... درچنین وقت از پادشاهان تظلم واستغاثه..
[illegible] باشد ... او

... پادشاه از سیر ضعفا و فقرا کم نگر و انده ...
پادشاه روی بمن کرده گفت. برای چه بیست آمده
گفتم [illegible] کمترین وکیل [illegible] باشی بودم
[illegible] با ... گناهی به تهمت هم چنان گرفتار

بعد از اندکے سکوت فرمود "یافتم اسرار کے حاجی بابا معہود تو بودہ"؟ پس روئے بمجتہد نمود :

پادشاہ:۔ خواہ تیغچی باشی۔ خواہ وکیلین خواہ سگے دیگر ہر کہ خطا کردہ کردہ۔ شدحرف دریں است۔ کہ مال پادشاہ را آتش زدہ اند۔ سرکار آغا غیر ازیں است؟

مجتہد:۔ خیر بسر شاہ ہمیں طور است۔ اما اغلب در چنیں موارد (یعنے در مسائل متعلقہ بہ مرد وزن) مناط اعتبار قول طرفین است۔ نہ قول خارج :

پادشاہ:۔ اما سرکار آقا۔ چہ میفرمائید در صورتیکہ ایں چنیں موارد ب لشاہ داشتہ باشد؟ کنیزے از شاہ ہلاک شد۔ او لے نفس راہم دیت لازم است۔ روس باہمہ بیدینی ازچنیں عمل بمفت نمی گرزد۔ ماچرا برائے لذت نفس حکیم باشی یابرائے استیفائے شہوت وکیل تیغچی باشی۔ بمفت از مال خود بگذریم؟

مجتہد:۔ راست است ہر لشئے را دیتے است وحفظ نفس از واجبات است اما عفو خطایا نیز از مثوبات مے باشد۔ اگرچہ انتقام را دریں امور لذتے ہست۔ اما لذت عفو بیش از لذت انتقام است و انگہے حدیث است، کہ "عفو محصورین را ثواب بیش از عفو سائرین است" اگر اعلیٰ حضرت ظل الٰہی از خطائے ایں مجرم مسکین در گذرند ثواب آں دارد۔ کہ بیست روس با دست خود کشتہ۔ یا قبر صد فرنگی را آتش زدہ یا ہزار صوفی را

گرفتار نموده باشند۔

پادشاہ روئے بمن کرد، "مرخصے" و دست لشادہ بچشم (کشاده) فرمود۔" برو دعا بجان این مرد بکن وگرنہ روز روشن در جہان نبایستے دید۔ برو۔ چشمت را وا کن۔ برو۔ دیگر تورا چشم نہ بیناد۔

گفتار چهل و هشتم

رفتن حاجی بابا باصفهان و تصادف ورود وی با رحلت پدرش

من در راه با خود میگفتم. احتیاج بتکرار این لفظها نیست
بی آنکه بیکبار بعقب بنگرم. و بی هیچ دل نگرانی از قم و مجتهد قم روی
باصفهان نهادم. دو سه قرآنی که مرا باصفهان برساند. در جیب
داشتم. اگر منزل بگوئی. در ایران بهمت شاه عباس اینقدر کاروان
سرا در راهست. که سر مسافر محتاج ببالین خانگی نمیشود. باهمه
جوانی از دنیا سیر شده بودم. شاید اگر در قم مانده بودم. بالمره صوفی
میشدم. مواظب ترشی و تلخی زهد شده. عاقبت هم ترشیدم و از هم
میتلخیدم. اما میدان عمر هنوز وسیع و سمند امید هنوز از تک
وتاز جهان خسته و ناتوان نشده بود. بخاطرم آمد که این بلاها
بدانها مبتلا شدم. باید بجهت فراموشی پدر و مادر و عدم مراعات حق والدین باشد.

با خود گفتم. وای بر من. که بد پسری بوده ام. مدتیکه
در سرکار و آقا سیده باد افتخار بودم. ولاکن بیچاره اصفهان
هیچ در پیرامون خاطرم نگشت. حالا که سرم بسنگ خورده
خورد. و دستم از خوشگذرانی کوتاه گردید. بیاد پدر و مادر

افتادم - از آخوند ... ود مثلی شنیده بودم بخاطرم آمد - که

گنج قارونت از بود بجهان
نتوان دوستی خرید بدان

گفتم "کو دوستی بهتر از پدر و مادر"؟ با تکرار این کلمات رقتے دست داد. در دل گذار ندم - که "بگذار پدر و مادر بینند. پسرے داشته اند چون سخانه بر سمے بنشیند که نا خلف نبوده ام" اما گویا یکے بگوشش جانم میگفت - که!

در روز مرگ آمدی اے غمگسار دل
وقتے نیامدی که بیائی بکار دل

مدتے که با تاسف زینب در حال بیرون آمدن از طهران آن حالت تقوی زده بودم بخاطرم مے آمد؛
چون چشم بجلوه گاه قاضی که علامت نزدیکی اصفهان است افتاد ... دلم در سینه طپیدن گرفت. در هر قدم بر اضطرابم مے افزود. که "خاندان خود را در چه حال خواهم دید؟ آیا آخوند پیرم هنوز عمامهٔ حیاتش در سر است یا کفن مماتش در بر؟ بقال همسایهٔ دکان مان (که پولهائے سیاه وزدیده از دخل پدر را همه در دکان او بشیرینی آب میکردم) دکان زندگیش بسته شده ... است یا هنوز گشاده؟ پیرکاروان سرا داری (که در شب الالئی ترکمانان چندان تهر سباندم) دروازهٔ عمرش باز است یا دست اجل بر رویش بسته است -
تا بدیدار منارهائے شهر ازین قبیل خیالات همیکردم - از

مولا را شکر۔ کہ کربلائے حسن دم مرگ چشمے بدیدار فرزند روشن
سکینہ" ۔

حاجی بابا: " چہ طور؟ مگر پدرم کجاست؟ چرا دکانش بستہ است
دم مرگ یعنی چہ؟

علی محمد: ۔ اے حاجی! پدر دلاک پیر ہست۔ آخر تیغش را تراشید
فرصت را فوت مکن۔ برو ببینش۔ شاید در دم آخر او را دریابی
و دعائے خیرش بگیری۔ او در حال نزع است۔ دنیا فانی است
ما ہمہ میریم۔ من پنجاہ سال است کہ در این کاروان سرا
سنگتراشم دے شدم۔ حالا مے بینم۔ ہمہ درہا بروئے من بستہ است
کلید ہائے درہا از سائیدن دست ہا روز بروز شفاف و پاکیزہ
تر مے شود و من از فرسودگی دست روزگار زنگ دار گردیدہ
ام۔

ما کاروانیان و جہان کاروان سرا
در کاروان سرا نکند کاروان سرا

فرصت بہ تمام شدن گفتگو نداد و بسرعت تمام بخانہ پدر شتافتم
در دم در دو اثر آخوند دیدم۔ باخود گفتم: این ایشان بوم شوم اند کہ
بجز خبر مرگ دیگر خبرے نیاورند۔ ہرجا دستہ اجل کوس رحلت
مے نوازد۔ ایشان بار اقامت مے اندازند"۔

بے آنکہ با آنہا سخنے بگویم۔ داخل اطاق شدم
پیرہ مردے دیدم۔ بروئے بستر افتادہ۔ ریشے کثیر پیرامونش را
گرفتہ و او پدرم بود۔ کہ مرا نشناخت۔ و چون درچنان حال ہم

کس بے مانع نزد بیمار داخل توانند شد - کسے مانعم نشد. حکیم در یک
طرف بیمار طرف دیگر - پیر دہ مردے کہ آخوند قدیم بود - بہ تسلی بیمار
مے پرداخت - سخنانش ہمانا اینکہ در کربلائے حسن! مترس - زودتر
انشاءالله - خوب مے شوی - ہنوز عمرت باقی است - شاید دیدار
پسر نصیبت شود - شاید حاجی در ہمیں نزدیکی ہاست - اما در
حال وصیت مبارک است - بہتر این است کہ برائے خود -
وصیتے تعین کنی - یکے از حاضران را وصی کن" ۔

پدرم آہے کشید کہ: افسوس! حاجی چنان دست از من
برداشت کہ در من امید باز دید خود نگذاشت" مے گوید - "
از نام پدر و مادر خود عار دارد - میراث من قابل او نیست"۔

این سخنان تاثیرے عظیم در من کرد - پیش از آن
تاب ناشناسانی نیاوردم - بیخودانہ فریاد بر آوردم کہ حاجی
اینجاست - حاجی با امید دعائے خیر تو بپائے بوست آمدہ - دیدہ
باز کن - پدر جان! من فرزند توام ۔

بہول

پس در پائے بستر بہ دو زانو نشستہ - دست پدر را
بوسیدم و بہ نشان مہر پسرے اشکم ریخت و گریہ در گلویم گرہ
شد ۔

ہچکیاں آنے لگیں

حاضرین - ازیں حالت در حیرت دیدم پارہ را خوش
نیامدہ و پارہ این حال را باور نداراند - و بعضے مات
و متحیر ماندہ اند ۔

چشمان پدرم کہ دیگر تاب گشادن نداشت دقیقہ چند

دیدار خاک پاک شادمان لنگرانه اکنیکه یاد وطن باین همه سفر
هنوز درخاطرم مانده است. دو رکعت نماز کرده سجدهٔ شکر
بجائے آوردم. بعد از آں، دو سنگ بروئے هم گذاشتم. و نذر به
امام رضا کردم که، "یا امام ثامن، ضامن. اگر ضامن ورود من
بسلامت پدر و مادرم بشوی، نذر کردم که در راه تو یک گوسفند
بکشم. و پلاؤ پخته به دستان و اقربائے خود بدهم" ٭

از دهات اطراف شهر بادلی طپان گذشتم. و هرجا را
که میدیدم یاد حال قدیم وے درخاطرم میآمد. تاآنکه دریازار
هائے روبروئے دکان پدر، بازار کاروان سرائے شاه رسیدم
در دکان بسته بود. هیچ علامتے از سکونت وے
پدیدار نه. چوں ایں حالت را بگوان تیک سے گرفتم. دربیش
پیش رفتن خیلے ملاحظے کردم. در آخر بخاطرم آمد که شب
جمعه است. شاید چنانچه عادت است، پدرم در پیری متدین شده
و شب جمعه را به تخت پولاد بزیارت اهل قبور رفته است" ٭

خلاصه در کاروان سرا باز و بنظر من همان بود که بوده
لنگ هائے بازرگانان به هنوئے و آں سوئے افتاده.
در هر گوشه استر و اشتر چاروا داران و مسافران و مردمان دیگر
با لباسهائے رنگا رنگ، همه باهائے و هوئے صحبت کنان. پارهٔ
برده دار در تماشا. پارهٔ بے هیچ خیال با کفشهائے پاشنه کشیده
برروئے سنگ فرش ها با صدائے بلند شتافته در رفت و آمد
روها همه غمناک و در هم سرها همه پر از سودا و حساب. و دست

ایام کودکے خود دروازه باں را جستم. ندیدم. ترسیدم که دروازهٔ کار
وانسرائے حیاتش کلید شده باشد. ناگاه دیدم. قلیانش را چاک کرده
سرش را سے برد آتش بگذارد.

سر چهارده بیان شاهها فرد رفته بود. و از خمیدگی قدش
معلوم میشد. که پشت بار سال بسیار دارد.

گفتم: آهسته. خود علی محمد است. آں بینی را من در میان
هزار بینی میشناسم. (چون سافرزاد را) چراکه سبیل زیر او را
بارها درست کرده ام.

من: با او در گشودن سر سلام و کلام و او چناں با
صحبت آمیده دردمند مالوف و چناں بترتیب قلیان سرگرم
سرگرم. که دنیا در نظرش نبود. سر نیز بالا نکرد.

گفتم: (علی محمد!) مرا نے شناسی؟ سرے بالا کرد. باش
لیکن از ته چاه نگاه کند. بر روئے من نگریست. که رفیق کاروانسرا
سرالموت دنیاست. مردم ازیں درش سے آیند. و از آں درش
بیروں سے روند. کسے فکر ایشاں نیست. چگونه تورا ...
علی محمد پیر شده و چشمانش تار شده و خیالات دنیا حواسش
پراگنده کرده". در زمانه او را شب خوش گفته.

گفتم: حاجی بابا. آں حاجی بابائے کوچک. که بارها 6.11.35
را تراشیده و شارب را زده بشناسی؟

علی محمد: لا اله الا الله! عجیب و غریب! راستی تو حاجی
بابائے؟ فرزند. جایت خالی. آخر آمدی؟ خوب کردی آمدی

بر رویم دوخته شد. گویا جهد میکرد تا مرا نیک بشناسد. پس دست
بر داشت. که "الحمدالله نمردم تا پسرم را دیدم. اینک وصی
من". لب از آن روی بمن کرد. که "فرزند! چگونه دلت تاب
آورد. که این همه وقت ترک ما گفتی! چرا اندکی پیشتر نیامدی؟"
خواست بیش از این ها سخنی بگوید. ولی ضعف بیماری از
یکسو. و شادی دیدار من از سوی دیگر عنان طاقت و توانش
را از دست گرفته: بیهوش بیفتاد ؛

آخوندم مرا بشناخت. و گفت: "حاجی دست از
بگذار پدرت بحال آید. هنوز وصیت نکرده است!" ؛

جوانی که بنظر دشمنی در من می نگریست گفت: "
آری، و لیکن باید بشناسیم که این حاجی است یا نه"؟ بعد از آن
دانستم که او برادر زن اول پدرم بود. و امید میراث بردن
داشت. می ترسید از گلویش بیرون آرم. و معلوم شد که
سایرین نیز از همان قبیل اند طامعان میراثی که وجود من آن
ها را محروم می داشت. در آن جا جمع بودند ؛

در ظاهر همه در تردد که من حاجی بابا هستم یا نه. اگر آخوندم
حاضر نبود. همه متفق الکلمه ساحر و چشم بندم می گفتند. اما
باقرار او جای انکار نماند ؛

در آن حال مادرم پیدا و دفعه همه شبهات گردید
از خبر بردند و من تاب ماندن در اندرون نیاورده. لب
گشوده. بمیان مردان دوید. که "کو فرزندم؟ کو حاجی بابایم؟"

مادر جان! کجائی"؟

بمحض دیدن. دست در گردنم انداخت و درکنارم گرفت

و با اصطلاحات و تعبیراتیکه بجز مادران قابل ترکیب و ترتیب آن

نیستند. بنای شادمانی و مهربانی گذاشت.

حکیم شربتی برائے بهوش آوردن پدرم ترتیب نمود....

خواست بحلقش ریزد. ل ناخوش را از جائے حرکت دادند

عطسه کرد. حاضران گفتند. صبر آمد. باید دو ساعت صبر کرد. بنابر

این دوا دو ساعت در کاسه بماند.

بعد از سه ساعت خواستند. بیمار را برخیزانند. که روحش

از قالب پرواز و سرد شده بود.

پیره ملّا هر چه گفت. در بیدخیز تا وصیت نامه ات را بنویسیم

و خیلی زور کرد. که سرش را از بالین بردارد. کار از کار گذشته بود

پس دهانش را بستند. پاهایش را رو بقبله کشیدند. کاسه آبے

بر بالینش نهادند. انگشتان بزرگ پاهایش را بهم پیوستند. همه "انا

لله و انا الیه راجعون" خواندند.

این مقدمات باهستگی انجام یافت. پس ازاں کسانیکه

بنام خویشی و پیوندی گرد آمده بودند همه بیکبار به نعره و فریاد

بیان کاه شروع گریه نمودند و شیون بلند شد. از این

نشان. دو نفر آخوند که ذکر خیرشان سبقت یافت. بیام خانه

فرا رفتند. و برائے اخبار مردم از مرگ یکے از مؤمنین بنائے

کلبانگ الصلوٰة. الصلوٰة و خواندن آیات قرآنی که اخبار از مرگ

میدہا گذاشتند ٭

آنگاہ شیون ہمگانی شد. زنان نیز از اندرون بشیون وشین برخاستند۔ پدرم بجہت نیکمردی و خوش خوئی۔ مطبوع طبع ہمہ کس بود۔ مادرم۔ کہ دراصل از گریہ کنان مشہور و تعزیہ گران معروف بود۔ جمعے از زنان ہمکار خویش را بر سر شوہر جمع آوردہ محشرے برپا کرد۔ کہ میتوان گفت در مرگ۔ "ہیچ امیرے آن قدر عزاداری نشدہ بود" ٭

من تازہ خانہ دید ولو دود مان (خاندان) یافتہ۔ در گریہ حقیقی رشک امثال و اقران شدم۔ یاد اعمال گذشتہ۔ و فراموش نمودن اہل و عیال. خود میکردم۔ و میدیدم کہ باید بزندۂ من گریہ کنند۔ نہ بمردۂ پدرم ٭

در گوشہ تنہا آواز گریۂ راستین را با گریہ ساختگی دیگران و ساز نمودہ بودم۔ ناگاہ آخوندم پیش آمد۔ کہ "گریبان بدر تا پدر مردگیت معلوم شود۔ اما زنہار پر مدر۔ و بد مدر" ٭

گفتم:۔ "این ثواب را تو بجائے آر"۔ واد درزی از گریبان پیراہنم بشگافت۔ و سہ پارچہ از لباسم بیا دیخت و کفش و کلاہم بیرون آورد۔ کہ "اقلا باید تا بسر مزار سروپائے برہنہ بروے" ٭

درد مادرم بے درمان بود؛ چادر سیاہ بر سر موئے کنان فریاد کنان حسن۔ حسن۔ گویان۔ خانہ را از جا میکند ٭

در آن حال ہمسایگان۔ و راہگذران۔ و آشنا و بیگانہ

خویش و اقوام - د دور خانه جمع شدند. پارهٔ قرآن خوان - پارهٔ
گوش دہان. این اعمال را از سنن مے شمردند. بعضے ہم برائے
تسلی بجنتی آمده بودند. و ہریکی باصطلاحے خاص تسلی بازماندگان
میدادند.

آخوند قدیم از روئے دلنوازی دست مرا گرفت. و
در پہلویم نشسته بدین سخنان به تسلیم پرداخت: - "حاجی ہدایت
مرد. مرده باشد چه شد؟ مگر ما نے میریم؟ بحمدالله نیکو زندگانی
کرد. اولاد پیدا کرد. در آخر مرد. چه میتوان کرد؟ یادگارش
در دنیان تو ئی. تو خوشهٔ آن ساقهٔ گندمی. از تو ہزاران خوشه
تواند حاصل شد. دلو ساقه خشک شد. در حقیقت این مسئله باید موجب
شادی تو باشد. نه سبب اندوه تو بجائے اینکه در این دنیا بسر...
تراشتی این و آن پرداز د. اکنون در آن دنیا با حور و قصور شراب
طہور. با مزاج زنجبیل و کافور مے خورد. چرا باید گریه کنی؟ بر خیز
گریه بر آن کن که اگر تو مے مردی چه میشد. علاوه بر این. از گریه
چه سود. چیزہائے دیگر بخاطر بیاد. ببین که این حالت مایهٔ شادی
است. مثلاً احتمال داشت. پدرت کافر باشد وحال آن که
مسلمان است. احتمال آن بود. ترک باشد. وحال اینکه تاجیک
است میشد سنی بود. وحالانکه شیعه است. یحتمل عیسوی باشد.
وحال این که محمدی بود. باکلمهٔ شہادت در دہان مرد که اولین
سعادت دارین است.

بارے ازین قبیل چیزہا بسیار گفت. و بعد از اتمام

ایں عادات مرا بگریهٔ خود باز گذاشت و برفت" ۞
مرده شوی - مرده روئے را خواستند - تابوتے آورده
میسر شد عماری لازم است یانه؟ اشاره برائے آں کردم - آخود و
سائرین مرده را بآب قراح شستند - و با سدر و کافور حنوط کردند
و در کفنکه باآب تربت تمام قرآن را نوشته بودند پیچیدند - و باتحمید
و تمجید بگور ستانش بردند ۞
از ازدحام مرده کشاں متشایعین - معلوم شد - پدرم خیلے -
محبوب القلوب بوده است بیگانگان نیز هریک برائے ثواب گوشهٔ
تابوت را میگرفتند - تا قبرستان جمیعت بسیار شد ۞
من نیز با آناں که خود را متعلقان سے گفتند - همراه رفتم
با اذن ازمن - نماز میت شد - مرده را بگور سپردند - و باعربی ...
تلقین نمودند - که - یا عبد الله! اذا جائك الملكان المقربان ویسئلانك
من ربك قل - الله ربی ومحمد نبی - وعلی امامی - والکعبة قبلتی والقرآن
کتابی والله حق - والنبی حق - والکعبة حق - والقرآن حق - والصراط حق
والجنة حق - والنار حق - والقبر حق - وسوال المنکر والنکیر حق -
والبرزخ حق - والثواب حق - والعقاب حق - بعدہٗ فاتحه خوانده سر
قبر را پوشانیده و آب برآں پاشیدند - و حاضران بخانهٔ صاحب ...
مرده برگشتند - تنها اخوندے درآنجا برائے قرآن خواندن گذاشتند
در برگشتن بخانه چوں خود را یگانهٔ وارث پدرم دیدم - ناچار
از روئے خود نمائی دوا طاق فرش کردم - یکے مردانه و دیگرے
زنانه جنازه کشاں وآمدند وروند را غذا دادم نذرے که در راه

کرده بودم. بخواطرم آمد. گوسفند و پلاؤ هم بخرج رفت. سه ملا کرایه کردم برای قرآن خواندن در خانه و دو برای قرآن خواندن در چادر کوچکی که بر سر قبر پدرم بر پا کرده بودم. تعزیه داری که از سه روز تا هفت روز طول میکشد بر پا نمودم. روز آخر چند تن از ریش سفیدان آمده مجلس ختم زنانه و مردانه را برچیدند. گریبانهای دریده را دوختند. در آن روز هم ناچار غذا دادم. آنان نیز در عوض هر یک جزوی از سیپارهٔ قرآن خواندند. بعد از آن مادرم بهمراهی چند تن زنان بر سر قبر رفت. حلوا و نان فطیر به فقراء داده با گریه و زاری برگشت ؛

چند روزی بعد ازان مارا از عزا بیرون آورده بحمام بردند. حنا بستیم. و من سر تراشیدیم. آداب ماتم داری تمام شد. و آن وقت بحال خود ماندم. تا بکارهای پدر صورتی دهم و آبنید و رونق دستور العملی ؛ //

(گفتار چهل و نهم)

(اطلاع حاجی بابا بمیراث پدر و سوءظن وی به بعضی)

چون پدرم بی وصیت مرد شرعاً من وارث منفرد او شدم و آنانکه دندان بمال او تیز کرده بودند محرومی نصیب شان شد. برای فرو نشاندن آتش دل یدشام من برداختند. تا کس نامرد

این افادات مرا بگریۂ خود باز گذاشت و برفت" ۔

مردہ شوئی۔ مردہ روئے را خواستند۔ تابوتے آوردہ رسیدند عماری لازم است یانہ؟ اشارہ برائے آں کردم۔ آخود و سائرین مردہ را بآب قراح شستند۔ و با سدر و کافور حنوط کردند و در کفنکہ باآب تربت تمام قرآن را نوشتہ بودند بپیچیدند۔ و باتجمیل و بجید بگور ستانش بردند۔

از ازدحام مردہ کشاں متشالیعین۔ معلوم شد۔ پدرم خیلے۔ محبوب القلوب بودہ است بیگانگان نیز ہریکے برائے ثواب گوشۂ تابوت را میگرفتند۔ تا قبرستان جمیعت بسیار شد۔

من نیز باآناں کہ خود را متعلقان مے گفتند۔ ہمراہ رفتم باذن ازمن۔ نماز میت شد۔ مردہ را بگور سپردند۔ و با عربی... تلقین نمودند۔ کہ۔ یاعبد اللہ! اذا جاءک الملکان المقربان ویسئلانک من ربک۔ قل۔ اللہ ربی ومحمد نبی۔ وعلی امامی۔ والکعبۃ قبلتی والقرآن کتابی واللہ حق۔ والنبی حق۔ والکعبۃ حق۔ والقرآن حق۔ والصراط حق والجنۃ حق۔ والنار حق۔ والقبر حق۔ وسوال المنکر والنکیر حق۔ والبرزخ حق۔ والثواب حق۔ والعقاب حق۔ سپس فاتحہ خواندہ سر قبر را پوشانیدہ وآب برآں پاشیدند۔ وحاضران بخانۂ صاحب... مردہ برگشتند۔ تنہا اخوندے درآنجا برائے قرآن خواندن گذاشتند

در برگشتن بخانہ چوں خود را یگانہ وارث پدرم دیدم۔ ناچار بروئے خود نمائی دوا طاق فرش کردم۔ یکے مردانہ و دیگرے زنانہ جنازہ کشاں وآیند وروند را غذا دادم نذرے کہ در راہ

کرده بودم. بخاطرم آمد. گوسفند و پلاؤ هم بخرج رفت. سه ملا کرایه
کردم برائے قرآن خواندن در خانه و دو برائے قرآن خواندن در
چادر کوچکے که بر سر قبر پدرم بر پا کرده بودم. تعزیه داری که از
سه روز تا هفت روز طول میکشد بر پا نمودم. روز آخر چندتن از ریش
سفیدان آمده مجلس ختم زنانه و مردانه را برچیدند. گریبانهائے
دریده را دوختند. در آن روز هم ناچار غذا دادم. آنان نیز در
عوض هر یک جزوئے از سیپارهٔ قرآن خواندند. بعد از آن مادرم
بهمراهی چند تن زنان بر سر قبر رفت. حلوا و نان فطیر به فقراء
داده با گریه و زاری برگشت ؛

چند روزے بعد ازاں مارا از عزا بیرون آورده بحمام
بردند. حنا بستیم. و من سر تراشیدم. آداب ماتم
داری تمام شد. و آن وقت بحال خود ماندم. تا بکار
هائے پدر صورتے دهم و بآشید و روند دستور العملی ؛

(گفتار چهل و نهم)

(اطلاع حاجی بابا بمیراث پدر و سوء ظن وے به [illegible])

چوں پدرم بے وصیت مرد شرعاً من وارث منفرد او
و آنانکه دندان بمال او تیز کرده بودند محرومی نصیب شان شد.
برائے فرو نشاندن آتش دل بدشنام من پرداختند. تا کس نامرد

ببین. هرجائی. عاق پدر. بالوطیان هم گشت. با درویشان
هم مشرب خانه بدوش. بی سر و پایم گفتند.»

چون مقصود من ماندن در اصفهان نبود. محل سگ...
باین حرفها نگذاشتم خوارشان شمردم. و یک دشنام ده دشنام
جواب میدادم با اصطلاحات تازه که محصول سفرهائی بی‌اندازه
و یادگار قلندران و میر غضبان بود. جواب همه را میدادم که
پدر جدشان هم نشنیده بودند.

چون با مادر از تعزیه داری و سوگواری فارغ...
شدیم. در گفتگو بدین طریق باز شد.

من:- «مادر جان! بیا بگو ببینم. درمیان مادر و پسر
چیزی پنهان و پوشیده نباید بود. کار مرحوم بابام چه طور شد.
؟ تو همسر دیرینه و محرم اسرارش بودی. بنابراین باید از
کار و بار او سررشته کامل داشته باشی.»

مادرم (با دست و پاچگی):- «فرزند! من چه میدانم؟

(من):- (بی‌تاب):- «میدانی که شرعاً باید وارث قرض....
میت را بدهد. قرض های اورا باید دانست. وانگهی این همه
خرج کفن و دفن کردیم. من امروزه لخت مادر زادم. هیچ در
دست ندارم. دست خالی هیچ کار نمی توان کرد. درمیان....
مردم سر نمی توان درآورد. برای اظهار حیات درپیش این
و آن پول لازم است. وگرنه نام من و پدرم هردو آلوده
می شود. زبان دشمنان و سرزنش کنان دراز می گردد.

درظاهر پدرم باید توانگر بوده باشد. وگرنه آن همه زالو گرد وقت مرگ به بالین خویش منتظر بودند. و از دیدار من از هم پاشیدند. دورش را نگرفتند. مادرجان! بگو ببینم. پول نقدش را در کجا میگذاشت؟ بده کارانش کیانند؟ تخمیناً مالش چه قدر میشود؟ بغیر از آنچه درمیان است دیگر چه دارد؟

مادرم: «خدایا! پناه بر تو! اینها چه حرف است؟ پدرت ... بی بود. لات ولوت آسمان جل. نقد چه؟ تنخواه چه؟ نان خشک را بهر از زحمت و بلا پیدا می کردیم. اگر آینده و رونده و کاسبی بسیار می شد. ما روی گوشت و برنج می دیدیم. والا زندگانی ما منحصر بود به همان نان و پنیر. از ماست و پیاز به ستوه آمده بودیم. با این حال از من پول پرسیدن (وانگهی پول نقد) یعنی چه؟ مال پدرت عبارت بود. از این خانه. از این دکان. از این اسباب خانه که می بینی و میدانی. هست و نیست اینها و آخر سخن اینها»۔

ای فرزند: «تو خوب بجا و بوقت آمدی. در سکوی دکان پدرت بنشین. پیشه او را پیش گیر. اگر خدا بخواهد... وقت مبارک است ازین سر سال تا آن سر سال خالی و بیکار نخواهد ماند»۔

من: «بخدا! خیلی عجیب است! بعد از پنجاه سال کسب کار نه یک درهم نه یک دینار! این بعقل هیچ آدمی نمیگنجد. باید فال گیر در مال آورد»۔

بیدین ۔ ہرجائی ۔ عاق پدر ۔ بالولیان ہم نشست ۔ با درویشان ہم مشرب خانہ بدوش ۔ بے سرو پا ہم گفتند ۔"

چون مقصود من ماندن در اصفہان نبود ۔ محل سگ باین حرفہا نگذاشتم خوارشان شمردم ۔ و بیک دشنام دہ دشنام جواب میدادم با اصطلاحاتے تازہ کہ محصول سفرہائے بے اندازہ و یادگار قلندران و میر غضبان بود ۔ جواب ہمہ را میدادم کہ پدر جدشان ہم نشنیدہ بودند ۔

چون با مادر از تعزیہ داری و سوگواری فارغ شدیم ۔ در گفتگو بدین طریق باز شد ۔

من :۔ " مادر جان ! بیا بگو بہ بینم ۔ درمیان مادر و پسر چیزے پنہان و پوشیدہ نباید بود ۔ کار مرحوم بابام چہ اطور شد ؟ تو ہمسر دیرینہ و محرم اسرارش بودی ۔ بنا بر این باید از کاروبار او سررشتہ کامل داشتہ باشی "

مادرم (با دست و پاچگی) :۔ " فرزند ! من چہ مے دانم "

(من) :۔ (بے تابانہ) :۔ " مے دانی کہ شرعاً بابایہ وارث ۔ قرض ہست را بدہد ۔ قرض ہائے اورا باید دانست ۔ وانگہے این ہمہ خرچ کفن و دفن کردیم ۔ من امروزہ لخت مادر زادم ۔ ہیچ در دست ندارم ۔ دست خالی ہیچ کارے نتوان کرد ۔ درمیان مردم سرے نتوان در آورد ۔ برائے اظہار حیات در پیش این و آن پول لازم است ۔ وگرنہ نام من و پدرم ہر دو آلودہ مے شود ۔ زبان دشمنان و سرزنش کنان دراز مے گردد ۔

در ظاهر پدرم باید توانگر بوده باشد. وگرنه آن همه زالو، که در وقت مرگ به کمین خوش منتظر بودند. و از دیدار من از هم باشارند. دورش را گرفتند. مادرجان! بگو به بینم. پول نقدش را در کجا میگذاشت؟ بده کارانش کیانند؟ تخمیناً مالش چه قدر میشود؟ بغیر از آنچه در میان است دیگر چه دارد؟

مادرم: "خدایا! پناه بر تو! اینها چه حرف است؟ پدرت... ـــــــ بود. لات دلوت آسمان جل. نقد چه؟ تنخواه چه؟ نان خشک را بهر از زحمت وبلا پیدا کردیم. اگر آینده وروند دکانش بسیار میشد. مار دی گوشت وبرنجی می دیدیم. والا زندگانی منحصر بود بهمان نان وپنیر. از ماست وپیاز بستوه آمده بودیم با این حال از من پل پوسیدن (وانگهی پول نقد) یعنی چه؟ مال پدرت عبارت بود. از این خانه. از این دوکان. از این اسباب خانه که می بینی ومیدانی هست ونیست اینها و آخر سخن این" ٭

ای فرزند: "تو خوب بجا و بوقت آمدی. در سکوی دکان پدرت بنشین. پیشهٔ او را پیش گیر. اگر خدا بخواهد، دست مبارک است از این سر سال تا آن سر سال خالی وبیکار نخواهد ماند" ٭

من: "بخدا! خیلی عجیب است! الله. از پنجاه سال کسب و کار نه یک درم نه یک دینار! این بعقل هیچ آدمی نمیگنجد. باید فال گیر در مال آورد" ٭

مادرم :- (با تلاش) در فال گیر و رمال برای چه؟ بیایند
چه بکنند؟ بلے فال گیر و رمال را دستے بیاورند کہ بخوانند۔
در دیده و گم شده را پیدا کنند. تو مادرت را دزده میگوئی؟ اگر
نگوئی میگویم. دروغ مگوئی. برو از آخوند رفیق مرحوم پدرت
بپرس :- او از همه کار و بارش خبردار است. یقین دارم که
او نیز همین را خواهد گفت۔

من :- بلے حق داری مادر! آخوند باید از تمامی حالت
پدرم مطلع باشد. چه ترتیب امور پدرم را ظاهرا او میداد. اگر
پدرم نداشت یادداشت و در کجاست او بمن میگوید۔

بنابر این سخن پیش آخوند رفتم. آخوند در همان گوشه
بیست سال پیش ازین درمیان شاگردان بود. چون چشمش بمن
افتاد شاگردان را آزاد کرد که بروید۔ و دعا ببرکت قدوم
حاجی کیند که بهر جاے رود شادی پیشاپیش او مے رود۔

من :- آخوند! ترا بخدا دست بردار. ریشخند مکن. مبارکی
قدوم کجا؟ طالع یکباره روے از من گردانید. مرا گمان کرد
اگر آسمان پدری از دستم گرفت. مرا لئے از وے بیاد
گار نهاد تا تلافی مافات شود. و حال اینکه نزد ما است :-
شیرازه کارم از هم بگسلد چنانچه. دیگر انتظام نپذیرد و پیش از
پیش لات دولت نائم؟

آخوند :- (روی به آسمان و دستها کشاده) :- و ان الله
لیفعل ما یرید. یعز من یشاء و یذل من یشاء بغیر حساب! آرے

فرزند چنین است دنیا و همین است رسمش با آزادگان. فرزند!
تا آدمی ترک دنیا و ما فیها نکند، همین خواهد بود. چیزی لازم نداشته
باش. چیزی مطلب. هیچ چیز نورانی طلب.

من: آخوند! از کی تا حال تو این مسلک را اختیار کرده؟
پیری و مرشدی و صوفیانه حرف میزنی. من هم وقتیکه شومی بخت
با پیچم شد و چه قدر مانده شدم. همین حرفها را میشنودم. اما حالا انجیال
دیگرم. پس سر مطلب گشودم. والتماس کردم که در باب کار و
بار پدرم من استفسار بدهد.

آخوند سر فرود کرد و با وضع حکیمانه اولا چند. قسم خورد.
بعد از آن بعینه همان حرفهاییکه مادرم گفته بود. گفت یعنی اعتقادش
اینکه پدرم نقد نداشته. و چیزی میراث نگذاشته است ما یملکش
عبارت است از آنچه من دیدم و میدانستم.

من: اولا قدری سکوت کردم. پس از آن با شدت
تمام اظهار حیرت نمودم. که میدانم پدرم بسیار مقدس بود. پولش
را برباد نمیداد. چراکه در کوچکی برمن این قضیه مدلل شد. عثمان
آغا خواجه آدینیتیم پولی از پدرم بقرض خواست و سود بسیار
وعده کرد. پدرم آیه وحرم الربا را بخواند و سود نخواست...
اگر از آن بعد سود خوار شد آن را نمی دانم. اما یقین دارم
پدرم مؤمن پاک منزه از اعمال ناپاک بود.

از مسجد بیرون آمدم. و با هیچ خلقی تمام به اولین
کسب و کار (یعنی به دکان پدرم) رفتم. سرم از این سودا پر

از جلفم در اصفهان ماندم. بحال چه لعنت بر اصفهان و بر هر چه اصفهانی است! بنابر این چاره نبود. مگر اینکه هست و نیست خود را فروخته باز بپایهٔ تخت برگردم که جائی مرد مال بیکار و بی عار آنجا است. اما ازین خیال هم بخیر توانستم گذشت که پدرم را البته نقدینه بوده است. این خیال گریبانم را رها نکرد. ماندم معطل و مشوش. خواستم کار را به محکمهٔ قاضی اندازم. بدر کاروان سرا رسیدم پیر دربان سلامم داد. سرسلامتیم گفت. درازی و برکت عمرم از خدا خواست.

گفتم: بابا علی محمد! به ظاهر ذهنت کور شده است. باری حرفها چه سرسلامتی؟ چه درازی عمر! این سر بلامت نباشد. این عمر را مرده شو برد. با برکتی که تو میگوئی. در زحمت من است. پس آهی کشیدم که افسوس! افسوس! دلم آب شد و جگرم آتش گرفت.

پیره مرد متحیر گفت: اینها چه حرف است؟ پدر مرحومت فوت شده. تنها تو وارثش هستی. جوانی داری ماشاءالله. برازنده و خوش اندامی. عقلت هم کم نیست؛ دستت هم در سر تراشی صاف بود. حالا را خبر ندارم. دیگر چه میخواهی مرگ میخواهی برو گیلان.

من. آری وارثش او هستم. اما کو ارث؟ از یک خانهٔ گلین و چهار پارچهٔ گلیم کهنه و کاسه و کوزهٔ شکسته چه مانده دور از جناب. لعنت بر این مرده ریگ صاحب مرده.

علی محمد: حاجی لولهاکو.

من: کو لولها؟

علی محمد: پدر رحمتی لقدری که در خرج صابون دست‌گشاده بود. در صرف نقد کف بسته بود. ارزن از لای انگشتانش نمیریخت همه کس میداند که خیلی اندوخته ولی انداخته داشت همه میدانند که روزی نگذشت که پیاپی نخورد. کو آنها.

من: در صورتی هم که این حرفها راست باشد، وقتی که یک دینارش درمیان نیست. نمیدانم از آن چه طرفی می بندم؟ مادرم میگوید. پدرت چیزی نداشت. آخوند شهادت میدهد. من هم غیب نخوانده ام. رمال هم نیستم که ببینم راست است یا نه و اگر راست است کجاست؟ نخواستم پیش قاضی بردم.

علی محمد: قاضی! خدا نکند! بگذار به جهنم برود. آنجا هم رفتن تو آنجا مثل این است. اگر من اینجا نباشم و تو به کاروان سرا نروی. آن وقت که بفریادت می رسد در خانهٔ قاضی فریادرس نجوی. و آنکه خبر از خویش نداری قاضی حکم را به مثقال می فروشد. رشوه را به قنطار می گیرد. و حکمش یک جوی ارزد. اگر جلد قرآن از طلا نمی بود. نمی گشود. از همه گذشته کسانیکه پول پدرت را از میان برده اند. میدانند که بحکم حاکم هم نیستند ... تو بمیری که به حلق حاکم می ریزند تا به حلق تو فرو ریزند

من:- بابا علی محمد! پس چه کنم؟ از فال‌گیر و رمال فائده هست یا نه؟

علی محمد:- باز فال‌گیر و رمال از قاضی خیلی بهتر است. از وقتیکه من در این کار وارد شده‌ام خیلی چیزها از ایشان شنیده‌ام. بازرگانان بارها پول گم کرده و بواسطهٔ آنها جسته‌اند. بطوریکه رفت و پیدا شد. آن بود که ترکمان بردند. هیهات! هیهات! الواقعه عجیب و غریب بود. چه بلاها که بسر ما آورد. پدر سوختگان بیاره‌ای بودند. کم... حرامی و سیار ترکمانان می‌گفتند. از همه غریبتر اینکه پای تو درمیان بود. و بنام تو در یابش بار گذاشتند. روان همه غوغا بر پا شد. (خدا رحم کرد که علی محمد نیم‌کور بود. و تا بحری که حرفهای او در رنگ و روی من میکرد. نمی دید، ورنه فق من بر روی دائره می افتاد).

خلاصه سخن بدین قرار یافت که بفرستند و ماهر ترین طاس گردانهای اصفهان را بخواهند. تا میراث پدرم را بیابند. می گفت که این طاس گردان آدمی است. اگر یک ذره طلا بیست گز زیر زمین بلکه در چاه مشهور کاشان هم باشد. فوری در میآورد.

(گفتار پنجاهم)

(تدبیر حاجی بابا برای یافتن)

(پول پدر و چگونگی حال طاس گردان)

روز دیگر بعد از نماز صبح مردکی داخل شد. دانستم که طاس گردان است. کوژ پشت بغایت سر بزرگ چشمانش آستنین و چنان تند و تیز که گفتم: بیک نگاه هرچه ما هستم خواهد دانست. تاج کلاهی با عمامهٔ کوچک بر سر موهای بلند دار پریشانه ریخته. ریشش پهن و مایهٔ هیئت و مهابت چشمان تیزش (که خواه ساخته و خواه راستین) با حرکات پیاپی در پی هم بر خشید. معلوم می شد که آن جانور نه از قبیل آدمیان، بلکه نوعی از شیاطین و جنیان است.

مرا بیاد سوال کشید. اکثر وقائع عمر. لاسیما وقائع از عودتم را باصفهان پرسید. و دانست که دوست حقیقی پدرم که بوده. و بکه گمانم میرود. خلاصه مانند حکیمی که از بیمار کیفیت درد مشکل نبضش را استنباط کند. همه را از من استخراج کرد.

همین که تمام گفتنیهام را بذهن سپرد. جائی را

که اکثر اوقات پدرم می گشت برسید. اتفاقاً مادرم ...
بحمام رفته بود. من اورا باندرون بردم. وبکلام دل همه
چاره اوپید. التماس کرد. که اورا تنها بحال خود گذارم تا
ازراه وچاه وکار خبردار گردد. وشنیدیم آن بعد از چهار یک
ساعت تمام آنجا ماند. وچون بیرون آمد. گفت که
یاران عزیز ومرادده کنندگانت را جمع کن. بعد ازان
من آمده کار خود رامی بینم.

بی آنکه ازاین مسئله سخنے بمادر گویم از دسے خواستم
تا یاران پدر مرا بیا بار طلبد. من هم آخوند. ودربان کاروانسرا
ومتعلقات زن اول وخالوی خود وکسانیکه بخانه ما راه
داشتند. همه را طلبیدم بی خلف وعد همه آمدند. بعد از
شمار سر مسئله راکشودم. که طاس گردان آورده ام. تا چه
وچند چون پول پدرم راکه همه می دانند بوده است
بفهمند. بااین سخن بسیمائے همه حاضرین نگاه می کردم
شاید علامتے که پدرم دوا بخشد. نتوانستم دریافت اما
همه را معتقد یاری بجوذ بی غرض دیدم.

عاقبت درویش تیزنگاه بهمراهی شاگردے که پارچه
چیزها در دستمال باخود داشت. بیاید. زنان روے پوشیدند.
ودرویش دست بکار شد.

اول همه حاضرین را از نظر گذرانید. اما بر دوسے
آخوند بیشتر نگریست. آخوند تاب آن همه نگاه تیزنگاه

نیاورده در زیر لب (لا اله الا الله. اللهم وفقنی سومن ..
لا تخاف منک. خوانده باطراف خود دمید. و دست بر شانه‌ها
مالید. چنانچه گفتی شیاطین را میگریزانید. مردم قدرے باور
نمیکردند. اما هنوز هیچ یک را بر لبش نگرفت.

پس تیز نگاه شاگرد خود را پیش خواند و از دست
او طاس سیمین بیرون آورد. و بر اطراف او آیاتے مناسب
دزدی و مال یتیم نوشت از قبیل. (السارق والسارقة ..
فاقطعوا ایدیهما. فلا تقربوا مال الیتیم) این مرد کم صرف منبر و
همین قدر گفت (ان الله عالم الغیب والشهادة ویعلم ما فی الصدور و
خائنة الاعین) و طاس را بر زمین نهاد و قدرے عزائم مناسب
بخواند.

آنگاه روی به حاضرین نمود که این طاس ما را بجائیکه
مال مرحوم کربلائی حسن بوده یا هست خواهد برد.

پاره با سستی اعتقاد. پاره با اعتقاد کامل بر روی
دیگران و چوبی از گل (که باطراف آن پاره اشکال کشیده
بود) در دست شاگرد به طاس زدن پس حمله به طاس آورد
و مرا با دست حرکت داد که ببینم. کجا میرود چیزے درهم
این طاس شنیدنی شود راهش را کسے نمی‌تواند بست. خواهد
خواهد رفت. انشاء الله! ماشاء الله! اے طاس! مال را پیدا
کن و دزد را رسوا کن.

همراهی او رفتیم تا طاس را بدر اندرون رسانید. و در را

بزدیم بعد از مشورت بگشودند. جمعی کثیر زنان بودند. پاره
روئی بسته پارهٔ نیم باز. همه به معجزهٔ طاس بی شکیب
زنان را امر کرد تا از سر راه طاس واپس روند. بهر
مرا چیزے نتوانست باز داشت طاس را به کنجے که روزنه
اطاق بدانجا مشرف بود براند.

زنیکه مهرالنسا مادر من است بارها جلو طاس را گرفت
تا اینکه تیز نگاه پاگاه تیز و آواز شد او را واپس راند. کر مگر
کوری. که نمی بینی که ما کار خدائی می کنیم؟ خواه مخلوق بخواهد
خالق کار خود را خواهد کرد.

عاقبت طاس به کنجے رسید (که معلوم بود خاکش تازه
کنده شده است) و باایستاد.

طاس گردان آستین بالا زد که بنام ایزد اکنون
همه خواستند. دید که چه خواهم کرد زمین را بشکافت. همه
کوزه بیرون آمد و معلوم بود که در پهلوے آن نیمه کوزه
کوزه دیگر بوده است گفت پول اینجا بوده است. اما حالا
اینجا نیست. پس طاس را برداشت و بنواخت که جالمن...
طاس! عمری طاس!

همه متعجب بدو نگران. گفتند: العجب ثم العجب!
زهے معجزه! زهے کرامت! عوزک را. مردے خارق العاده
و از قبیل معجزه و کرامت شمرزند. تنها دربان کاردالنسا
که ازین کارها بسیار دیده بود و حدت ذهنی داشت. از

آمبیانه گفت که دزد کو؟ آنچه موذی شکار گاو است شکار کجا است؟ مارا شکاری باید. یا دزد یاپول. یاپول بے دزد. این است آنچه مارا لازم است.

درویش گفت نه رفیق آهسته باش زودی از گناه به گناهگار مپیچ. ما درمان همهٔ دردها را می دانیم. هر چیزے را مقامے وهر کارے راهنگامے است.

پس نگاہے تند بحضار کرد. که امید دارم همه شمارا از شبهه بیرون آرم تکلیفے می کنم قبول فرمائید عمل خیلے ساده وآسان است.

همه گفتند بچشم. ومن از درویش خواستم تا عمل را بجائے آرد.

باز از شاگرد خود جعبهٔ خواست دکیسهٔ بیروں آورد که این کیسهٔ پر از برنج کهنه است هر کس را مشتے از آن برد هان می ریزم. بجود وبخاید وبعلد. هرکه نتواند ملتفت باشد که پائے شیطان درمیان است.

پس مارا قطار کرد. وبر دیف مشتے از برنج بردهان هرکس ریخت همه بنائے جویدن گذاشتند. چون من مالی بودم مرا مستثنیٰ. داشت مادرم نیز خود را شریک قسلم زاده خواست معاف باشد. قبول نکرد. که مالیکه می جوید ازان پسر تو است نه ازآن تو. اگر به سرقت شوہرت بود چه مضائقه. اما چون شوہرت نیست تو راہم باید آزمود.

مادرم این باتر شروئی پذیرفت و برنج را در دهان گرفت. ازوار های همه بجنبش افتاد. پاره‌ای این آزمون را بازیچه شمردند و برخی برنج را مستحیل الهضم می گفتند یعنی جاویدنش ممکن نیست. هر که می جاوید و می خائید دهان را بدرویش می نمود.

همه بیگناهی خود را اثبات مے نمودند. مگر آخوند و مادرم. آخوند با خنده مجازی و ترس حقیقی دهان را بسته برنج را در دهان مے گردانید. عاقبت با شکایت فریاد کرد که این چه لجن بود. بدهان من لهذا اخیتد؟ مرا دندان پالوده خوردن نیست. برنج چهل ساله چه طور خورد کنم؟ این دانه باب دندان من نیست". برنج ها را بریخت. مادرم نیز از سختی برنج شکایت کنان همین کرد. همه خاموش شدیم. راه شبهه از هر سو گشود. ازین واقعه موجب شبهه درحق مادرم شدم پیره زنے فغان بر داشت. که "این بازیچهاے کودکان چیست هیچ کس دیده کسے با مادر و استادش این نوع گستاخی و بے ادبی کند؟ تف بر شما! بردیم پے کار خود. بان شاید دزد خودش است".

درویش گفت: "ما مگر دیوانه ایم یا خر، که این طور حرف میزنید؟ در این گوشه پول بوده است یا نه؟ در عالم دزد هست یا نه؟" آخوند و مادرم را نمود که همان آنچه دیگران رفتار نکردند. شاید براستی پیر مستند و تجربه مے آیند

کسے نے گوید کہ دزد وند“ پس نگاہے کاشفانہ بدلشان نمود
اینان خود مے دانند کہ طاس گردان مشہور را کہ ہزار فن
گویند۔ (و برادر کوچک ذب اکبر و یار غار زحل لقب دا
و آنچہ را کہ ہیئت مے کرد یاکردہ بود۔ ہمہ را مے دانست
و گفتہ است۔ کہ برائے شناختن مجرم از معصوم۔ علمے بہ
عمل بہ ہیچ ہیئت ٭“

حالا رفیقان۔ مے بینم کہ ہیچیک از شما بشیر اگر
نیستید۔ شما را ترسانیدن کارے ندارد ٭

اگر در ایں ہنر من شکے دارید۔ تکلیفے د
خیلے سادہ تر و آسان تر مے کنم۔ کہ یکیے ضرر نرساند و
را دزد فلم ندہید۔ مثل سحر بر اذہان کار مے کند و
را بپائے خود بیاورد۔ از مشغول ذمہ گی و مال مردم۔ خو
فارغ مے سازد۔ و ہمہ اینہا از روئے اختیار در رضائے
ایں تکلیف خاک ریزی بطاس است در ایں گوشہ طاس
مے گذارم۔ او اشعب حیناں بشارت و سختی عزائم۔ مثنیٰ
کہ بیاری خدا حاجی ہمراد خود میرسد۔ یعنی پولیکہ بردہ اند
بجالیش بیاورند۔ فردا ہر کہ مے خواہد بہ بیند۔ بیاید۔ اگر
و آنہا مے ندہند۔ دو یک شغال سوئے ریش من بگرو
پس طاس را در گوشہ در زیر تلے از خاک
و مردم در اطراف او جمع شدہ ہر یک از کار او
مے گفتند۔ یارو مرا مانند درویش از ارواح خبیثہ و